

جاسوسی در ستاد رومل

رابرت واچا

اسمعیل زند





ماموریت درستاد رومل

رابت واچا

مترجم: اسمعیل زند

این اثر ترجمه‌ای است از:

A Spy for Churchill

by Robert Vacha copyright 1979

چاپ اول: ۱۳۷۰

تیراژ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای انتشارات جويا محفوظ است



طرح روی جلد از هومن مرتضوی

چاپ: پایا

سروینستون چرچیل می گوید:

«در این هنگام جاسوسی داشتیم که به ستاد رومل خیلی نزدیک بود و اطلاعات دقیقی در اختیار ما می گذاشت.»

سروینستون چرچیل

(جنگ جهانی دوم، جلد سوم فصل نوزدهم، صفحه یک چاپ کاسل)

آلمانیها می گویند:

«عقیده کارشناسان امور ستاد رومل بر این است که یک عامل سرویسهای جاسوسی دشمن فرصت دسترسی به اطلاعات با ارزش را پیدا کرده بود. یک نفر در سلسله افرادی که نقشه های رومل را ابلاغ می کردند در خدمت دشمن بود. او که بود؟ این پرسش هنوز بی پاسخ مانده است.»

(Die Wüstenfüchse chapter 5 page 70)

Henri Nannen Verlag GmbH Hamburg)

سخنی درباره نویسنده

رابرت وایچا سرهنگ دوم سازمان اینتلیجنت سرویس که به زبان آلمانی به راحتی سخن می‌گوید در زمان جنگ در اروپا و خاورمیانه خدمت کرد و پس از جنگ به خدمت وزارت خارجه درآمد. طی بیست سال گذشته به عنوان خبرنگار خارجی برای روزنامه‌های بین‌المللی در اروپا، آفریقا و خاورمیانه به کار پرداخته است. هم‌اکنون در خبرگزاری خارجی روزنامه دیلی میل خدمت می‌کند.

اخطار

سی سال از وقوع حوادثی که در این کتاب شرح آن آمده است می‌گذرد، سعی بسیار کرده‌ایم
نسل‌های تاریخی حوادث را حتی الامکان حفظ کنیم. نام شخصیت‌های برجسته بین‌المللی در
کتاب ذکر شده است لکن به دلایل بدیهی قسمتی از اصل داستان و نام بعضی از عاملان آن
را تغییر داده صورتی داستانی به آن دادیم. هر وقت که ملاحظات امنیتی بگذارد حقیقت
ماوقع آشکار خواهد گردید. تا آن وقت آنچه در این کتاب آوردیم خیلی به جریان واقعی
نزدیک است.

مقدمه مترجم

جنگ جهانی دوم با وسعت عالمگیر خود در طی چند سالی که درگیر بود تنوع بسیار داشت و به طور کلی به دو قسمت مجزا تقسیم گردید که ارتباط نظامی چندانی با هم نداشتند: یکی صحنه اروپا و شمال آفریقا و دیگری خاور دور. ژاپن با اینکه با آلمان و ایتالیا رسماً متحد بود در بند یاری رساندن به متحدان خود نبود و هدفهای خاص خویش را دنبال می‌کرد. در این میان جنگ در جبهه خاور بود که عظیم‌ترین نیروهای متخاصم را که تا آن روز بی سابقه بود رودرروی هم قرار داد و در همانجا بود که به واقع سرنوشت نهایی جنگ رقم خورد. جنگی که در شمال آفریقا میان بریتانیا و آلمان و ایتالیا درگرفت حتی به اندازه گوشه کوچکی از جبهه خاور هم نبود ولی تحرک و تنوع اوضاع آن کیفیت خاصی داشت که شایان توجه است. می‌بینیم که در آغاز کار بریتانیاییها که تقریباً نیروئی معادل یک دهم ایتالیاییها داشتند موفق شدند هجوم آنها را در هم شکسته و به فتح نمایانی نایل آیند و بعد از ظهور فرماندهی با اراده و کارآمد، چگونه همان نبردهای منهزم را از عقب نشینی به پیروزی هدایت کرد و این حرکت بارها تکرار گردید. باید توجه داشت که شکست ایتالیاییها شکست سرباز ایتالیایی نبود بلکه شکست رژیم بود که این سرباز را به صحنه کارزار فرستاده بود. از طرف دیگر «اگر قرار بود که خصال جنگی ملتها ملاک سنجش آنها باشد چیزی به نام تمدن در عالم پیدا نمی‌شد.»

داستانی که مطالعه خواهید کرد در صحنه‌های نبرد شمال آفریقا روی داده است و ظاهراً آن گونه که غیرمستقیم اظهار شده نویسنده شاید خود دست‌اندرکار حوادث و عامل اصلی آن بوده است. برای اینکه شیرینی داستان بیشتر برای خواننده محسوس باشد تاریخ جنگ شمال آفریقا را تا آنجا که به داستان مربوط است از روی فرهنگ‌نامه بریتانیا به فارسی برگردانده و ضمیمه کتاب کردم. امید است که مقبول باشد.

اسمعیل زند

مصر و سیرنائیک

(۱۹۴۰ - تابستان ۱۹۴۱)

هنگامی که ایتالیا در ژوئن ۱۹۴۰ به بریتانیا اعلام جنگ داد، حدود سیصد هزار سرباز را زیر فرمان مارشال رودولفو گرازیانی^۱ در سیرنائیک متمرکز کرده بود. بریتانیاییها در برابر این نیرو فقط سی و شش هزار نفر زیر فرماندهی ژنرال سر آرچیبالد ویول^۲ که فرمانده عالی نیروهای بریتانیا در خاور میانه بود در مصر فراهم آورده بودند که مأموریت داشت راه رسیدن ایتالیاییها را به مصر و آبراه سوئز مسدود نماید. میان این دو نیرو صحرای غربی قرار داشت. دورترین خط دماغی بریتانیا در مرسی مطروح استقرار یافته بود که تا مرز سیرنائیک در غرب مصر یکصد و نود کیلومتر فاصله داشت. ایتالیاییها در سپتامبر ۱۹۴۰ سیدی برانی را در ۱۱۰ کیلومتری غرب مرسی مطروح اشغال کردند لکن پس از آن که شش لشکر خود را در زنجیره ای از اردوگاههای دور از هم مستقر نمودند هفته ها در پی هم گذشت بی آنکه دست به کاری بزنند. در طی این مدت ویول نبردهای کمکی دریافت کرد که سه هنگ زرهی هم در میان آنها بود.

ویول که اضافه بر مصر فرماندهی نیروهایی را که در جبهه های آفریقای

1) Rodolfo Graziani

2) Archibald Wavell

شرقی علیه ایتالیاییها جنگیدند بر عهده داشت، مصمم شد تا در شمال آفریقا در حمله پیشدستی کند. در هفتم دسامبر ۱۹۴۰ حدود سی هزار سرباز به فرماندهی ماژور ژنرال ریچارد ناجنت اوکونر^۳ از مرسی مطروح تعرض خود را به سوی هشتاد هزار سرباز ایتالیایی آغاز کرد. ایتالیاییها با وجود برتری عددی فقط ۱۲۰ تانک داشتند در حالی که اوکونر ۲۷۵ تانک داشت که پنجاه تانک سنگین ماتیلدا متعلق به هنگ زرهی پادشاهی جزو آنها بود. اوکونر پس از آنکه شبانه از فاصله میان اردوگاههای ایتالیاییها گذشت بامداد روز نهم دسامبر اردوگاه نی بیوا^۴ و بعد از ظهر همان روز اردوگاه تومار شرقی و شامگاهان اردوگاه تومار غربی را از پشت سر مورد حمله قرار داد. در همین احوال لشکر هفتم بریتانیا هم پس از گذشتن از خطوط دفاعی ایتالیاییها می‌کوشید تا خود را به شاهراه ساحلی رساند و راه فرار آنها را به سوی غرب مسدود کند. در دهم دسامبر بیشتر مواضع نزدیک به سیدی برانی را زیر پا گذاشتند. روز پانزدهم تانکهای ذخیره وارد عملیات شدند و حرکتی گازانبری را در غرب بوک بوک به طرف ساحل آغاز کردند و ضمن آن به ستون بزرگی از سربازان فراری ایتالیایی برخورد کردند. در عرض سه روز بریتانیاییها چهل هزار سرباز دشمن را به اسارت گرفتند.

ایتالیاییها که از سیدی برانی به داخل سیرنائیک عقب می‌نشستند در قلعه بردیه حصار می‌شدند و اوکونر به سرعت آنها را در محاصره گرفت لکن حمله به بردیه سه هفته به تعویق افتاد؛ چون اوکونر منتظر ماند تا لشکر ششم استرالیایی به جای لشکر چهارم هندی که بلافاصله پس از سقوط سیدنی برانی از نیروهای او برداشت شده بود به وی ملحق گردد. در سوم ژانویه ۱۹۴۱ تعرض آغاز گردید و سه روز بعد همه مدافعان بردیه یعنی ۴۵۰۰۰ سرباز تسلیم شدند. و در بیست و سوم ژانویه به دژ دیگری که در سوی غرب قرار داشت یعنی طبرق حمله شد و روز بعد اشغال گردید و سی هزار سرباز دیگر اسیر شدند.

برای تصرف کامل سیرنائیک بریتانیاییها بایست بندر بنغازی را متصرف

۳) Richard Nugent O'Connor

۴) Nibeiwa

شوند. در اوایل ژانویه ۱۹۴۱ چرچیل که می‌خواست کمک نظامی بیشتری به نخست‌وزیر یونان یوآنیس متاکزاس^۵ برساند به ویول فرمان داد تا آماده ارسال تانک و توپخانه از مصر به یونان بشود. به این ترتیب مساله ادامه پیشروی اوکونر به غرب طبرق با کاهشی که در استعداد رزمی او پیدا می‌شد منتفی گردید. اما وقتی متاکزاس از ترس برانگیختن آلمانیها از قبول کمک چرچیل استکفاف نمود حمله به بنغازی وقوع یافت. در هر صورت، در سوم فوریه اوکونر خبردار شد که ایتالیاییها قصد دارند بنغازی را تخلیه کرده و در امتداد شاهراه ساحلی به طرف غرب عقب‌نشسته و در العقيله موضع بگیرند. در آنجا راهی که از سیرنائیک به تریپولیتانیا^۶ می‌رود از گلوگاهی میان دریا و کوهستان می‌گذرد. به محض دریافت این خبر اوکونر بی‌باکانه به لشکر هفتم زرهی دستور می‌دهد تا از موضع خود در المخیلی، یعنی جنوب غربی طبرق، به سوی صحرای ساحلی در جنوب بنغازی گذشته و شاهراه ساحلی را در شرق العقيله قطع نموده راه فرار ایتالیاییها را به کلی ببندد. هنگام چهارم زرهی به فرماندهی جان الن لیدکانتر^۷ پس از سی و سه ساعت که ۲۷۵ کیلومتر راهپیمائی کرده بود راه عقب‌نشینی دشمن را در جنوب بیدافوم^۸ قطع کرد و در بامداد روز ششم فوریه، همین که ستون عمده قوای منهزم ایتالیایی از راه رسید جنگ یک روزه‌ای آغاز شد. با اینکه ایتالیاییها چهار برابر بریتانیاییها تانک داشتند معه‌ذا در دسته‌های کوچک حمله کرده و از شاهراه خارج نمی‌شدند در حالی که بریتانیاییها با استفاده از عوارض طبیعی مجاور مواضع خود را محفوظ داشتند. تا صبح روز بعد شصت تانک ایتالیایی منهدم و چهل تانک دیگر سالم بدست بریتانیاییها افتاد و قسمت عمده ارتش گرازیانی به اسارت آنها درآمد. بریتانیاییها که فقط سه هزار نفر بودند تنها سه تانک از بیست و نه تانک خود را از دست دادند و در عوض یکصد و بیست تانک و ۲۱۶ توپ را به غنیمت گرفته و بیست هزار سرباز دشمن را اسیر کردند.

5) Ioannis Metaxas 6) Tripolitania

7) John Alan Lyde Caunter 8) Baya Fumm

بریتانیاییها که بنغازی را در ششم و العقیله را در ششم فوریه گرفته بودند می توانستند بلامانع به طرف تریپولی (طرابلس) پیشروی کنند ولی این فرصت از دست رفت. در یونان متاکزاس مرد و جانشین او پیشنهاد کمک نظامی چرچیل را پذیرفت و به این ترتیب حصول پیروزی قطعی در شمال آفریقا غیرممکن گردید.

از طرف دیگر درست در همان روز ششم فوریه و پیروزی درخشان بریتانیاییها در بیدافوم، هیتلر ژنرال جوانی به نام اروین رومل را به فرماندهی دو لشکر زرهی منصوب و مامور نمود تا هر چه زودتر در شمال آفریقا به یاری ایتالیاییها بشتابد. اروین رومل به محض ورود به تریپولیتانیا و بیش از آنکه لشکرهايش به آنجا وارد شوند همین که درنگ بریتانیاییها را در ادامه حمله شان ملاحظه کرد مصمم شد تا بخت خود را برای یک ضدحمله با قوای موجودی که در اختیار داشت بیازماید. او با موفقیت درخشانی قوای خسته بریتانیایی را به سرعت درهم کوبید. پس از آنکه العقیله را در بیست و چهارم مارس به آسانی متصرف شد در سی و یکم قصر البریقه را گرفت. با آنکه به او فرمان داده بودند که دو ماه منتظر بماند در دوم آوریل با پنجاه تانک که با دو لشکر تازه نفس ایتالیایی پشتیبانی می شدند به پیشروی خود ادامه داد. روز بعد بریتانیاییها بنغازی را تخلیه کردند و عقب نشینی شتاب زده ای را به سوی مصر آغاز کردند و بسیاری از تانکهای خود را طی آن از دست دادند (نیروی زرهی بزرگی در المخیلی به محاصره افتاد که در هفتم آوریل تسلیم گردید.) تا یازدهم آوریل همه سیرناتیک به جز طبرق با ابتکار شجاعانه ای که رومل به خرج داد به تصرف او درآمد.

طبرق که بیشتر وسیله لشکر نهم استرالیایی حفظ می گردید محاصره را تاب آورد. رومل با اینکه دو حمله بریتانیاییها را برای آزادی طبرق عقیم گذاشت، (مه و ژوئن ۱۹۴۱) مجبور شد به علت طولانی شدن خط ارتباطی خود پیشروی به سوی مرز مصر را متوقف نماید.

لیبی و مصر

پاییز ۱۹۴۱ تا تابستان ۱۹۴۲

در صحرای غربی، بریتانیاییها حمله‌ای عمومی را در ۱۸ نوامبر ۱۹۴۱ علیه جبهه رومل آغاز کردند. ارتش هشتم بریتانیا به فرماندهی ژنرال سرآلن کانینگهام^۹ زیر فرماندهی عالی جانشین ویول در خاورمیانه ژنرال سر کلود اوچینلک^{۱۰} به این حمله دست زد. با اینکه کانینگهام از لحاظ تانک دو بریک و از نظر پشتیبانی هوایی چهار بریک بر رومل تفوق داشت ولی بعضی از تانکهای رومل سنگینتر و مجهز به توپهای بزرگتر بودند و آلمانیها از نیروی زرهی خود از نظر تاکتیکی بهتر استفاده می‌کردند در نتیجه حمله بریتانیاییها عقیم ماند. در بیست و پنجم نوامبر ژنرال نیل متوین ریچی^{۱۱} جای کانینگهام را گرفت و تانکهای بیشتری دریافت کرد و پس از پانزده روز نبرد سخت رومل را واداشت تا سیرنائیک را تخلیه نموده به اجدابیه عقب بنشیند. در اینجا رومل نیروی کمکی مختصری دریافت کرد و پس از آنکه یک حمله بریتانیاییها را در بیست و هشتم دسامبر در هم شکست ضدحمله‌ای را تدارک دید. همان موقعی که بریتانیاییها قوای او را در هم شکسته می‌پنداشتند در ۲۱ ژانویه ۱۹۴۲ ناگهان به حمله پرداخت و با چند ضربه کاری ارتش هشتم را به خط غزاله-ئبرالحکیم در غرب طبرق واپس راند.

هنگامی که هر دو طرف نیروهای کمکی دریافت کرده بودند اوچینلک مایل بود تا تجهیز دوباره ژنرال ریچی با قوای تازه نفس صبر کند ولی در ماه مه چرچیل به او فرمان داد تا حمله‌ای نابهنگام را آغاز نماید. رومل اجرای این حمله را نافرجام گذاشت و در شب ۲۶-۲۷ مه با پنج لشکر از نیروهای خود از جناح جنوبی نیروهای ریچی گذشت و فقط چهار لشکر را روبروی خط غزاله باقی گذاشت. با اینکه در آغاز تعرض به تانکهای بریتانیایی که از موضع ضعیفی به او حمله کرده بودند صدماتی وارد آورد ولی نتوانست از پشت خط غزاله خودش را به

۹) Cunningham

۱۰) Auchinleck

۱۱) Nel Melhien Ritchie

کرانه دریا برساند و در رویارویی با تانکهای آمریکایی گرانته مجهز به توپهای ۷۵ میلیمتری که تازگی به ارتش هشتم بریتانیا تحویل گردیده بود غافلگیر شد. تنها در یک روز یک سوم نیروی زرهی رومل از میان رفت و پس از کوشش ناموفق دیگری که برای رسیدن به دریا انجام داد در بیست و نهم مه مجبور شد موضع دفاعی اختیار کند.

خط جدید استقرار قوای آلمان که به نام بامسمای کالدِرُن^{۱۲} به معنی دیگ نامیده شد بسیار آسیب پذیر بود و طی روزهای آغازین ماه ژوئن بریتانیاییها از زمین و آسمان مرتباً آن را زیر آتش گرفتند خیال می کردند که با جدا ماندن نیروهای زرهی رومل در پشت خط غزاله از عمده قوای او و میدانهای وسیع مین که او را در میان گرفته بود کاملاً بدام افتاده است. در هر حال تانکهای بریتانیایی در دسته های کوچک مستقیماً به خط کالدِرُن حمله کرده و با تلفات سنگینی در هم کوفته شدند و رومل، در ضمن، با از میان برداشتن قوای جدا مانده بریتانیایی در سیدی مفتاح و گروه مجزای دیگری در ثبر الحکیم پشت جبهه و خط ارتباطی خود را تقویت نموده ایمن ساخت.

در حالی که بریتانیاییها در مه ۱۹۴۲ هفتصد تانک رزمی و دویست تانک ذخیره در برابر ۵۲۵ تانک آلمانی داشتند تا دهم ژوئن بر اثر خطاهای تاکتیکی که در بکار بردن تانکها علیه خط کالدِرُن مرتکب شدند فقط ۱۷۰ تانک برایشان باقی ماند و بیشتر نیروی زرهی ذخیره خود را از دست دادند. در یازدهم ژوئن رومل ناگهان ضربه خود را به سوی شرق فرود آورد و در آتش متقاطع توپهای دو لشکر پانزر آلمانی تتمه تانکهای بریتانیایی تقریباً از بین رفتند. با فرا رسیدن شب سیزدهم ژوئن برای بریتانیاییها فقط هفتاد تانک باقی ماند و رومل که دارای ۱۵۰ تانک رزمی بود فرمانروای عرصه کارزار شد.

در چهاردهم ژوئن بریتانیاییها شتاب زده از غزاله به طرف مرز مصر عقب نشستند. لکن ساخلوی سی و سه هزار نفری با مقدار عظیمی ملزومات را برای دفاع

12) Cauldron

از طبرق پشت سرگذاشتند. متأسفانه، از نظر بریتانیاییها، چرچیل طی تلگرافهای پی در پی دستور به دفاع از طبرق داد. سقوط طبرق در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۲ در بریتانیای کبیر همچون فاجعه‌ای ملی تلقی گردید که فقط فتح سنگاپور بدست ژاپنها از نظر تاثیر بر مردم بریتانیا بر آن پیش می‌گرفت. هشتاد درصد وسایط نقلیه‌ای که رومل برای تعقیب بقیه السیف ارتش بریتانیا بکار برد در طبرق به جنگ او افتاده بود.

ریچی قصد داشت که عقب‌نشینی خود را در مرسی مطروح متوقف کند. خوشبختانه، از نظر ارتش هشتم بریتانیا، اوچینک ریچی را از فرماندهی برکنار کرد و تصمیم به مقاومت او را در غروب روز ۲۵ ژوئن باطل نمود و با روحیه واقع‌بینانه و سپاه‌گرانه‌ای دستور عقب‌نشینی عمومی به شرق مرسی مطروح و به منطقه العلمین را صادر نمود زیرا در روز بعد پیکان حمله رومل به جنوب شاهراه ساحلی رخنه کرد و از پشت مرسی مطروح سر در آورد هر چند که هنوز چندان نیرومند نبود که بتواند حلقه محاصره را تکمیل نموده و از فرار همه قوای بریتانیا به سوی شرق جلوگیری کند در سی‌ام ژوئن تانکهای آلمانی خط دفاعی بریتانیا را که از العلمین تا گودال القطاره کشیده شده بود زیر فشار گذاشتند. این خط دفاعی از بندر اسکندریه فقط شصت کیلومتر دور بود. پس از آنکه رومل از غزاله تا العلمین مسافت ۵۶۰ کیلومتر را پیروزمندانه به پیش تاخت هیتلر و موسولینی امیدوار بودند که او طی چند روز فرمانروای مصر گردد.

نبرد نخستین العلمین که در تمام ماه ژوئیه ۱۹۴۲ ادامه داشت. آرزوی آلمانیها را برای رسیدن به یک پیروزی سریع نقش بر آب کرد. آنها که چنان راه درازی را با چنان سرعتی پشت سر گذاشته بودند به نفس نفس افتاده و نخستین دور حمله‌شان برای در هم شکستن خط دفاعی که اوچینک تدارک دیده بود نه تنها ناموفق ماند که خود مقروض حملات متقابل بریتانیاییها شدند. به اضافه بریتانیاییها هم بر اثر این حملات متقابل فرسوده شده دست از آن کشیدند. از

فرجه ای که رومل برای تجدید قوا و استراحت به سربازان خود داد اوچینلک فرصت یافت تا قوای کمکی به میدان بیاورد. در پایان ماه رومل دریافت که اکنون می بایست حالت دفاعی به خود بگیرد.

اوچینلک با متوقف ساختن پیشروی رومل مصر را نجات داده بود ولی با حملات متقابل نتوانست او را به عقب براند. در اوایل ماه اوت، وقتی که چرچیل برای آگاهی از وضع به قاهره وارد شد، اوچینلک اصرار داشت تا ادامه حملات را تا سپتامبر به تاخیر بیندازد، تانیروهای تازه از راه رسیده او بتوانند با آب و هوای تازه و شرایط جنگ صحرا خو گرفته و تعلیمات لازم را فرا بگیرند. چرچیل با بی صبری آلکساندر را به جای او منصوب کرد. فرماندهی ارتش هشتم هم متعاقب آن به ژنرال برنارد لایومونتگمری^{۱۳} تعویض گردید. خیلی عجیب است که مونتگمری هم ادامه حملات را برای مدتی بیش از آنچه که اوچینلک در نظر داشت به تعویق انداخت.

در حالی که بریتانیاییها طی ماه اوت به تقویت نیروی زرهی خود پرداخته و آن را تا ۷۰۰ تانک افزایش داده بودند — که ۱۶۰ دستگاه آن از نوع گرانت آمریکائی بود — رومل نیروی کمکی ناچیزی دریافت نمود: یکصد تانک آلمانی و ۲۴۰ تانک ایتالیایی قدیمی. رومل با چنین وضعی به امید تسخیر میدانهای مین در جنوب جبهه و پنجاه کیلومتر پیشروی به سوی شرق و سپس چرخش ناگهانی به سوی شمال برای رسیدن به پشت جبهه ارتش هشتم و تصرف مراکز لجستیکی آن ارتش در شب میان ۳۰-۳۱ اوت ۱۹۴۲ ناگهان به حمله پرداخت. اما در ضمن عملیات، برخلاف انتظار، معلوم شد که عمق میدانهای مین بیش از آن است که حدس می زدند و صبح روز بعد پیکان حمله رومل فقط بیست کیلومتر در عمق میدانها فراتر رفته بود. ضمن تاخیری که به این ترتیب در پیشروی روی داده بود حملات هوائی دشمن هم مزید بر علت گردید و دو لشکر پانزر آفریکا کرپس ناچار شدند کمتر از فاصله بیش بینی شده به سمت شمال تغییر

جهت دهند و به این ترتیب ضمن پیشروی به طرف شمال به مواضع تیپ بیست و دوم زرهی بریتانیا در علم الخلفا برخورد کردند. بر اثر کمبود سوخت و استحکام خطوط دفاعی دشمن و شدت حملات هوایی او آلمانیها شکست خوردند و رومل در دوم سپتامبر تصمیم گرفت که آرام آرام قوای خود را واپس بکشد. این شکست از نظر کارشناسان فن تاکتیک خیلی عجیب بود چون تنها بر اثر قدرت دفاعی حاصل شده بود بی آنکه ضدحمله ای در پی داشته باشد.

نبرد العلمین و عقب نشینی رومل

۱۹۴۲-۴۳

چرچیل که از حمله قریب الوقوع متفقین — در ماه نوامبر — به شمال آفریقا خبر داشت از اینکه ژنرالهایش در مصر تاریخ حمله نهایی را به عقب می انداختند خشمگین بود. مونتگمری هفت هفته پس از عملیات علم الخلفا صبر کرده بود تا از پیروزی حمله خویش مطمئن گردد. سرانجام شب ۲۳-۲۴ اکتبر را برای آغاز حمله انتخاب کرد. در آن شب مهتاب تابانی صحرا را روشن می نمود و به افراد کمک می کرد تا آسانتر در میدانهای مین گذرگاهی باز نمایند. ژنرال آلکساندر عقیده داشت که پانزده روز بیش از پیاده شدن متفقین در شمال غرب آفریقا فرصتی کافی است که دشمن را در صحرای غربی نابود سازد و فرصتی کوتاه برای دشمن است تا بتواند نیروی کمکی لازم را به یاری رومل گسیل نماید لذا چرچیل را راضی نمود تا با تاریخ پیشنهادی مونتگمری موافقت نماید.

در اواسط اکتبر ارتش هشتم بریتانیا ۲۳۰۰۰۰ سرباز و ۱۲۳۰ تانک توپدار رزمی داشت در حالی که آلمانیها و ایتالیاییها فقط ۸۰۰۰۰ سرباز و ۲۱۰ تانک داشتند. از نظر قدرت هوایی بریتانیاییها ۱۵۰۰ و آلمانیها ۳۵۰ هواپیما آماده کرده

بودند. حملات هوایی و زیردریایی بر کاروان کشتیهایی که برای رومل حامل آذوقه، مهمات و سوخت بودند مانع رسیدن آنها به مقصد می‌گردید و به این ترتیب رومل از این لحاظ سخت در مضیقه بود. خود رومل هم که بیمار شده بود در این موقع در اثریش دوره نقاهت خود را می‌گذراند.

پیاده نظام بریتانیا در ساعت ده شب بیست و سوم اکتبر دست به حمله زدند ولی متوجه شدند که گشودن گذرگاهی از میان میدانهای مین بیش از آن اشکال دارد که انتظار داشتند به طوری که در بامداد روز بعد تانکهای بریتانیایی هنوز موفق به خروج از میدانهای مین نشده بودند. در هر صورت یک روز بعد بعضی از آن تانکها در ده کیلومتری آن سوی جبهه دشمن موضع گرفته بودند و آلمانیها کم کم تانکهای خود را وارد میدان می‌کردند تا این سرپل دشمن را درهم بشکنند و به این ترتیب، همانطور که مونتگمری امیدوار بود، آلمانیها خود را در معرض آتش دشمن قرار داده و متحمل تلفات سنگینی شدند. وقتی رومل فرمان مراجعت به آفریقا را دریافت نمود و عصر روز ۲۵ اکتبر به جبهه جنگ وارد شد نیمی از نیروی زرهی دفاعی او نابود شده بود. با وجود این روز بعد پس از آنکه توپهای ضد تانک آلمانی بر نیروی زرهی دشمن که قصد داشت نفوذ خود را به سوی غرب گسترش دهد تلفات سنگینی وارد آوردند پیشروی بریتانیاییها متوقف گردید. در شب بیست و هشتم اکتبر مونتگمری سمت پیشروی نیروهای خود را به سوی شمال تغییر داد به این امید که به پشت خطوط دشمن که در روبروی العلمین واقع بود برسد اما این مانور هم با برخورد با میدانهای مین و عکس العمل سریع رومل که قوای خود را به منطقه خطر اعزام کرده بود به نتیجه نرسید. بریتانیاییها در هفته نخست تعرض خود چهار برابر آلمانیها از تانکهای خود را از دست دادند ولی با وجود این هنوز ۸۰۰ تانک در برابر ۹۰ تانک آلمانی برای آنها باقی ماند.

وقتی مونتگمری در بامداد روز ۲ نوامبر ۱۹۴۲ جهت حمله خود را به خط

نخستین برگرداند دیگر برای رومل رمقی نمانده بود تا در برابر او ایستادگی کند. پس از یک ایستادگی و تحمل ضایعات و تلفات فراوان دستور عقب نشینی به فوکه را صادر نمود ولی در بعد از ظهر روز ۳ نوامبر این دستور او از سوی هیتلر لغو گردید. وی اصرار ورزید که در برابر العلمین به هر قیمت ایستادگی شود. سی و شش ساعتی که برای اجرای این دستور صادره از راه دور تلف شد بخت ایستادگی در فوکه را از رومل گرفت و هنگامی که عقب نشینی خود را به سوی غرب ادامه داد ناگزیر گردید که خیلی از فوکه فراتر برود چون مونته گمری می‌کوشید با نفوذ سریع در جناح راست او و اجرای یک حرکت گازانبری سریع شاهراه ساحلی را بریده و او را محاصره کند. یک هفته پس از عقب نشینی از العلمین رومل هزار و صد کیلومتر از آنجا دور شده و در روی مانع طبیعی العقيله موضع گرفته بود. در مدتی که بریتانیاییها برای ادامه حملات خود صرف وقت کردند رومل طی چند مرحله و در سه هفته سیصد کیلومتر دیگر عقب نشینی و به بویرات رسید و پس از سه هفته دیگر در نیمه ژانویه ۱۹۴۳ پس از پشت سر گذاشتن تریپولی (طرابلس) به داخل تونس واپس کشید و در خط دفاعی مارت^{۱۴} موضع گرفت. تا این هنگام قوای متفقین که در شمال آفریقا پیاده شده بودند از پشت سر قوای رومل را تهدید نمودند. پس از آنکه خط دفاعی مارت با تعرض نیروهای بریتانیا در هم شکست عملاً آفریقا کر پس از عرصه کارزار شمال آفریقا حذف گردید.

سرانجام چرچیل هم مرد و این جنگ آور پیر به سرای باقی شتافت. وظیفه خود دانستم که برای آخرین دیدارش بروم. جنازه اش را در وست مینیستر گذاشته بودند و هزاران نفر از او دیدار می کردند.

کنار تابوتی که در پرچم بریتانیا پیچیده شده بود ایستادم. بر فراز صدای گامهای آهسته ای که در فضای سالن خفه می شد صدای بریستون را که از دور دست سالهای گذشته می آمد شنیدم: «این یک فرمان است، کریگ، شخص وینستون چرچیل آن را خواسته، فرمانده کل قوا فرمان داده است. و مهمتر آن که من به نام او به تو فرمان می دهم.»

چرچیل فرمان داده بود. من که بودم، یک ستوان ناقابل، می توانستم به نخست وزیر اهانت روا دارم؟

دستی به شانه ام خورد و کسی در گوشه نجوا کرد: «راه بیفتید آقا. هزارها نفر دیگر هم می خواهند او را ببینند.»

«چرچیل فرمان داده بود.» با ناراحتی این جمله را زیر لب زمزمه کردم و از سالن گرم به هوای سرد ماه ژانویه پناه بردم.

فصل اول

«دانشجو کریگ!» سرو صداهای درهم و برهم ناگهان آرام گرفت و بیست نفر، که با حرارت وسایل شخصی خود را آماده می‌کردند، به طرف صدا برگشتند. سایه بلند و باریک گروه‌بان گروهان یکم، که کلاهش را عقب کله تراشیده‌اش گذاشته بود، بر روی میز آسایشگاه که پشتش نشسته بودم افتاد. کسی حرفی نزد، ولی بعضیها زیر لبی چند فحشی نثار کردند. نگاه پرسشگرم را به او انداختم و منتظر شنیدن صدای خشن و تودماغیش ماندم تا سکوت را دوباره درهم بشکنند. چشمها خوک‌وارش را تنگ کرد.

— دانشجوی افسری کریگ! مثل یک سرباز برپا. چرا مثل زنهای آبستن اونجا نشسته‌ای!

از جایم پریدم و خبردار ایستادم و پاشنه‌های پوتین را طبق مقررات به هم کوبیدم و کمر بند سفید مخصوص رژه را که تازه مرتب کرده بودم روی میز انداختم.

— سرکار گروه‌بان؟

— راه بیفت ببینم. دانشجو کریگ. فرمانده گروهان در اتاق افسر نگهبان منتظر شماست. خوب، کمر بندت را ببند و دنبال من بیا. یالا زود باش.

صدای پای ما در پلکان آهنی زنگ زده پیچید. نرده‌های آن چنان داغ بود که اگر به آنها دست می‌زدیم دستانمان تاول می‌زد. از میدان سیاه‌رنگ اسفاله گذشتیم و به ساختمان امور اداری که در سربازخانه بزرگ قصر استیل قرار داشت وارد شدیم. در این ساعت روز، وقت ظهر، کسی در بیرون دیده نمی‌شد. فقط مگس‌های سیاه و کثیف دور برزباله‌داناها و زوز می‌کردند. تا به اتاق افسر نگهبان رسیدیم عمری بر من گذشت گروه‌بان نیوزیلندی هم مرا با قدمه شمرده چپ راست چپ راست همه جا راه می‌برد.

دم در مرا نگه داشت. در زد و داخل شد. «دانشجو کریگ قربان.»

— خیلی خوب گروه‌بان بیارش تو.

با قدم شمرده داخل شدم و سلام دادم. گروه‌بان ما را ترک گفت پژواک صدای چکمه‌های پرمیخ او را که به میدان رسیده بود می‌شنیدم. سروان گری سون^۲ نگاهی به من انداخت. پلک‌های قرمز مایل به زردش چشم‌های آبی زنگ او را در حرکات پی‌دپی می‌پوشاند. پشت میزی که با پتوی خاکستری زنگی پوشانده شده بود نشسته و با یک برگ کاغذ بازی می‌کرد. بالای سرش بادزن برقی با سرو صدای زیادی در گردش بود.

به آرامی گفت: «دانشجو کریگ، تلگرافی از ستاد کل خاورمیانه رسیده،» توقفی کرد و لب‌هایش را جمع نمود. تعجب سراپایم را گرفت. «دستور داده‌اند که هر چه زود شما را به مأموریت بفرستیم.»

— دهانم باز ماند. یعنی چه؟ یقین داشتم که بدون طی کردن این دوره بدرود هیچ‌گونه مأموریتی نمی‌خورم.

گری سون با این سؤال رشته فکر را پاره کرد. «در اداره اطلاعات کار کرده‌ای؟»

— بله.

«خوب. به واحد اطلاعات منتقل شده‌ای.» لبخند موزیانه‌ای بر لب آورد. می‌فهمیدم چی فکر می‌کند: به علامت مخصوصی که افسران اطلاعات به سینه‌شان می‌زنند. نگاه سردم را به او دوختم. ریشخند کنان گفت: «ساعت شش فرمانهای حرکت آماده است. برو وسایل خودت را بسته‌بندی کن و سر ساعت برگرد. پوشیده و مرتب، با ستاره‌های سردوشی.»

— ستاره؟

«البته. روی هر سردوشی دوتا ستاره. تو با درجه ستوان یکمی مشغول خدمت می‌شوی.» با بی‌میلی از جا بلند شد و دستش را دراز کرد: «تبریک می‌گم.» صدایش هیچ گرمی نداشت.

«سپاسگزارم قربان.» این را گفتم و عقب‌گرد کردم و با عجله به طرف آسایشگاه به راه افتادم مشق درمیدان تمام شده بود و تا پایان روز دیگر هیچ سرگروه‌بانی سرم فریاد نمی‌کشید. افراد هنوز مشغول آماده کردن وسایل شخصی خود بودند. کسی کمترین اعتنائی به بازگشتم نکرد. فقط کمی بعد که وسایلم را جمع کرده و آماده می‌شدم بعضی متوجه رفتنم شدند.

«چه می‌کنی باب؟» صدای رفیق استرالیایی ام کیوین^۳ سکوت را شکست. «دست و پا تو جمع می‌کنی؟»

— آره.

پرسش کیوین میلر همه همقطارها را متوجه کرد یکی از روی غمخواری پرسید: «آر. تی. یو؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم و مصاحبه خودم را با گری سون برای آنها شرح دادم. «حرام لقمه، خوش شانس.» این جمله از همه طرف نثارم شد.

اما کیوین با دوراندیشی بیشتر از همه زیر لبی گفت: «مادر مرده!»

پس از آنکه با همه خداحافظی کردم در لباس خاکی تمیزی که برای چنین

وقتی نگه داشته بودم با آن کمربند سام بروان که مرتباً آن را برق انداخته بودم خیلی مرتب شده بودم. کیسه وسایلم را برداشتم و به طرف سردر خروجی قصرالنیل به راه افتادم. از آن سرمیدان نگهبان چشم عقابی را دیدم که با دیدن من خبردار ایستاد و سلام داد. جوابش را دادم. کمی کار داشت تا در لباس افسری خوب جا بیفتم. توی خیابان، یک تاکسی کهنه و زوار در رفته ای می گذشت و مرتباً بوقش را برای عبور از میان عابرین پیاده به صدا در می آورد. آن را صدا زدم: «ستاد کل، خیلی سریع.»

پس از پنج دقیقه مسافرت پر صدا و تلق و تلق به دیوار سیم خاردار که عمارات سنگی و مرمری ستاد کل خاورمیانه را احاطه کرده بود رسیدم. تقریباً هفت بعد از ظهر بود و پنجره همه ادارات روشن بود. همه سخت مشغول بودند. سپاس به قشون آفریقا. کمی پس از آن که رومل در صحنه عملیات ظاهر شد، به نجات ایتالیاییهایی پرداخت که ویول آنها را دوهزار میل به عقب رانده بود. رومل حالا ارتش صحرانی بریتانیا را در هم شکسته و به دروازه های اسکندریه رسیده بود. نگاهی به هزاران روشنائی انداختم و دوباره از اینکه با آن شتاب به مأموریت فراخوانده شده بودم متعجب گردیدم. شاید به افسرانی که زبان آلمانی بلد بودند احتیاج فوری داشتند. من هم زبان آلمانی را خوب می دانستم. در ساختمانی که به نام ستونهای خاکستری معروف بود به افسرام آی ۴۹ در طبقه هم کف مراجعه کردم. آنجا قسمت تعیین محل مأموریت در اداره اطلاعات ستاد بود. قبلاً در آنجا کار کرده بودم و سرگرد بلچلی^۵ را خوب می شناختم. طبق معمول تعداد زیادی پرونده دور و بر او را پر کرده و مشغول نوشتن بود و سرش را روی میز خم کرده بود. همینکه وارد شدم کمر راست کرد: «آه، کریگ، بیا تو. پسربیا تو. بنشین به بینم. برای آمدن به اینجا خیلی وقت تلف نکردی؟»

— نه قربان. دستور داشتم که هر چه زودتر به اینجا بیایم.

(۴) ام آی ۹ شاخه ای از اینتلیجنت سرویس است. — م.

— به این سرعت به تو احتیاج نداشتم. اگر فردا هم می آمدی فرقی نمی کرد. لبخندی زد: «حالا که آمدی هر چه را که می دانم برایت می گویم. مطلب زیادی نیست.» مکشی کرد و مانند کشیشها انگشتانش را به هم متصل کرد و آهسته گفت: «تو مأمور خدمت در اِس. او. ای شده ای.»

— اِس. او. ای دیگر کجا است؟

«اجرائیات عملیات مخصوص. بی نهایت محرمانه است. عوامل مخفی و اینجور چیزها.» شانه هایش را بالا انداخت: «خودت که می دونی!»
دلم فرو ریخت: «اوه.»

— فردا صبح خودت را به آنجا معرفی کن. در خیابان سلیمان پاشا است. سرهنگ برینتون^۷ منتظر توست.

— بله. سر وقت به آنجا می روم. آیا...

«سوالی نکن. آنچه می توانستم برایت گفتم. یعنی هر چه می دانستم برایت گفتم. خیر پیش.» از جایش برخاست و دستم را فشرد.
زیر لبی بی آنکه او را مخاطب کرده باشم با خودم گفتم: «وسط معرکه فقط همین کم بود.»

روز دیگر در خیابان سلیمان پاشا پشت در دیگری بودم. قراول مسلحی کنارم ایستاده بود. سرهنگ برینتون در اتاق پشت آن در بود. جوان، سی و هشت ساله، با چهره ای مطبوع و افسرده مرا به یاد بازیل راتبون^۸ می انداخت. سلام دادم.
— از دیدنت خوشحالم کریگ.

— متشکرم قربان.

«بنشین.» به صندلی که کنارش بود اشاره کرد: «چیزی می نوشی؟»

— این وقت صبح؟

«چرا که نه؟ یک آشامیدنی برایت لازم است.» از کشوی میزی یک بطری

6) Special Operations Executive

7) Brinton

8) Rathbone

ویسکی بیرون آورد و دو لیوان را نیمه پر کرد: «حالت را جا می آره.»
 به چیزی که حالم را جا بیاورد احتیاج داشتم. بی خود نبود که در آن وقت صبح ویسکی تعارف می کرد. به واحد اطلاعات برای خودنمایی ملحق نشده بودم. تا آن وقت تعقیب جاسوسهای درجه دوم در سراسر خاورمیانه برایم مثل رفتن به گردش بود. اما اکنون در سازمان مرموز اس. او. ای بودم و در انتظار بودم که با چتر نجات در آلمان فرود بیایم یا به مأموریتی به همین ترسناکی فرستاده شوم. عجب سرنوشتی! به برینتون که با دقت نگاهم می کرد نظر انداختم یک کم ویسکی دیگر هم نوشیدم.

به برینتون زیر لبی می گفت: «آره. نقص ندارد. مطلقاً نقص ندارد. از این بهتر نمی شه.» لبخندی زد و دندانهای مرواریدگونش را نشان داد. رفته رفته از این وضع بدم می آمد. «ممکن است بایستی؟» دور و برم گردید و به جزئیات هیکلم توجه کرد: «درست خودش است.» برگشت پشت میزش و دوتا لیوان ویسکی پر کرد: «تا ته اش را بنوش تا برایت توضیح بدهم.»

لیوان را سر کشیدم. سرم کم کم گیج می رفت امانه برانر نوشیدن ویسکی. برینتون به پشتی صندلی تکیه داد و شروع کرد با انگشتانش به شمردن: «تسلط بر زبان آلمانی، چند سال اقامت در آلمان، ممکن است گشتاپوتورا بشناسد. اینطور نیست؟»

— بله.

«آه. باشه. فکر می کنم ناچاریم این خطر را بپذیریم.» در واقع با من حرف نمی زد ولی صبر کردم تا دوباره به حرف بیاید. یکی از کشوهای میزش را کمی زیرورو کرد و کتابچه سبزرنگی را بیرون آورده باز کرد و آن را به من داد. دفترچه شناسائی متعلق به افسران آلمانی بود. در صفحه ای که روبروی من بود عکسی دیده می شد.

برینتون پرسید: «نگاه کن خوب نگاه کن. پیش از این هیچوقت او را

دیده ای؟»

عکس متعلق به یک افسر آلمانی با یونیفرم و درجات سرگردی بود. به برنتون که خیره مرا می نگریست نگاه کردم.

پرسید: «خوب چه می گویی؟»

به تلخی جواب دادم: «بله. خودم هستم که یونیفرم آلمانی پوشیده ام.»
— اشتباه می کنی.

— پس شباهت خیره کننده ای در کار است.

— بی اندازه، حالا درست به دفترچه شناسائی نگاه کن. همان صفحه روبروی عکس را.

مشخصات مردی را که نسخه بدل من بود خواندم. همه جزئیات، به جز دوتا با من تطبیق می کرد. قد صد و هفتاد سانتیمتر، موقهوه ای تیره، چشم آبی — سبز، چهره رنگ پریده. علائم ارثی یا آثار دیگر: جای زخمی در طرف راست پیشانی. فقط نام و تاریخ تولد من با هم فرق داشت.

کارل هرمان فون وارنکه^۹ نام داشت در ۲۲ فوریه ۱۹۱۷ در برلین متولد شده بود. یازده ماه قبل از من. قیافه ای که عکس او نشان می داد خیلی جدی و عبوس بود.

— خوب، کاملاً به من شباهت داره. منظور چیه؟

«منظور اینه که...» مکث کرد و توی جیبهایش به جستجو پرداخت. دنبال سیگار می گشت. یکی از سیگارهای خودم را به او تعارف کردم. از آن سیگارهای ته طلائی و ارزان قیمت مصری. بعد آن را برایش روشن کردم. سخت به سرفه افتاد و نزدیک بود خفه شود: «برای این هم شد پسر. حقت هست آنچه را می خواهم برایت بگویم انجام بدهی. پوه عجب سیگاری!»

— خیلی متاسفم. چی می خواستید بگوئید؟

9) Karl Herman Von Warnke

— اگر با این سیگار قصد جان مرا نکرده بودی تا حالا برایت تعریف کرده بودم. لعنتی. باشه. قضیه از این قراره. هفته پیش که رفیقمان رومل داشت به طرف اسکندریه می آمد، فون وارنکه را اسیر و برای بازجوئی به آنجا آوردند. افسر اطلاعات لشکر متوجه می شود که وی یکی از افسران ستاد رومل است و در لشکر پانزدهم پانتزر خدمت می کرده است. شاید این لشکر را بشناسی. حدود ده روز پیش بود؛ در اوایل ماه مه که به خط مقدم جبهه وارد شده است. افسر اطلاعات لشکر، وقتی از او بازجوئی کرد به اهمیت مقام او پی برد و او را برای تحقیقات بعدی به آنجا فرستاد. طبق آنچه برایم تعریف کرده اند اطلاعات وسیعی درباره مقاصد رومل و دستور کلی جنگی آلمانیها دارد. خوب توجه کردی؟

— بله قربان.

توجهی به من نکرد: «بدبختانه، فون وارنکه ابدأ قصد حرف زدن ندارد. هنوز روشن نیستیم که رومل چه می خواهد بکند، هر چند که درباره وضع تدارکاتی و ماموریت جنگی او خیلی چیزها می دانیم.»

— مایلند بازجوئی از او را به عهده بگیرم؟

برینتون خندید: «نه بابا. بازجویان من خیلی کارآمدند. از تو ممنونم. کار دیگری برایت دارم.» به پشتی صندلی اش تکیه داد: «راههای دیگری هم برای پی بردن به مقاصد رومل وجود دارد. برای همین هم دنبال تو فرستادم. یکی از کسانی که بیش از رفتن توبه واحد آموزشی افسران با تو آشنائی دارد — یکی از بازجویانی که از فون وارنکه تحقیق می کند — به شباهت خیره کننده توبا این افسر آلمانی پی برد و به من اطلاع داد. قدری فکرم را به کار انداختم، در نتیجه حالا تو اینجا هستی.» ته سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و از جا برخاست: «کاری برایت در نظر گرفته ام. کار خیلی خطرناک و مهم.» دستش را روی شانه ام گذاشت.

برای شنیدن خبر تکان دهنده منتظر ماندم. وقتی آن را شنیدم از جسارت بی حد و حصر آن برخورد لرزیدم.

دستش را از روی شانه ام برداشت و با انگشت به سینه ام کوفت. لحنش کمی خشن شد: «آنچه از گذشته کوتاه تو می دانم، این گرز خوردن پهلوانی مانند توست. به من گزارش داده اند که تو مردی خشن، مصمم و لجوج هستی. حالا وقت آن رسیده که ثابت کنی — به من. به من می گویند که تو مثل آده آهنی هستی — بدون احساس، بدون عاطفه و بی علاقه به چیزی به جز کاری که به آن مشغول هستی و...»

«این حقیقت ندارد قربان.» از عصبانیت داغ شده بودم.

— اوه. تو را به خدا خفه شو و به من گوش بده. داشتم می گفتم، تو درست همان کسی هستی که همه اجزاء وجودت بدرد کار مخصوصی که در نظر دارم می خورد و می توانی آن را خراب کنی یا خوب از آب در بیاوری. نگاه سردم را به او دوختم.

— خیلی خوب. کریگ. این نگاه خیره و سردت را برای دیگری نگه دار، خونسردی متبلور تو را برای چیز خیلی مهمتری احتیاج دارم. زبان خشکم را بر لبهای خشک ترم مالیدم.

— از تو می خواهم خودت را جای فون وارنکه جا بزنی و... و به خطوط آلمانیها فرار کنی و به جای فون وارنکه در ستاد رومل جای بگیری.

حالا دیگر یقین داشتم که برینتون دیوانه شده است. سر تا پای این نقشه جنون آمیز بود. قبول چنین مأموریتی بدان می ماند که در یکی از تئاترهای وست راند لندن نقش اول را به عهده بگیرم. داستان ابرجاسوسهائی که با یونیفرم نظامی دشمن در پشت خطوط جبهه او جست و خیز می کنند فقط محصول تخیلات داستان نویسهاست. اگر این چیزها راست بود حتماً جاسوسها را طی سالیان دراز تربیت می کردند و من چنین آموزشی ندیده بودم.

برنتون گفت: «خوب؟»

آنقدر بلند که بشنود گفتم: «دیوانه شده اید.»

با دلسوزی نگاهم کرد. و سرش را به علامت نفی از این طرف به آن طرف حرکت داد.

— این کار از من بر نمی آید. نمی توانم بکنم.

«باید بکنی.» و با نرمی بیشتری ادامه داد: «باید بکنی. این یک دستوره. کریگ. شخص چرچیل خواسته است. فرمانده کل قوا امر می کند. و چیزی که بیشتر اهمیت دارد. من شخصاً به تو امر می کنم. و ازین جهت به تو امر می کنم که حس می کنم بخت خیلی زیادی برای موفقیت در اجرای آن داری.»

بی پرده از او سؤال کردم: «چرا؟»

با انگشتانش به شمارش پرداخت: «اول تو و فون وارنکه مثل میبی هستید که دو نصف کرده باشند. دوم اگر بخواهیم شخص دیگری این کار را بکند باید یک نفر را تا آنجا که ممکن باشد به شکل فون وارنکه در بیاوریم و قیافه اش را تغییر بدهیم و از این نوع گرفتاریها. اتلاف وقتی که اصلاً ممکن نیست. تو برای این کار پیش ساخته ای. آلمانی را خوب حرف می زنی مثل یک نفر آلمانی و خیلی شبیه به فون وارنکه هستی. برای اینکه جلو هر گونه سوءظنی را بگیرم فون وارنکه باید هر چه زودتر که ممکن باشد به عنوان فراری از دست انگلیسها به خطوط خودشان برگردد. همینجاست که تو وارد صحنه می شوی. ما تو را داریم. باید بفهمیم که در آن سوی بیابان در طرف رومل چه می گذرد و چرچیل اصرار دارد که سر از این قضیه در بیاوریم. این دستوری است که به ما رسیده و تو هم اکنون دستور مربوط به خودت را دریافت کردی.»

آهی کشیدم.

— هم اکنون روملی به طرف اسکندریه در حرکت است و تا حلفایا پیش آمده. هر طوری شده باید جلو او را بگیریم و تا کنون به قدر کفایت

عقب نشسته ایم. باید فرصت نفس کشیدنی بدست بیاوریم، بنابراین هر چه زودتر تو را به آنجا بفرستیم بهتر است. کار خطیری است ولی باید قبول خطر بکنیم و...
— منظور تان اینست که چاره ای جز قبول ندارم.

تصحیح می کنم. ما تو را مجبور می کنیم بنابراین چاره ای جز قبول نداری. ما باید هر طور شده کسب اطلاع بکنیم آن هم درست بیخ گوش طرف. روشن شد؟
— بله فهمیدم اما اگر خیال می کنید که از عهده چنین کاری برمی آیم اشتباه می کنید. کم کم داشتم عصبانی می شدم و به گمان که برینتون هم متوجه شده بود. اگر عصبانیت از قیافه ام پیدا بود یا نفهمید یا به روی خودش نیاورد.

«مهمل میگی — تو را کاملاً آشنا می کنیم. هر چه در قوه داریم خواهیم کرد که اجرای کار را برایت آسان سازیم. فرصت کافی برای آماده شدن هم داری. هیچوقت انتظار ندارم که امروز یا فردا تو را دنبال این کار بفرستم. سه یا چهار هفته. در این مدت می توانی برای اجرای مأموریتت به حد کمال بررسی. از سرتا انگشت پا باید به فون وارنکه تبدیل شوی مثل او حرف بزنی کار بکنی و حتی مثل او فکر بکنی — بعد به آلمانی پرسید — خوب قبول می کنی جناب سرگرد؟»
نگاه پیروزمندانه اش را نثارم کرد.

نگاه غضبناکم را به او دوختم. می بایست برای نجات خودم از این وضع باور نکردنی چاره ای می اندیشیدم، ولی به تازگی افسر شده بودم و می بایست هوای افسران مافوقم را داشته باشم. اگر خیال می کرد آدم بی عاطفه ای هستم نظرش نسبت به من عوض می شد. سرانجام پرسیدم: «چه چیز موجب شده که خیال می کنید از عهده این کار برمی آیم.»

— من که بهت گفتم.

— بله، ولی چه باعث شده که فکر می کنید من مثل آدم آهنی سرد و بی عاطفه هستم؟ آیا مربوط به کاری است که قبلاً کرده ام؟

— تا حدودی، البته نه بطور کامل. به سبب آن چیزی است که نمی خواهی

نشان بدهی، شاید نمی توانی نشان بدهی، و در پشت آن ظاهر سردت پنهان می کنی. به طوری که شنیدم یکی از آن آدمهائی هستی که ترس به دلشان راه ندارد. و از آدمهائی که ترس به دلشان راه ندارد می ترسم.»

محض امتحان او گفتم: «هیچ لازم نیست از من بترسید.»

«ها!» ریشخند کنان نگاه می کرد: «به دلیل خیلی خوبی تو را انتخاب کردیم، غیر از شباهتی که با فون وازنکه داری؛ از کار درآمده هم هستی و هم چنین یک متخصص درجه یک. شاهد مدعا: کارهائی که تا به حال کرده ای. به اصول اخلاقی پای بند نیستی، سنگدلی، و هرگز پیش نیامده که درباره صحت و سقم کاری که انجام می دهی از خودت سؤال بکنی. فقط کورکورانه به اجرای کاری که مأمور شده ای می پردازی. به این دلیل است که تو را می خواهیم. چیزی که از تو می خواهیم انجام می دهی و خوب هم انجام می دهی چون راه بد انجام دادن را نمی دانی. فداکاری در انجام وظیفه در طالع توثبت شده است — اگر روزی گذارت به دور و بر هیتلربی پیر بیفتد از تو خوشش می آید.» خنده ای کرد و ادامه داد: «خوب این وظیفه را انجام خواهی داد.» جمله آخر حالتی آمرانه داشت.

برای اینکه جلو برملا شدن احساسات خودم را بگیرم لبم را سخت گاز گرفتم و مزه شور خون را با تلخی چشیدم. فکر کردم کاری را که از من می خواهد باید انجام بدهم. شاید همانطور که گفت هیچ چاره ای نداشتم. آیا از پس این سرهنگ خونسرد بر می آیم؟ سرد؟ یخهای قطب جنوب از او گرمتر بودند. آن وقت او با پرروئی به من می گفت سردم. به به به. سرانجام دوباره به او نگاه کردم: «اگر دستور می فرمائید حرفی ندارم قربان.»

— این چیزی است که نخست وزیر خواسته است و من آن را دستور می دهم.

خیلی خوب؟

آه ای ندا

شانه‌اش را بالا انداخت: «باید بروی.»

«نه.» به دلایلی وقتی بله را گفتم احساس آرامش کردم.

او هم مثل اینکه راحت شد. روی صندلی لم داد: «خوب. بعد تو را به قفس مخصوص بازجوئی می‌برم و فون وارنکه را می‌توانی ببینی. تا موقع رفتن در آنجا بسر می‌بری. همینکه به آنجا رفتی دیگر جز من کسی با تو تماس نخواهد گرفت.»

حرفش را قطع کردم: «اگر بنا باشد که با فون وارنکه در یک جا باشم سوءظنش تحریک نمی‌شود؟ حتماً پی به شباهت من با خودش می‌برد و از قضیه سر در می‌آورد. اگر همانطور که از من می‌خواهید فرار کنم او هم موفق به فرار شود...؟»

برینتون سرش را تکان داد: «مقصودت را می‌فهمم. خیانت آسوده باشد. وقتی وارد قفس شدی خواهی دید که فکر همه چیز را کرده‌ایم. فقط هر چه را که به تو می‌گویم انجام بده. روشن شد؟»

— بله. یک نکته دیگر. جناب سرهنگ.

— چیه؟

— اگر کارها رو براه شد اخبار را چگونه برای شما بفرستم؟

— هر چیز به موقع خودش پسر عجله نکن.

«خوب. تصور می‌فرمائید چند وقت باید اونجا بمانم؟ در صورتی که جان بدر

برم،» و بانلخی اضافه کردم: «صرف نظر از اینکه به دام نیفتم هزار جور گرفتاری دیگر ممکن است پیش بیاید.»

«اگر بتوانی زنده بمانی و تا وقتی زنده هستی. شاید آنچه مورد علاقه

ماست اگر فرصتی دست داد بتوانی بدست بیاوری. باید هوش را بکار بیندازی.

همین.» خنده را سرداد ولی نتوانستم بفهمم که کجای این قضیه خنده‌دار بود.

هیكل بلند و لاغرش از پشت میز بلند شد و کلاهش را به سر گذاشت و اشاره

کرد تا او را تعقیب کنم: «بهتره زود راه بیفتیم. هر چه زودتر دست بکار بشوی بهتره.»

بیرون، یکی از اتوموبیل‌های ستاد که سر جوخه‌ای پشت فرمانش نشسته بود در انتظار ما بود. بدون گفتگو سوار شدیم و راه افتادیم.

راه هلیوپولیس، حومه اعیان نشین قاهره را که بسیاری از افسران ستاد کل در آنجا زندگی می‌کردند، پیش گرفتیم. نیم ساعت بعد جلو ساختمان مربع شکل و بزرگ آجری و چهار طبقه‌ای توقف کردیم که به یک بلوک آپارتمان شباهت داشت. بیرون ساختمان قراولی دیده نمی‌شد. از فعالیت نظامی هم خبری نبود. به نظر آمد که این همان قفسی است که برینتون اشاره کرده بود. برای نخستین بار از وقتی که از ستاد کل بیرون آمده بودیم برینتون به حرف آمد.

— خوب رسیدیم. برای چند هفته آینده اینجا خانه تو است کریگ. داخل ساختمان خنک بود و با توجه به گرمای طاقت‌فرسای بیرون وضعیت خوش‌آیندی داشت. آثار دولتمندی از هر سو دیده می‌شد و از تجملات آنجا حیرت کردم. فکر کردم نوعی استتار باشد. دو طبقه فوقانی یک دست کلید از جیبش درآورد، یکی را انتخاب کرد و در بزرگی را باز کرد. داخل آپارتمان سرد و تاریک و وهم‌آور بود: «خوب. رسیدیم.» برینتون دوباره این جمله را ادا کرد و مرا بداخل هل داد.

در آخر راه رو به اتاق وسیع و روشنی رسیدیم که پنجره‌هایش به سوی خیابان باز می‌شد. پرده‌های مخمل نارنجی رنگ تا روی زمین افتاده بود و فرش آبی رنگ کارچین اتاق را مفروش کرده بود با سلیقه فراوان اتاق را تزئین کرده بودند. تابلوهای نقاشی با سمه از دگا و مونه به دیوارها آویخته بود در یک گوشه میز کوچکی با تلفن قرار داشت. ابزاری سبزرنگ بشکل جالباسی، در بالای آن یک تقویم عربی سال ۱۹۴۱ آویخته بود که با سایر تزئینات هماهنگی نداشت.

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: «جای راحتی است.»
 بریتون لبخندی زد: «البته. همه وسایل راحتی برای نظامیان فراهم است.
 فون وارنکه همین دوربرست و البته اینطوری راحت نیست.»
 «ولی ایمن است.»

«مثل اینکه توی قلعه فورت نوکس باشد. دری که از آن داخل شدیم تنها در
 خروجی انجاست و تمام این ساختمان صدابندی^{۱۰} شده؛» کلاش را با ظرافت
 روی جالباسی سبز جا داد: «جامی با هم می نوشیم و توضیح کاملی بهت
 می دهم. فعلاً بگیر بنشین.»

طبق معمول دو جام پراز ویسکی کرد: «تو را کاملاً در جریان می گذارم اول
 از جبهه جنگ شروع می کنم. چند روز پیش، رومل با لشکر پانزده پانتزر که از
 تریپولی به جبهه آمده تقویت شده. لشکر پانزدهم جبهه ای را میان فورت کاپوزو
 و سیدی عمر^{۱۱} اشغال کرده است. و تا آنجا که می دانیم با توانائی کامل آماده
 است. بعد از آن رومل حلفایا^{۱۲} را تسخیر کرد و ظاهراً به طور غیرقابل نفوذی در
 آنجا مستقر شده و با ضدهواییهای ۸۸ میلیمتری از خودش محافظت می کند.
 ژنرال، نقشه هایی برای یک حمله متقابل را آماده کرده است تا طبق را آزاد
 کرده و تا آنجا که مقدور، آتش اجازه می دهد دشمن را به طرف غرب عقب براند و
 اینکار عملیات را بدست آورد. هر چند رومل تقویت شده و هر روز نیروی
 کمکی بیشتری دریافت می دارد.» و سپس با انگشتانش به شمارش پرداخت:
 «همچنین لشکر پانزده سبک پنجم، لشکر پانزده پانتزر، لشکرهای ایتالیایی
 زرهی تریسته و زرهی ترنتو^{۱۳} و لشکر پیاده برسیا^{۱۴} را در برابر خود داریم. یک
 لشکر پیاده دیگر ایتالیایی هم یکجائی در اطراف درنا^{۱۵} مستقر است.»
 از جایش بلند شد و به طرف دیوار انتهائی اتاق رفت و تکه ای را فشرد. نقشه

10) Sound Proof

11) Sidi Omar

12) Halfaya

13) Trento

14) Brescia

15) Derna

بزرگی از میدان جنگ ظاهر شد. خطوط عملیات با پرچمهای کوچک و رنگهای قرمز و آبی و سبز به دقت مشخص شده بود. به من دستور داد: «بیا اینجا. این نقشه وضع فعلی ما را نشان می دهد جناح اصلی نیروهای دشمن در واقع در برابر طبرق متمرکز شده. با حدود دویست تانک مارک ۴۰۰، در اینجا.» بعد انگشتش به طرف خطوط مقدم در نزدیکی حلقایا آورد: «در اینجا در حدود یکصد تانک متوسط جمع شده. فرمانده کل نقشه حمله متقابل را با نام رمز تبرزین آماده کرده و قصد دارد ظرف چند هفته آینده آن را اجرا کند.»

«به عبارت دیگر در ۱۵ ژوئن. قبل از آن تاریخ باید درباره تعداد تانکهای که رومل واقعاً در اختیار دارد اطلاع موثقی بدست بیاوریم. اطلاعات، در حال حاضر جزئی است و چندان قابل اعتماد هم نیست. باید درباره تعداد تانکها و نوع آنها اطمینان پیدا کنیم زیرا لشکر هفتم زرهی ما اخیراً با تانکهای که از انگلستان رسیده تجدید سازمان شده و می خواهیم بدانیم در میدان جنگ با چه نوع تانکهای باید بجنگند. این اولین و مهمترین وظیفه توست.»

— بله فهمیدم.

— همانطوری که قبلاً گفتم فون وارنکه افسر لشکر پانزدهم پانتزر (زرهی) است که از ورود این لشکر به این بخش از صحنه جنگ خیلی نمی گذرد. کمتر از پانزده روز در ستاد رومل خدمت کرده بنابراین امیدواریم او را در آنجا خیلی شناسند و در میان همقطارانش خیلی شناخته شده نباشد. و احتمال ندارد که رومل هم او را خوب بشناسد مگر اینکه دوست شخصی او باشد که خیلی بعید می نماید. بنابراین، تو باید بتوانی او را فریب بدهی. ظاهراً کسی نیست که آنقدر با فون وارنکه آشنا باشد تا تفاوت ناچیز حالات رفتاری یا حرف زدن او را با او تشخیص بدهد و اگر احیاناً اشتباهی بکنی ممکن است کسی به آن توجه نکند. فهمیدی؟

— بله فهمیدم.

— خوبه. مثل اینکه قدری از اصل موضوع دور شدیم. بعداً تو را کاملاً توجیه می‌کنم. اول می‌خواهم فون وارنکه را ببینی.

متوجه شدم که نمی‌گوید «ملاقات» کنی.

بلند شد و مرا به طرف در دیگری به اطاقی دیگر راهنمایی کرد این دو اتاق تفاوت بسیار داشتند. این یکی خیلی ساده مفروش بود، به شیوه نظامی، دو تا میز پایه خرپا که پتوی نظامی روی آنها انداخته بودند، صندلیهای چوبی و چند قفسه کشویی آهنی. در یک گوشه یک تختخواب آهنی فنری گذاشته بودند.

«این دو اتاق خیلی با هم فرق دارند.» بریتون ادامه داد: «در تمام آن راهرو از این جفت اتاقها قرار دارد. قفسی که گفتم همینها هستند. یکی از آنها به تو تعلق دارد. آسایش با کار توام شده.»

— متشکرم.

بریتون به میز نزدیک شد و زنگی را فشرد. چند دقیقه بعد در باز شد و یک ستوان بلندقد، خوش سیماء، با عینک کلفت دورشاخی وارد شد. علامت واحد اطلاعات را بر سینه داشت. فوراً او را شناختم.

«سلام رینیز»^۶ پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم بریتون به او سلام کرد.

«صبح بخیر قربان.» سپس متوجه من شد و دست بزرگ و قرمز را به طرفم

دراز کرد

— خیلی از دیدنت خوشحالم باب. جناب سرهنگ خوب تو را پیدا کردند.

لبخندی زد و دندانهای اسب مانندش را نشان داد.

«همزاد تو همینجاست.» با انگشت به طرف شانه اش اشاره کرد.

بریتون با شتاب پرسید: «احوال بیمار چگونه.»

رینیز حالت عذرخواهانه ای گرفت: «متأسفانه خیلی خوب نیست. به دکتر

کوچکترین حرفی نمی‌زند.»

— خوبه. به زودی مجبور میشه حرف بزنه. کوچکتَرین چیزی نگفته؟

— یک کم. چند کلمه‌ای درباره امور خانوادگی و سوابق شخصی اش. چیزی درباره مسائل نظامی نمی‌گوید الا اینکه چه وقت به صحرا آمده، که همان چیزی است که درباره لشکر پانتزر می‌دانیم.

— چند وقت در ستاد رومل بوده؟

— ده روز. ظاهراً بعد از چند روز به عنوان افسر رابطه به خطوط مقدم رفته است. ولی نمی‌گوید به چه قسمتی — و در آنجا در یک درگیری به اسارت در می‌آید.

چشمان بریتون برق زد. راحت شدم. فون وارنکه را در ستاد رومل چندان نمی‌شناختند. معنی اش این بود که کار من تا حدی آسان بود. همین فکر هم ظاهراً با گفتن این جمله «خیلی عالی شد.» از ذهن بریتون گذشته بود.

رینیز کمی ناراحت به نظر می‌رسید: «قصد دارید کریگ را هم در این بازجویی شرکت دهید؟»

— نه. نه به طور کامل. فقط می‌خواهد قدری به من کمک بکند. گزارشهای تو را تجزیه و تحلیل می‌کنه و تا پایان بازجویی از فون وارنکه همینجا می‌مونه.

— خوبه باب. فون وارنکه قیافه اش با تو مونی زنه. مواظب باش با او روبرو نشوی! اگر هر دو توی یک اتاق باشین نمی‌دونم با کدام یک سرو کار دارم.

پاسخ رینیز را با کج خلقی دادم: «خیالت آسوده باشد. با هم روبرو نمی‌شیم. فکر نمی‌کنم حتی او را ببینم.»

بریتون مؤدبانه حرف مرا برید: «ببین. هیچ متوجه این موضوع نبودم. راستی یادم رفت. مثل اینکه درباره شباهت اینها چیزهایی گفتی. حالا باید مسئولیت این دو تا را بر عهده بگیرم. لعنت به این اداره کارگزینی اطلاعات ستاد کل.»

در رفتارش کمترین چیزی مشهود نبود. فقط از چشمانش آثار ریشخند دیده

می شد.

— خوب. رینیز هر چه زودتر نوار ضبط بازجوئی را به من بده. می خواهم با کریگ هر چه را که تا به حال گفته شد بشنویم. سه بعد از ظهر وقتی در ابل آمد به او بگو که تمام نوارهای ضبط شده را به اینجا بیاورد. ضمناً: پرده درست کار می کنه؟

— همه چیز مرتبه قربان.

— خوبه. می تونی بری.

از برینتون پرسیدم: «این پرده چیه؟»

— چند دقیقه دیگر آن را می بینی. باید نوارهای صدای فون وارنکه را برایت بیاورم تا صدایش را خوب مطالعه کنی چون هرگز مستقیماً صدای او را نخواهی شنید. هر قدر که دلت خواست نوارها را بشنو و صدای خودت را هم ضبط کن تا آزمایشی کرده باشی. منهم اونها را با هم مقایسه می کنم.

— باشه.

برینتون به طرف دیگر اتاق که آینه ای شش فوت در چهارفوت تا محاذی سینه آویزان بود رفت. تکه ای را فشرد. طرف دیگر نمایان گردید. از توی آینه رینیز را که پشت میزی بود دیدم. روبرویش همزاد من نشسته بود سرش را با دو دست گرفته و حال نزاری داشت. برینتون تکه دیگری را فشرد و نمایش خنده آور آن طرف آینه جان گرفت: «آقای کریگ، اجازه بفرمائید شما را به دو قلو تان معرفی کنم.» برینتون با لحن موکدی افزود: «سرگرد کارل هرمان فون وارنکه!»

با شیفستگی او را نگاه کردم. هیچ شکی در کار نبود. انگار که در یک فیلم سینمایی از من بازجوئی می کردند. دنبال اختلافی می گشتم تا برای در رفتنم از زیر بار این کار شگفت بهانه کنم. جز موهای کوتاهش هیچ فرقی نداشتیم. هیکلش مثل من ستبر و چهارشانه بود. وقتی به طرف آینه نگاه می کرد انگار که

خودم با چشمهای سبز—آبی خودم را نگاه می‌کنم.

—راضی شدی؟

با دلخوری جواب دادم: «فکر می‌کنم. گمانم باید این موهای لعنتی ام را مدل آلمانی بزنم.»

«به موقع خودش. عجبالتاً باید بیست و چهار ساعته خودت را بیانی. فون وارنکه را در حال بیداری و خواب نگاه کنی تا اینکه او را بهتر از خودت بشناسی. تا وقتی که موقع رفتنت شد به فون وارنکه تبدیل شده باشی. فهمیدی؟» سیگار برگی روشن کرد و پکی به آن زد و دودش را از سوراخهای بینی بیرون داد: «وقتی حس کردی آماده هستی به من بگو. از آن استفاده کن. بیشتر وقتها در آنطرف خط هستم. سؤال نداری؟»

«به رینیز و درابل^{۱۷} دستور داده‌اید که به سؤالهای من درباره فون وارنکه جواب بدهند؟ درباره منزلش، همسرش و بچه‌هایش، اگر زن و بچه‌ای داشته باشد و درباره سوابق خدمتی اش. همچنین می‌خواهم هر چه نامه و عکس با خود دارد و نمونه و امضایش را به من بدهند.»

— ناراحت نباش قبلاً این کارها را کرده‌ایم و همه چیز آماده است. هر چه بخواهی در اختیار می‌گذارم.

با حالت برخوردی پرسیدم: «انگار تمام وقت باید به اینجا بچسبم؟» برنتون که سرد و بی‌اعتنا بود پاسخ داد: «طبیعی است. هیچ‌برایت خوب نیست که توی قاهره آفتابی شوی. در واقع ستوان کریگ فردا به ماموریت انگلستان می‌رود. رینیز را دیگر نخواهی دید و درابل هم به اینجا نمی‌آید. همه چیز از طریق من انجام می‌گیرد و من مستقیماً با تو در تماس خواهم بود. لازم نمی‌بینم یادآوری کنم که جانت به رعایت دقیق این کارهای انضباطی بسته است. فقط چرچیل فرمانده کل قوا، مدیره اداره اطلاعات نظامی و من از این

نقشه و چگونگی اجرای آن خبرداریم. روشن شد؟»
— فهمیدم. هیچ چاره دیگری ندارم. اینطور نیست؟
سرش را تکان داد: «خیلی خوب. حالا باید خودت را نشان بدهی. فردا صبح تو را می بینم.» عصای کوچکش را به لبه کلاهش نزدیک کرد و سلامی رسمی داد و لبخندی زد و سپس نوک عصایش را به سینه ام فرو کرد: «هیچ نگران نباش. حالت جا می آید.»
بیرون رفتن او را نظاره کردم. در راهم قفل کرد. راه گریزی نبود. برای رفع بیکاری تکمه را فشردم و به تماشای «خودم» از توی آینه پرداختم.
رُستهای که در آینه می دیدم ابداً به رُستهای من شبیه نبود و دوقلوی من به آلمانی فصیح حرف می زد.

فصل دوم

از خودم و از همزادم خسته شده بودم. سه هفته بود که در نقش فون وارنکه خورده و خوابیده بودم. غیر از برینتون، که هر روز با یک زنبیل غذا و دو بطر شراب به آنجا می آمد کسی به سراغم نمی آمد فقط رینیز را با فون وارنکه دیده بودم یا درابل را، و به بازجویی پایان ناپذیر آنها گوش کرده بودم. به همه سئوالهای بازجویی می توانستم خوب جواب بدهم و همین کار را هم، با صدای بلند می کردم. با ناراحتی متوجه شدم که همزادم شش ماه پیش با دختری به نام اریکا که در ۱۹۳۹ در برلین دیده بود ازدواج کرده است. خوشبختانه — از نظر من — مدت زیادی با هم به سر نبرده بودند. او را برای کارآموزی به لشکر هفتم پانتزر که تحت فرمان رومل بود اعزام کرده بودند. سرانجام، نتیجه گرفتم، او و اریکا خیلی همدیگر را صمیمانه نمی شناسند. اگر روزی ناچار از دیدار او باشم... از تصور چنین دیداری بر خود لرزیدم.

از آنچه که در بازجویی جواب می داد دستگیرم شد که از ستاد رومل در آفریکا کرپس هم چندان چیزی نمی داند. آیا آنها هم بیش از این او را می شناسند؟ به هر حال، امیدوار بودم که اگر به هر تقدیر به آنجا رسیدم اشتباهات جزئی ام نادیده بماند. حالا دیگر اطمینان بیشتری احساس می کردم که می توانم خودم را به جای فون وارنکه جا بزنم. لااقل به آنهایی که او را خیلی

خوب نمی شناسند. به بریتون تلفون کردم. فوراً نزد من آمد.

طبق معمول تشریفات نوشیدن ویسکی را انجام دادیم. در حالی که جام خودش را با سرو صدا سر کشید گفت: «خیلی خوب. یقین پیدا کرده ای که این مأموریت را می توانی انجام بدهی؟ حالا می توانیم دست بکار شویم. بعد از ظهری موهایت را مدل آلمانی می زنیم. وقتی مشغول این کار هستم فون وارنکه را از قفس بیرون می آورند و سر تا پا لختش می کنند. بعداً او را در اتاق دیگر پیش من می آورند. همه وسایل شخصی، کاغذها و یونیفرمش را می گیرند. تو هم همه چیز را در می آوری. وقتی اینجا آمدم باید به کلی لخت باشی. فهمیدی؟»

سری تکان دادم. و اجرایش از حد خطرناک شده بود و روشن بود که دیگر راهی برای بازگشت نمانده است. حال تهوع داشتم، دستهایم عرق کرده بود، لیوان مشروب در دستم می لرزید. محتویاتش را به یکبار سر کشیدم سرانجام پرسیدم: «بر سر فون وارنکه چه می آید؟»

— لازم نیست سرت را بیخودی درد بیاری. اون سر قضیه را خودم درست می کنم و از فون وارنکه هم مواظبت خواهد شد.

«یعنی می خواهید او را بکشید.» سخت منقلب شده بودم.

— پسر. هیچ لازم نیست اینقدر خشونت بکنیم.

— این جنایت بیرحمانه ای است.

— هر جور می خواهی فکر کن. ولی این زندگی توست که مرا نگران می کند و هرگز راضی نیستم با ول گذاشتن فون وارنکه جان تو و مأموریتت را به خطر بیاندازم.

کلامش قاطع بود. احساس بدشگونی به من دست داد. با خستگی پرسیدم: «پس جز کشتن او چاره ای نداری؟»

— اگر واقعیت کثیف را می خواهی بدانی. بله. ولی فراموشش کن. به تو مربوط نیست. به من گوش بده.

نگاه سردم را به او انداختم.

«همینکه رفتی اونجا.» اتاق مجاور را که همزاد آنجا بود نشان داد.
«همینکه رفتی اونجا. دیگر فون وارنکه هستی. غیر از من کسی نمی دونه که نیستی و با تو همان رفتاری را که تا کنون با او کرده اند می کنند. و فردا صبح تو را مورد آزمایش نهایی قرار می دهم. درابل و رینیز آخرین بازجوئی را از تو می کنند و این با توست که نگذاری تو را بشناسند. این دو نفر خیلی تیزهوشند باید خوب خودت را آماده کنی.»

عصر آن روز بریتون وسایل شخصی فون وارنکه را آورد و موقعی که به آرامش مشغول پوشیدن لباسهای او بودم با دقت مرا ورنانداز می کرد. لابد آنقدر دوراندیش بود که بدهد لباسهای زیر او را بشویند، از تصور این نکته به خودم لرزیدم، اما سایر لباسها و چکمه های مرد آلمانی به همان وضعی بود که در آورده بود.
وقتی جلو بریتون ایستادم فریاد کرد: «خدای من. شگفت آورده. می توانم قسم بخورم که خود فون وارنکه هستی.»

با خودپسندی لبخندی زدم، راست ایستادم، پاشنه ها را به هم کوفته و کمی از کمر خم شدم به رسم آلمانیها. به آلمانی خودم را معرفی کردم: «کارل هرمن فون وارنکه هراوبرست.»

روی صندلی نشست و به من هم اشاره کرد تا بنشینم. گاهگاهی سرش را با تعجب تکان می داد: «خیلی خوبه. عالیه. فردا، پس از بازجوئی، تو را کاملاً توجیه می کنم. بعد از ظهر هم تو را به بازداشتگاه اسیران جنگی در برج العرب می فرستم. خوبه؟»

سری تکان دادم: «از آنجاست که باید فرار کنم؟»

— بله. چیزی که انتظار داریم اینست که فرار کاملاً طبیعی صورت بگیرد. همه چیز با خودت است. به علل امنیتی، برای ایمنی خودت و ما، هیچ نشانه ای از تبانی نباید دیده شود وگرنه وقتی به اونجا برگردی کبابت می کنند. داستان فرار

تونه تنها باید خیلی طبیعی جلوه بکند بلکه باید حقیقی باشد. به همین علت است که اینکار و همه کارها را به عهده خودت گذاشته ام. فهمیدی؟
— بله.

در چشمانم برق تردید را مشاهده کرد: «وقتی به بازداشتگاه رسیدی فرار از آنجا را بیش از آنچه الآن فکر می کنی آسان خواهی یافت. جبهه هنوز در حالت هرج و مرج است. و بعید نیست که آلمانیها بازداشتگاه را تسخیر بکنند. اگر چنین واقعه ای روی نماید فرار از آنجا خیلی مشکل نیست. از بازداشتگاه مراقبت کاملی به عمل نمی آید. زیرا برای این کار نمی توانیم از افراد جنگی استفاده کنیم.»

— خیلی خوب.

برینتون بلند شد: «حالا وقت آنست که به اتاق دیگر برویم.»
دقایقی بعد باز تنها شدم. دیگر باب کریگ نبودم بلکه به کارل هرمان فون وارنکه مبدل شده بودم. و برای چندمین بار از خود می پرسیدم که همزاد مرا چگونه دست به سر کرده و کلکش را می کنند.

با قدری تعجب متوجه شدم که این افکار به آلمانی از مغزم گذشته است. به جای فون وارنکه خورده و خوابیده و فکر کرده بودم. حالا دیگر خود او بودم. آهسته به تخت خوابی که روی آن خوابیده بود نزدیک شدم. روی آن نشستم و به آینه ای که به دیوار آویخته بود نگاه کردم از اینجا آنطرف آن پیدا نبود.

صبح بعد، رینیز و درابل به ترتیب برای بازجویی نیمساعته خودشان آمدند. از موقعی که ناشتایی خورده بودم دلهره دیدار آنها آزارم می داد ولی همین که دیدم مرا عوضی گرفته اند خیالم به کلی راحت شد. درابل از هر روز خشن تر بود و بیش از یکبار از کوره در رفت. ولی من تحمل کردم. بابی صبری به انتظار برینتون نشستم ولی تا نزدیک غروب پیدایش نشد و هنگامی که پیدایش شد مثل خرسی بود که تا خرخره عسل خورده باشد: «همه چیز عالی. حالا باید به بقیه

کارها پردازیم.» یک دسته کاغذ از کیف دستی اش بیرون آورد: «اینها را برایت آورده‌ام تا مطالعه کنی. کتابچه رمز و یک آدرس. امشب می‌توانی خودت را خوب با آنها آشنا کنی.»

ابتدا پاکتی را که رویش آدرسی به آلمانی نوشته شده بود به من داد: «این آدرس را به خاطر بسپار.» به پاکت نگاه کردم
اوتو رومر

بیلدفد / وستفالن

خیابان هامبوکده ۱۶

و آن را به او پس دادم.

«رومر یکی از صندوقهای پست زنده ماست. هر اطلاعی که بدست می‌آوری باید یک نسخ برای او بفرستی و برای نوشتن باید از رمز دبل پلی فیر^{۱)}، گریل و کتابچه رمز یکبار مصرف که بهت می‌دهم استفاده کنی.» کتابچه و شیئی خط کشمانندی که سوراخهای مربعی به طور نامنظم روی آن قرار داشت به من داد: «این کار خیلی آسانی است. اتو خبرهائی را که برایش می‌فرستی با رادیو به وزارت جنگ در لندن می‌دهد و آنها هم به ما مخابره می‌کنند.»

توی کیف دستی اش را قدری کاوید و کتابچه دیگری را بیرون آورد. کتابچه‌ای بود از کاغذ نازک به قطریک اینچ. مطالبی با حروف رمز روی آن چاپ شده بود: «این رمزی است که با آن باید مستقیماً با ما تماس بگیری.»

با احتیاط آن را گرفتم. عنوان آن که با مرکب قرمز نوشته شده بود به چشم می‌خورد «بسیار محرمانه. رمز مخصوص دبلیو.» با یک نگاه متوجه شدم این رمز مشکلی است که از قطعات پنج حرفی تشکیل شده است. «بله» دلگرم کننده‌ای تحویل دادم.

— چون در ستاد عملیاتی رومل خدمت خواهی کرد، غالباً در حرکت هستی،

1) Double Playfair, Grille

احتمالاً با اتوموبیلهای گشتی، مثل همین اتوموبیلهای خودمان. در این اتوموبیلها فرستاده‌های موج کوتاه کار گذاشته‌اند. از توی یکی از آنها پیام‌هایت را مخابره کن. به آسانی می‌توانی فرستنده را روی موج ۶/۹۳ مترمیزان کنی. از ۶/۹۹ هم می‌توانی استفاده کنی. طرز کار را می‌دانی. علامت شناسائی مخابراتی تو جی تی زد است همه مخابراتی که می‌کنی باید با این علامت شروع شود و طبق معمول مخابرات رادیونی هم، خاتمه یابد. از خودمت خوب مواظبت کن.

با سردی پاسخ دادم: «حتماً اینکار را می‌کنم.»

— می‌دونم. منظورم ملاحظات ایمنی رادیونی است. هنگام مخابره اشتباهات عمدی بکن تا ما از روی محل کلمه اشتباه متوجه بشویم که خبر را خودت مخابره کرده‌ای. اگر تو را بشناسند ممکن است مجبوریت کنند تا پیام‌های جعلی برای ما بفرستی یا اینکه خودشان به این کار دست بزنند. اگر پیامی را که دستور می‌دهند مخابره کنی و اشتباه قراردادی را نکنی می‌فهمیم که «لو» رفته‌ای و بر آن اساس اقدام می‌کنیم. روشن شد؟ البته این در صورتی است که اون‌ها تو را فوراً تیرباران نکنند که بیشتر محتمل است.

روی در هم کشیدم. مثل اینکه گلوله‌ها به تنم اصابت کرده باشد: «جای

کلمه اشتباه را معین می‌کنم و بیش از رفتن به شما خبر می‌دهم.»

— عالی شد. آخرین دستور. سعی کن حداقل هر ده روز یکبار پیامی بفرستی تا از زنده بودن اطمینان پیدا کنیم. حتی اگر مطلبی برای مخابره نداشته باشی.»

— بسیار خوب.

از این لحظه به بعد سر خود هستی. تا آنجا که به من مربوط است از این به بعد تو به صورت یک شماره در دفاتر ما در آمده‌ای. تو مامور شماره ۴۳ هستی و با علامت مخابراتی جی. تی. ردواسم مستعار کارل. اینها تنها وسیله شناسائی تو هستند» دو جام دیگر پر کرد و جامش را بلند کرد و به آلمانی گفت:

« Zum Wohl » از بالای جامش با دقت مرا ورنداز کرد.

— وقتی برگشتم، در صورتی که زنده ماندم، چه باید بکنم؟

— این قدر مایوس نباش. مرد حسابی. حتماً برمی‌گردد. وقتی برگشتی فقط بگو که از طرف کارل پیامی داری. بازجوهای اصلی، وقتی چنین خبری بشنوند می‌فهمند که تو آدم مخصوصی هستی و تو را می‌فرستند پیش ما.

جوابی ندادم. بخت اندکی برای بازگشت داشتم، برینتون هم این را خوب می‌دانست. کار از کار گذشته بود و راهی برای برگشت نمانده بود.

طی چند ساعت بعد دو نفری وضع استقرار سربازان و نیروهای زرهی دو طرف را به دقت بررسی کردیم و من کاملاً به وضعیت آشنا شدم. سرانجام برینتون از جا برخاست و عصای کوتاهش را روی شانه‌ام گذاشت و دستم را فشرد.

— خداحافظ پسر. بخت یارت باد.

به او پاسخ دادم: «به یاری بخت خیلی نیازمندم.»

موقعی که به در رسید ایستاد و لبخند زنان گفت: «یک خبر خوش هم بدرقه راحت می‌کنم. با اینکه زودتر از واحد آموزشی مرخص شده‌ای شمشیر افتخار به تو اعطا شده است البته در زمان جنگ شمشیر را به تو نمی‌دهند.»

— حیف اگر داده بودند شاهرگم را با آن می‌زدم تا گیر شماها نیفتم.

— ولش کن. عوضش یک کمر بند براق سام برآون می‌گیری. من آن را برای نگه می‌دارم. وقتی برگشتی می‌تونی خودت را با آن حلقه آویز کنی. خداحافظ— فون وارنکه.

وقتی که رفت. کتابچه‌های رمز را مطالعه کردم و برای فرار از بازداشتگاه اسیران به فکر کردن پرداختم و خوابم برد. یک وقت از صدای سینی صبحانه از خواب بیدار شدم. خوردن، آخرین چیزی بود که انتظار می‌کشیدم. روی لبه تخت‌خوابم نشستم و به فکر کردن پرداختم. بی آنکه دست و رویی بشویم یاریش

بتراشم. خیال می‌کردم وقتی به برج العرب برسم هر چه فتراشیده‌تر باشم طبیعی‌تر بنظر می‌رسم.

وقت ظهر درابل و رینیز آمدند «گوتن مودگن هر مایور.» رینیز با سرخویش صبح‌بخیر گفت و اضافه کرد: «با ما بیایید. از اینجا می‌رویم.»
کتم را پوشیدم و کلاه‌هم را به سر گذاشتم و تک شیشه عینکم را روی چشم راستم جا دادم. رینیز بی‌اعتنا مرا نگاه می‌کرد. درابل به چارچوب در تکیه داده بود و مثل گنجشگی که می‌خواهد کرمی را شکار کند مرا می‌پایید.

رینیز پرسید « Fertig »

— Jawole.

درابل به تخت‌خواب اشاره کرد: «پالتو و کمر بندتان.»

آنها را روی دستم انداختم. آن ساعت روز برای پوشیدن پالتو خیلی دیر بود. سپس نگاه مشتاقانه‌ای به اطراف اتاقی که خانه ناخواسته من در آن سه هفته بود انداختم. شعاع‌های آفتاب از پنجره به درون اتاق می‌تابید و شیار روشن و گردآلودی بر کف آن می‌انداخت به آلمانی گفتم:
«! Zum Wohl Meine Herren » و مثل یک افسر آلمانی پاشنه‌ها را به هم کوفتم و از کمر کمی خم شدم. متوجه شدم که هر دو نفر مسلح شده‌اند و در قلاب طپانچه‌هایشان را هم باز گذاشته‌اند. لب‌خندی زدم که درابل متوجه شد. لب‌هایش را به هم فشرد فریاد زد: «افکار ماجراجویانه را از سرت بیرون کن.»

دم در یک اتوموبیل ستاد ایستاده بود و گروه‌بان مسلحی که راننده آن بود با سربازی که تفنگ به دست داشت کنار ماشین ایستاده بودند و موقعی که می‌خواستم سوار شوم ادای احترام کردند. رینیز اول سوار شد و درابل پس از من و در عقب اتوموبیل نشستیم. پرسیدم: «مرا به کجا می‌برید؟»

رینیز پاسخ داد: «به جایی که باید بروید — بازداشتگاه اسیران جنگی.»

«فهمیدم.» اتوموبیل از محله هلیوپولیس خارج شد و در امتداد خط آهن به

طرف قاهره رفت. با اشتیاق فراوان منظره اطراف را نگاه می‌کردم نمی‌دانستم که دوباره چه وقت آنجا را باز خواهم دید.

درابل از روی بدخویی گفت: «بد نیست خوب نگاه کنید. برای آخرین بار است که قاهره را می‌بینید. این فرصت نصیب هیچ یک از افراد آفریکا کرپس نخواهد شد.»

— این طرز فکر شماسست. تا کریسمس نیروهای ما اینجا خواهند بود خیالت راحت باشد.

درابل زیر لب غرید ولی دنباله مطلب را نگرفت. خودم را بین آن دو نفر جابجا کردم و به خواب رفتم. چیزی نداشتم که درباره‌اش فکر کنم.

از صدای غرش بوقهای زیادی از خواب پریدم و علی‌رغم گرمای فوق‌العاده لرزیدم. به اسکندریه رسیده بودیم و از بلوار پر از درختهای نخل ساحلی می‌گذشتیم. دوتا ناوشکن روی دریای نیلگون در دور دست ایستاده بودند و مانند کشتیهای کاغذی که به آب انداخته باشند بنظر می‌آمدند.

رینیز گفت: «معلوم شد که به برج العرب نزدیک شده ایم.»

جواب دادم: «Leider»

«بله. خیلی برایتان متأسفم. در آنجا از آسایشی که پیش ما داشتند خبری نیست. و با بقیه افسران آفریکا کرپس که به اسارت ما درآمده‌اند باید بسر برید.»

هوا گرگ‌ومیش بود که به مقصد رسیدیم. در همانجائی که نشسته بودم دیوار ده‌پایی سیم‌خاردار را که در دوردیف کشیده شده بود و جابه‌جا با حلقه‌های سیم‌خاردار پوشانده بودند می‌دیدم که گرداگرد بازداشتگاه را فرا گرفته بود. شعاع نورافکنها به تناوب بر ساختمانها می‌چرخیدند. نورشان در زمینه تاریک شب تضاد تندی بوجود می‌آوردند. رییز با دروازه‌بانان گفتگوی کوتاهی کرد. آنها تلفنی با کسی صحبت کردند. در کوچک خاردار در کنار دروازه اصلی باز شد و ما

وارد شدیم. سه نفری به ستون یک به طرف کلبه ای که در پنجاه متری بود به راه افتادیم. در داخل کلبه تحویل و تحول من صورت گرفت. البته سرگرد فرمانده بازداشتگاه قدری غرولند کرد. تشریفات پایان یافت رینیز و درابل بی آنکه نگاهی به من کنند از آنجا رفتند حتی کلامی هم برای خداحافظی نگفتند. به دلیل غریبی ناراحت شده بودم.

برابر سرگرد خبردار ایستاده و به انتظار ماندم تا سخنی بگوید.
عاقبت به حرف آمد: «سرانجام برگشتید فون وارنکه؟»

“Jawohl Herr Major” این کلمات را تند ادا کردم و پاشنه ها را به هم کوفتم با مشت روی میزش کوفت و فریاد کنان به انگلیسی گفت: «اوه، تو را به خدا. اینقدر پاشنه های پایت را به هم نکوب. مرد. شما آلمانها همه مثل هم هستید.»

خودم را به نفهمیدن زدم و گفتم: «نمی فهمم چه می گوئید؟»

دست راستش را بی خودی تکان داد و گفت: «باید به بازداشتگاه شماره ۴ بروید.»

برای دریافت دستورات بعدی منتظر ماندم ولی چیزی نگفت.
به من نگاه کرد دور چشمان پیرو خسته اش قرمز شده بود: «دیگر حرفی ندارم فون وارنکه. می توانی بروی.»

سلام دادم و خارج شدم: از نقشه بازداشتگاه خبر نداشتم سردرگم شده بودم. لکن در آنطرف محوطه سه افسر مشغول قدم زدن پیش از خواب بودند. به طرف آنها راه افتادم و همینکه به آنها رسیدم ایستادند مؤدبانه سلام دادند.
— هایل هیتلر فون وارنکه. سرگرد ستاد.

هر سه دسته جمعی پاسخ دادند: «هایل هیتلر.» و خودشان را معرفی کردند.
— سروان شنایدر.

— ستوان یکم لیپ مان.

— ستوان یکم یشکه.

هر سه به انتظار ماندند تا من چیزی بگویم زیرا مافوق آنها بودم. افسر مافوق آنها را که سروان شنایدر بود خطاب کردم: «کدام بازداشتگاه مال شماست؟»

— بازداشتگاه چهار جناب سرگرد.

— هر سه نفر آنجا هستید؟

— بله.

— قیافه‌های شما را به خاطر نمی‌آورم. تازه به اینجا آمده‌اید؟

— بله جناب سرگرد. پنج روز پیش به اینجا آمدم. در نزدیکی حلفایا اسیر

شدیم. اما من هم شما را به یاد نمی‌آورم. خیلی وقته اینجا هستید؟

مغرورانه پاسخ دادم: «نمی‌دونم چند وقته.»

شنایدر متفکرانه گفت: «خوب. در این چند روز شما را در این حدود

ندیدم.»

«نمی‌بایست هم دیده باشی. من را برای تحقیقات مفصلی به جای دیگری

برده بودند. همین الآن برگشته‌ام. نمی‌بینید چه سرو وضع نامرتبی دارم؟» از

اینکه مرا خوب تحویل گرفته بودند قوت قلب بیشتری احساس می‌کردم.

شنایدر غرغرکنان گفت: «که اینطور. اینها افراد دیگری را هم برده‌اند.»

همچو به نظر می‌آمد که قصد داشت سؤالات بیشتری از من بکند ولی صدای

شیپوری بلند شد. وقت منع عبور و مرور فرا رسیده بود. با سرعت به طرف

بازداشتگاه شماره ۴ به راه افتادیم. وقتی وارد شدیم یک گماشته آلمانی مشغول

گذاشتن هیزم توی بخاری وسط کپر بود و آتش تازه داشت زبانه می‌کشید. سرمای

صحرا تازه کم کم کارگر می‌شد. دور برنگاهی کردم تا به بینم ارتش بریتانیا چه

وسایل راحتی در اختیار اسرای خود قرار داده است. حدود سی تختخواب سه

طبقه در آنجا با تشکهای کاهی. در گوشه دور دست بازداشتگاه یکی از

تختخوابها خالی بود. خودم را به آنجا رساندم و آن را اشغال کردم.
 ورود من همراه با سه افسر جوان توجه چندانی را جلب نکرد. ولی
 نمی دانستم که چند نفر از آنها وقتی فون وارنکه را آنجا بوده او را می شناخته اند.
 آهسته آهسته به بخاری که مرکز اجتماعی کپر به حساب می آمد نزدیک شده.
 شاید خطاب به من گفت: «بفرمائید به جمع ما جناب سرگرد آلان داشتیه
 راجع به شما حرف می زدیم.»

— حتماً چیز بدی نمی گفتید.
 — خیر قربان. در این گفتگو بودیم که با انگلیسها چگونه تا کرده اید. سخت
 بود. اینطور نیست؟

— نه واقعاً. ولی برای شما تعریف می کنم. شاید اگر کسی را برای بازجویی
 تفصیلی ببرند به دردش بخورد.
 همه با هم تأیید کردند و من هم از جلسات روزانه و شبانه بازجویی با قدری
 آب و تاب تعریف کردم.

شاید فریاد زد: «پس از گشتاپو چیزی نشنیده اند.»
 — حالا که صحبت از گشتاپو شد آیا هیچکدام از شماها به فکر فرار نیفتاده؟
 یکی با تعجب پرسید: «فرار؟ چنین کاری عملاً غیر ممکنه. نه تنها دور ما دو
 ردیف سیم خاردار کشیده اند بلکه شب تا صبح نورافکنها اینجا را مثل روز روشن
 می کنند و اضافه بر این گشتیهای مسلح به مسلسل به طرف هر جنبنده ای که بعد
 از ساعت منع عبور و مرور ببینند آتش می کنند. روزها هم وضع از این خطرناکتر
 است.»

غرضی کردم و گفتم: «به، اما راهی هست. به عنوان افسر ارشد به شما امر
 می کنم که در جستجوی راهی برای فرار باشید. این کار وظیفه هر سرباز آلمانی
 است. هر کس نقشه خوبی به نظرش رسید اول برای تأیید بیاید پیش من و با هم
 عملی بودن آن را بررسی می کنیم.»

دور برنگاهی کردم. افسران با هم پیچ می‌کردند. معلوم بود که بعضی از آنها از اینکه از صحنه نبرد خارج شده بودند خوشحال بودند. لااقل بیشتر زنده می‌ماندند. اما خودم. اگر یکی از آنها نقشه خوبی برای فرار پیشنهاد می‌کرد بی اندازه در موفقیت مأموریتم موثر می افتاد.

دیر وقت شده بود. آتش بخاری داشت خاموش می شد و هوای بازداشتگاه رو به سردی گذاشته بود. افراد یکی یکی به طرف رختخوابها و گرمای مطبوع آن رفتند. شاید رپیش من ماند.

— جناب سرگرد...

— بله؟

— میل دارم تنها با شما حرف بزنم.

— مانعی نداره. در اینجا هم کسی به حرفهای ما گوش نمی دهد.

کمی به من نزدیکتر شد: «جناب سرگرد. من و لیپ مان قبلاً نقشه ای برای فرار کشیده ایم.»

ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم: «خوب؟»

— نقشه خوبی نیست ولی در یک وضع بحرانی شاید به درد بخورد. چون چند هفته اینجا نبوده اید نمی دانید که لوفت و افه هر شب مراکز تجمع ارتش بریتانیا را بمباران می کند. در چهار شب گذشته برج العرب هر شب بمباران شده و دو شب قبل بمبی خیلی نزدیک بازداشتگاه به زمین خورد و تا حدی موجب هرج و مرج گردید. مستحفظین اینجا سخت به وحشت افتاده بودند. هر کس که قدری زرنگی به خرج می داد می توانست بگریزد.

— پس چرا شما در نرفتید؟

— به این سادگیها هم نبود. با همه این احوال از بازداشتگاه خوب حراست می کردند ولی آمد و رفت زیادی می شد و یکی دو نفر می توانستند از شلوغی استفاده کنند. من در آن غوغا گیر افتادم و نمی توانستم فرار کنم.

— نقشه شما چیه؟

— ما سه نفر تصمیم داریم که در حمله هوائی بعدی از موقعیت استفاده کنیم. شبکه یک انبر سیم بردارد. اگر با سرعت دست بکار بشویم می توانیم از دوتا دیوار سیم خاردار بگذریم.

— با گاردها و نورافکنها و چراغهای اطراف بازداشتگاه چه می کنید؟

موقع حمله هوائی، جناب سرگرد، لااقل نصف گاردها به دفاع ضد هوائی می پردازند. نورافکنها و چراغها را روشن می گذارند تا لوفت وافه بازداشتگاه را بمباران نکند. در این احوال مراقبت از بازداشتگاه مثل مواقع عادی نیست. ما را به سنگرهای باریک می فرستند. قراولها دستور دارند به محض دیدن هر کس که از سنگر خارج می شود به سویش آتش کنند. با این وجود فکر می کنم بتوانیم فرار کنیم.

پرسیدم: «خوب وقتی از اینجا بیرون رفتیم خیال داری تا خطوط خودمان پیاده از میان لشکرهای انگلیسی بگذریم؟»

قیافه شنایدر حالت ناراحتی پیدا کرد: «نه. نه. جناب سرگرد. لطفاً اجازه بفرمائید حرفم را تمام کنم.»

— عذر می خوام.

«در حدود نیم کیلومتری شمال غرب اینجا، قرارگاه واحد موتوری بریتانیاییها مستقر شده.» با هیجان ادامه داد: «وقتی از آنجا در رفتیم به آنجا می رویم و یکی از کامیونها را بلند می کنم و با آن فرار می کنیم.»

متفکرانه گفتم: «کار خطرناکيه. ولی به امتحانش می ارزه.»

— می دونستم که موافقت می کنید. ببینید. افرادی که در قرارگاه موتوری هستند ممکن است برای به زیر کشیدن هواپیماهای ما دست بکار بشوند. مراقبت از کامیونها طی حمله هوائی تا حدی کاهش پیدا می کند. محتملاً فکر نمی کنند که در موقع حمله هوائی که به کامیونهای آنها دستبرد بزنند. وقتی راه افتادیم به

خصوص وقتی با کامیون بریتانیایی حرکت کنیم گذشتن از خطوط اونها چندان اشکالی نداره. اگر یک کلاه یا کلاخود و پالتوی بریتانیایی گیر بیاوریم یکی از ما با پوشیدن آنها رانندگی را به عهده می‌گیرد و بقیه در پشت کامیون پنهان می‌شویم.

سری به علامت موافقت تکان دادم.

در حالی که چشمانش برق می‌زد ادامه داد: «بهترین راه به طرف غرب این است که خودمان را توی یک قافله کامیونهای بریتانیایی که به طرف جبهه می‌روند جا می‌زنیم. به این ترتیب خودمان را کاملاً استتار می‌کنیم.»
گفتم: «فکر می‌کنی بریتانیاییها این قدر احمق هستند. در هر حال این بد نقشه ای نیست — البته فعلاً چاره دیگری نداریم. خیلی خطرناک و پر از نکات تاریک است. ولی فکر می‌کنم اگر فرصتی دست داد به تجربه اش می‌ارزد.»
— همینطوره. جناب سرگرد.

— کس دیگری هم از غیر از شما سه نفر از این نقشه خبر داره؟

— نه. شما هم قصد دارید با ما بیایید؟ چهار نفر بهترین عده لازم برای این کار است دو نفر دو نفر با هم کار می‌کنیم.
به سختی جلو هیجان خودم را گرفتم. چنین فراری بهترین وسیله برای پوشش عملیات من بود.

— بله. البته. کار خیلی شگفت‌آوری است.

«پس کار تمام است.» چشمان آبی و براقش درخشید و قیافه جوانش با لبخندی روشن شد: «باید به بقیه هم خبر بدهم. جناب سرگرد. هانس! ولف گانگ! زود بیایید اینجا.»

«اینجور فریاد نکش.» او را بر حذر داشتم: «قصد نداریم که همه

بازداشتگاه را باخبر کنیم.»

— ناراحت نباشید. این راز را پیش خودمان نگه می‌داریم. نمی‌خواهیم که

تمام بازداشتگاه را دنبال خودمان بیاندازیم.

هانس لیپ‌مان و ولف گانگ رشکه خودشان را به ما رساندند. لباس خواب نشان بود و پالتوهایشان را روی دوش انداخته بودند.

— چه خبره اِریش؟

— یک کم جلوتر بیایند.

دوربخاری جمع شدیم و شنایدر چگونگی دعوت از مرا برای پیوستن به آنها شرح داد. رشکه مخالفت کرد: «چهار نفر خیلی زیاده.»

— نه. نه. دوست من. اشتباه می‌کنی. تجربه جناب سرگرد خیلی برای ما مفید است. دونفر دونفر بهتر می‌تونیم کار بکنیم. ما به ایشان احتیاج داریم و ایشان هم قبول کرده‌اند.

لیپ‌مان، لاغر اندام و رنگ‌پریده، به کمک شنایدر آمد: «جناب سرگرد همراه ما می‌آیند. تو در اقلیت ماندی، ولف گانگ.»

رشکه با کج خلقی پذیرفت ولی معلوم بود که محاب شده است.

تا ساعتی بعد به مطالعه این نقشه پرداختیم. هریک از ما، وقتی که موقع کار فرا می‌رسید، دقیقاً می‌دانستیم که چه باید بکنیم. همه چیز به حمله هوائی موکول بود. بدون کمک لوفت وافه کارمان زار بود.

روی تخت‌خواب سخت چوبی دراز کشیدم. دوروبرم افسران آلمانی خوابیده بودند. دعا می‌کردم هر چه زودتر لوفت وافه به اردوگاه، حمله کند. ولی نه آن شب حمله‌ای صورت گرفت و نه شب بعد.

شاید این طور هم بهتر بود. به یک دلیل می‌بایست خودم را با نقشه اردوگاه آشنا کنم. من و شنایدر یک روز دیوار سیم خاردار را با هم دور زدیم. گذشته از حضور و غیاب روزانه و خوردن غذای دسته جمعی کار دیگری نداشتیم. بعضی از افسران به گروه‌های کوچک تقسیم شده و توی ماسه‌ها می‌نشستند و با ورق‌های کهنه بازی می‌کردند.

قرارگاه واحد موتوری همانطور که شناید^۲ گفته بود نیم کیلومتر با ما فاصله داشت در هرج و مرج هوائی رسیدن به آنجا، علی رغم نبودن وسیله استتار، کار مشکلی نبود.

از دور کامیونهای سبک بدفورد^۲ و فورد را که کاملاً دور از هم، برای جلوگیری از حمله هوائی، پارک شده بود دیده می شدند. ظاهراً نگهبانی هم از آنها محافظت نمی کرد ولی یکنفر در آن حول و حوش پرسه می زد. فکر می کردم شب هنگام هم به همین ترتیب رفتار می کنند. ماموریت گاردها فقط این بود که راه زنان عرب را بگریزانند نه آنکه با یک حمله زمینی مقابله کنند. وقتی فرصت بدست می آمد ربودن یکی از کامیونها چندان اشکالی نداشت. فقط دعا می کردم که مخزن کامیون پر از بنزین باشد و روغن و آب به قدر کافی داشته باشد چون در آن هنگامه فرار برای بازدید آنها فرصتی نمی داشتیم.

شناید^۲ با بررسی که از وضع کردم موافقت نمود. شوق فراوانش کمبود تجربه صحرائی او را جبران می کرد. شب هنگام، که دومین شب اقامتم بود، شناید^۲ بیشتر به هیجان آمده بود. تازه شام خورده بودیم و حضور و غیاب هم انجام گرفته بود، چهار نفری دور بخاری جمع شده بودیم.

شناید^۲ برای پنجمین بار با اصرار گفت: «ببینید. امشب حتماً بمب افکنها خواهند آمد. باید بیایند!»

رشکه با بی حوصلگی پرسید: «آخر تو از کجا می دانی آدم عوضی؟ مرتب این مطلب را تکرار می کنی. واقعاً از کجا می دونی؟»

شناید^۲ با تندخویی پاسخ داد: «از کجا می دونم! از کجا می دونم! چشمهام را بکار می اندازم دوست عزیز.»

— بله. بله. چشمهات رو بکار می اندازی اون چشمهات اینقدر نور داره که از چند صد کیلومتری لوفت وافه را که دارد به اینجا می آید می بینند؟

— چشمهام نمی بینند، ولی اگر قدری توجه کرده بودی و ستون عظیم کامیونهای را که عازم جبهه بودند می دیدی. ستونی که شاید چند روز در راه بوده. خیال می کنی لوفت وافه می گذارد اینها بی درد سر به جبهه برسند؟ بزودی ضربه ای دریافت می کنند. در این چند روز گذشته فعالیت هوائی چندانی نشده ولی امروز صبح یک هواپیمای اکتشافی را دیدم و همین به معنی حمله هوائی امشب و فرداشب است. تشخیص نمی دهی که تمرکز قوای عظیمی باید در اطراف اینجا و اسکندریه صورت گرفته باشد؟ خیلی طبیعی است که حمله هوائی به اینجا بشود.» با اطمینان فراوان سخن می گفت و بدبختانه، از نظر ارتش بریتانیا، حس می کردم که راست می گوید. لیپ مان و رشکه شکاک ظاهراً بیشتر قانع شده بودند.

این گفتگو باز ما را به بررسی شرایط فرار کشید و آنها را خوب مرور کردیم. تنها چیزی که می خواستیم حمله هوائی بود. آن هم می بایست همان شب روی بدهد. چون توی اردوگاه شایع بود که می خواهند ما را به جای دور دستی منتقل کنند.

در تاریکی شب به انتظار نشستیم. فقط صدای خرخر خفتگان سکوت را می شکست. در تابش اشعه نورافکنها که از پنجره به درون می تابید هیکل درشت رشکه را دیدم که داشت شلورش را بالا کشید. لیپ مان هم به همین کار مشغول بود. به روشنی معلوم بود که پیش بینی شنایدر را قلباً پذیرفته بودند. من هم لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و اگر چه خیلی خوابم می آمد اما جرأت نداشتم بخوابم. اما اگر قرار بود که آن شب بگریزیم می بایست تا می توانم استراحت کنم. سرانجام خواب ناراحتی مرا در ربود.

خیلی نگذشته بود که صدای مرگ آور آژیر حمله هوائی همه ما را از رختخواب بلند کرد. به طرف در ورودی هجوم بردیم. سه دوست خودم را دیدم که جلوتر از همه به آنجا رسیده اند. بیرون منتظر من بودند. مقررات بازداشتگاه

این بود که می‌بایست در سنگرهای باریک مربوط به بازداشتگاه خودمان پناه بیاوریم. در عوض به خط مستقیم به طرف سنگرهائی که سه تا از نورافکنها دورتر و روبروی قرارگاه موتوری بودند رفتیم، محوطه زیر نور چراغها مثل روز روشن بود. دلم فرو ریخت. فرار با این وضع خیلی سخت‌تر بود. سربازها از هر طرف به سوی توپهای ضدهوائی می‌دویدند. کسی متوجه نشد که ما در جهتی خلاف در حرکت هستیم. ولی نگهبانان در اطراف دیوار سیم خاردار همچنان پاس می‌دادند انگار که هیچ حادثه‌ای روی نداده است و مانند همیشه هوشیار بودند. وقتی به سنگر رسیدیم از دور صدای بمب افکنهای یونکرس ۸۸ را می‌شنیدم. شناید را آنجش توی سینه‌ام زد و با خوشحالی گفت: «نگفتم امشب می‌آیند.»

با لحن خشکی گفتم: «خوش به حالت.» حواسم را جمع توپهای ضدهوائی کرده بودم. صدای سوت فرود آمدن اولین بمبها را که در بیابان نزدیک می‌افتادند می‌شنیدم. منطقه را خوب روشن کرده بودند تا به لوفت وافه نشان دهند که این اردوگاه اسیران جنگی است ولی معلوم نبود که یک بمب بی هدف به آنجا اصابت نکند. ناگهان توپخانه ضدهوائی اردوگاه با صدای گوشخراش به آتشباری پرداخت. با شگفتی گلوله‌های رسام را که به هوا شلیک می‌شد تماشا می‌کردیم. اشباح سیاه بال‌دار در نور انفجار گلوله‌های توپ دیده می‌شدند که به سوی ما سرازیر شدند بمبهای سیگار مانند مستقیماً فرود آمدند. به طور غریزی همه ما خودمان را به ته سنگر چسبانیدیم بمبها در حدود قرارگاه موتوری به زمین خورد. صدائی رعدآسا بلند شد و شعاعهای سرخ و سفید زبانه کشید. تکه پاره‌های چندین کامیون به هوا پرتاب شد و سپس روی شنها فرود آمد.

ناگهان فریادی از میان آن غوغا بلند شد: «جو. اونوزدیم. یکی از این حرامزاده‌های خونخوار را زدیم.» بیش از آنکه این فریاد در همه‌م نبرد گم شود، صدای مبهم و نامرتب هواپیمای آسیب دیده را شنیدم. صدا از خیلی نزدیک می‌آمد. همه ما شبیح بزرگ و سیاه هواپیمای مردنی را که دیوانه وار به سوی ما در

حرکت بود نگاه می کردیم.

یکی فریاد زد: «فرار کنید، درست داره به طرف ما میاد.»

عده زیادی از توی سنگر گریختند ولی ما چهار نفر مثل اینکه هیپنوتیزم شده باشیم سر جایمان ماندیم و هواپیما به فاصله چندمتری از بالای سر ما گذشت. صلیبهای سیاه و سفید زیر بالهایش را دیدم که نور شعله های آتشی که از بدنه اش بیرون می زد آنها را روشن می ساخت.

هواپیما به طور معجزه آسایی به بازداشتگاه یا سنگرها نخورد و در آن سوی اردوگاه با صدای گوشتخراش سقوط کرد. فرصت نگاه کردن بیشتر نبود. در اردوگاه هرج و مرج شد. ابری از ماسه که به هوا برخاسته بود در نور سرخ رنگ انفجار روشن شده بود. آستین شنایدر را چسبیدم: «الآن وقتشه. رشکه کجاست. سیم بر پیش اونه.»

جای دل نگرانی نبود. رشکه کنار شنایدر بود. هر دو داشتند به طرف دیوار سیم خاردار می دویدند. ظاهراً کسی متوجه کار ما نبود. رشکه با سیم بر مشغول بریدن سیمهای خاردار بود. روی زمین دراز کشیده بودم و تا رشکه راهی از میان سیمهای خاردار داخلی باز کرد عمری بر من گذشت. از شدت بی صبری سخت عصبانی بودم چون هنوز می بایست سیمهای خاردار حلقوی و دیوار بیرونی را هم ببرد. با مراقبت به اطراف نگاه می کردم. قسمتی که ما در آنجا مشغول کار بودیم نسبتاً تاریک بود. سقوط بمب افکن یو ۸۸ قطعاً قسمتی از سیمهای برق را قطع کرده بود. فقط دو تا از نورافکنها هنوز کار می کردند.

بر سر رشکه فریاد زدم: «زود باش. زود باش. باید هر چه زودتر بگریزیم وگرنه ما را در همین حال دستگیر می کنند.»

از آنچه در آن دور دست می گذشت چندان چیزی نمی دیدم.

درجه دارها می کوشیدند تا اسیرانی را که بدون توجه از سنگرها بیرون پریده بودند و بی هدف به هر طرف در حرکت بودند به نظم درآورند و به آسایشگاههایشان

بفرستند. توی آسمان، هواپیماها هنوز در حرکت بودند و محمولات خودشان را روی محل تمرکز سربازها در آن حوالی خالی می‌کردند و ظاهراً به ما کاری نداشتند.

سرانجام رشکه مثل خزنده بزرگی خودش را از مفری که در موانع درست کرده بود بیرون کشید. به شنایدر اشاره کردم: «راه بیفت. بیا برویم.»

۴۰، ۵۰، ۶۰ متر با سرعتی که در توان داشتیم روی شکم خزیده رفتیم. از پشت سر هیچ صدایی نمی‌آمد و معلوم بود که متوجه فرار ما نشده‌اند و اکنون به کلی از بُرد نورافکنها دور شده و در تاریکی کامل بودیم. پشت سرم شنایدر و لیپ‌مان توی ریگهای روان به سختی راه می‌رفتند و سکندری می‌خوردند و فحش می‌دادند. پالتوهای درازی که به تن داشتیم مانع راه رفتن بودند. هر چه بود حالا به هدفمان نزدیکتر شده بودیم. کامیونهای که جلو ما هنوز می‌سوختند راه را درست نشان می‌دادند. و لیپ‌مان جلو افتاده بود تا هر چه زودتریکی از کامیونها را تصاحب کند. نفسمان را حبس کرده بودیم تا اینکه لیپ‌مان را در تاریک و روشنی دیدیم که دست تکان می‌دهد.

بازوی شنایدر را گرفتم: «یکی از آنها را بلند کرده!»

— عالی شد. پس چرا راه نمی‌افتد. خیلی طول کشیده.

در واقع چند دقیقه بیشتر نگذشته بود. سپس در میان غرش هواپیماها و انفجار بمبها صدای خفه‌ای بلند شد. لیپ‌مان کامیون را روشن کرده بود و حالا می‌دیدیم که از میان ماسه‌ها به آهستگی می‌گذرد و به خط سیاه جاده نزدیک می‌شود. لب جاده ایستاده و ما دوان دوان به سویش رفتیم. فریاد زدیم: «من جلو می‌نشینم و شما دوتا بروید عقب. یالا زود باش!..»

لیپ‌مان کلاچ را رها کرد و کامیون به حرکت درآمد و وارد جاده شد و رو به شرق راه افتاد.

فریاد زدیم: «خر کله خشک، داری عوضی میری.»

چنان ترمز کرد که نزدیک بود از شیشه جلو به بیرون پرتاب شوم. لیپ‌مان در حالی که زیر لب فحش می‌داد عقب جلو کرد و دوباره راه افتادیم. این دفعه در جهت درست. دست کم اینطور امید داشتم.

حمله هوایی باز هم ادامه داشت و معلوم نبود که هنوز به غیبت ما پی برده باشند. اکنون از سوی مهاجمین هوا در معرض خطر شدیدی بودیم. جاده اسفalte هدف خیلی خوبی برای آنها بود. نور کامیونها و آسایشگاه مشتعل سطح جاده را به خوبی درخشان کرده بود و ممکن بود هواپیماها ما را به مسلسل بینندند. در هر حال این جاده یکی از شریان‌های اصلی بود که تدارکات و سرباز از طریق آن به جبهه فرستاده می‌شد.

لیپ‌مان گاز را تا ته فشرده بود و روبروی ما جاده کاملاً تاریک و خلوت بود. از او پرسیدم: «نگاه کردی بینی چقدر بنزین داریم.»
— درجه پر نشان می‌دهد. فکر می‌کنم درست باشد.

— امیدوارم اینطور باشد. کیلومتر شمار کوچک چقدر نشان می‌دهد؟

با روشن کردن کبریتی جواب خودم را یافتم. کیلومتر شمار کوچک یک میل را نشان می‌داد. حالا دیگر از دسترس نگهبانان اردوگاه دور شده بودیم. نفس راحتی کشیدم تا آنجا که حساب می‌کردم هفت یا ده کیلومتر تا العلمین و ۱۵۰ کیلومتر از مرسی مطروح فاصله داشتیم. راه خیلی درازی در پیش بود و سخت و در معرض خطر بودیم.

با سرعت هفتاد کیلومتر در ساعت پیش می‌رفتیم. هیچ آمد و شادی نبود. کاروان کامیونها قطعاً بر اثر حمله هوایی متفرق شده بودند و هیچ اثری از آنها دیده نمی‌شد.

«آهای نگاه کن.» ناگهان لیپ‌مان فریاد زد. با دقت به جلو خیره شدم ولی اول توی تاریکی چیزی را ندیدم. سرانجام وقتی نزدیکتر رفتیم عقب یک کامیون پنج تن را دیدم.

— خوب یک کم به چپ بگیر به بینم جلو کامیون چی هست. اگر چیزی بود معلوم می شود که ما دنبال یک کاروان کامیون افتاده ایم. با یک حرکت به سمت دیگر رفت. صف طولانی کامیونها تا آن جایی که می دیدیم کشیده شده بود. اگر در همان دنبال می ماندیم احتمالاً تا مدتی در امان می بودیم.

تقریباً دو ساعت با سرعت پنجاه کیلومتر آهسته آهسته در دنباله کاروان با احساس ایمنی کامل حرکت کردیم. حالا دیگر باید به الدبه رسیده بودیم و کاروان به زودی می بایست توقف کند. باید فکری می کردیم که اگر از پشت سر کسی رسید و از ما درباره مقصودمان سؤالی کرد چه جوابی بدهیم. فقط درباره درگیری خشنی فکر می کردم که طبعاً بی حاصل بود. به لیپ مان گفتم توقف کند.

زدیم کناره شنی جاده و پیاده شدیم. رشکه و شنایدر سرشان را از زیر چادر کامیون بیرون آوردند.

— چی شده؟

«هیچی.» بی صبرانه پاسخ دادم: «بیائین پائین بهتره کنفرانس تشکیل بدهیم.»

توی هوای سرد صحرا به تنه کامیون تکیه دادیم و من راجع به کاروان کامیونها با آنها حرف زدم. همه چیز در سکوت فرو رفته بود و فقط صدای برخورد امواج به ساحل دور دست از سمت راست شنیده می شد. پس از آن غوغای حمله هوایی انگار توی بهشت بودیم.

— ماندن در دنبال این کاروان برای ما حیاتی است. اگر ما جزئی از یک کاروان بزرگ باشیم کسی به ما توجهی نمی کند در صورتی که اگر در منطقه جنگی به تنهایی در حرکت باشیم فوراً به ما بدگمان می شوند. همه سری تکان دادند.

— اصلاً نمی‌تونیم خودمان را به خطر بیاندازیم. وقتی به مرسی مطروح برسیم وضع فرق می‌کند. اونجا انتهای خط آهن است و سربازها و تدارکات توی هم می‌لولند. می‌تونیم خودمان را توی آنها جا بزنیم. فقط یک اشکال دارد. ما یونیفرم آلمانی به تن داریم — که هنگام شب اگر از نزدیک دیده نشویم اشکالی ندارد ولی در هنگام روز اینطور نیست.

شاید در جواب داد: «چاره‌ای نداریم باید خطر را بپذیریم و با پیش آمدها روبرو شویم. اگر بتوانیم یک یونیفرم بریتانیایی بدزدیم یکی از ما آن را می‌پوشد و پشت فرمان می‌نشیند و بقیه به پشت کامیون می‌رویم.»

مذاکره‌ما هیچ نتیجه مفیدی برای سفری که در پیش داشتیم ببار نیاورد و کاروان کامیونها بکلی از صدارس و دید ما بیرون رفته بود. به سرعت به راه افتادیم تا به آن برسیم و با آن به حرکت ادامه دهیم. معلوم بود که احتمال گم کردن کاروان در میان نبود چون فقط همین شاهراه وجود داشت. پس از نیم ساعت به کاروان که در یک سمت جاده پارک شده بود نزدیک شدیم. پنجاه متر به آخرین کامیون مانده توقف کردیم و به انتظار نشستیم. ناگهان وضع مغشوش شد و انفجار بزرگی فضا را روشن کرد. هواپیماهای عمود رو به کاروان حمله کرده بودند. کامیونهایی که جلو ما توقف کرده بودند به حرکت درآمده و متفرق شدند. ظاهراً لوفت‌وافه هنوز دست از سر ارتش بریتانیا نکشیده بود.

لیپ‌مان با حرکت خشنی کامیون ما را به طرف راست راند و کامیونی را که جلو ما توی شنها در حرکت بود تعقیب کرد. جلوی ما دو کامیون پنج تنی به شدت در آتش می‌سوختند و در شعاع دویست متری همه چیز را روشن می‌کردند. از میان ریگها به راه خودمان ضمن برخورد به موانع فراوان ادامه دادیم و سعی کردیم از کامیونهای مشتعل فاصله بگیریم. ما تنها نبودیم بقیه هم همین کار را می‌کردند.

هواپیماهای بیشتری حمله کردند. شعله کامیونها آنها را جلب کرده بود. ولی

بمب بیشتری فرود نیامد و سکوت مرموزی که با صدای سوختن چوب کامیونها شکسته می شد برقرار گردید. سایه های متحرکی در اطراف کامیونها به راه افتادند تا به اعاده نظم بپردازند. ما به این صحنه چشم دوخته بودیم و خشکمان زده بود، قادر به حرکت نبودیم. از پیشانی و گونه های لیپ مان دانه های درشت عرق سرازیر بود لبهایش را به هم فشرده و هیجان چهره او را فرا گرفته بود زیر لب غرید: «شگفت آور!»

با صدای گرفته ای گفتم: «شانس آوردیم که بمب به ما نخورد.»

— لوفت وافه عالی کار کرد نگاه کنید چقدر کامیون را زدند.

بیش از آنکه جوابی داده باشم شبی از توی تاریکی بیرون آمد و کنار هیکل بزرگ شنایدر ایستاده و صدای انگلیسی که نفس نفس می زد بلند شد: «شما بچه ها حالتون خوبه؟»

کسی جواب نداد. عضلاتم کشیده شد و دستهای گوشتالود شنایدر گره خورد.

«آهای راننده با توام.» رویم را از او گرداندم ظاهراً مرا مخاطب کرده بود. صدای او حالت بدگمانی داشت و هر لحظه ممکن بود که در نور کم رنگ آتش سوزی کامیونها یونیفرم آلمانی ما را تشخیص بدهد. ناگهان شعاع باریکی به صورتم تابید و سعی کردم جلو آن را با دستم بگیرم.

«یا مسیح. آلمانی...»

— او نتوانست حرف خودش را تمام کند. عکس العمل شنایدر آنقدر سریع بود که به چشم نیامد. مشت او با شدت زیر چانه مرد انگلیسی خورد و صدای برخورد استخوانها و فرود افتادنش بروی زمین بلند شد. چراغ قوه از دستش افتاد و شعاعش چند لحظه ای سوسوزد و بطور معجزه آسانی سالم ماند. شنایدر آن را برداشت و نورش را متوجه صورت مرد ناشناس کرد.

لیپ مان با هیجان پرسید: «کارش را ساختی؟»

— تقریباً بدنش سرد شده.

خونی که از صورت سفید او جریان داشت توی ریگهای بیابان می خشکید. کلاه افسر انگلیسی عقب سرش رفته بود.

من و شنایدر کنار او نشستیم و لیپ مان و رشکه به محافظت از ما پرداختند. شنایدر آهسته گفت: «خوب شد. این یک افسر انگلیسی است زود کمک کنید تا پالتویش را درآوریم به آن احتیاج خواهیم داشت اسلحه اش را هم بردارید.»

اول کمر بند و قاب طپانچه اش را باز کردیم. با قدری اشکال پالتو را از تنش درآوریم و هیکل بیهوش او را پشت کامیون کشیدیم.

شنایدر گفت: «زود باشید. شما پالتو را بپوشید. این همان چیزی است که احتیاج داشتیم. وقتی یک افسر انگلیسی جلو کامیون بنشیند خیلی به ما کمک می کند.»

به این شوخی او جوابی ندادم و فوراً کاری را که از من خواسته بود انجام دادم. پالتو تقریباً اندازه من بود و کلاه خیلی کوچک بود ولی توی تاریکی اگر باز کسی سراغ ما می آمد متوجه نمی شد.

سوار کامیون شدیم چون سه چهار نفر از توی تاریکی به طرف ما می آمدند و ظاهراً دنبال گمشده خود می گشتند. لیپ مان کامیون را به راه انداخت و گاز را تا ته فشرد و آن را مستقیماً به طرف آنها راند.

فریاد اعتراض آنها بلند شد و خودشان را از مسیر کامیون به سویی انداختند. به عقب نگاه کردم مشت هایشان را به اعتراض حواله ما می کردند. پیش خودم لبخندی زدم.

به لیپ مان گفتم: «با سرعت ادامه بده. حالا دیگر نمی توانیم خطر دستگیر شدن را قبول کنیم. با آخرین سرعت پیش برو.» به پشت سر نگاهی کردم. کسی در تعقیب ما نبود. توی جیب پالتو نقشه ای پیدا کردم. خدا رسانده بود. آن

را توی دامنم پهن کردم و زیر نور چراغ قوه‌ای که بدست آورده بودیم با دقت به مطالعه نقشه مشغول شدم. چندین جاده فرعی صحرایی به وضوح دیده می‌شد این همان چیزی بود که احتیاج داشتیم. مدتی بود که فکر می‌کردم ادامه مسیر در شاهراه چنانچه بخواهیم به سلامت به مقصد برسیم دور از احتیاط است. حادثه اخیر درستی این نگرانی مرا ثابت می‌کرد. آب و غذا نداشتیم و خدا می‌دانست که چقدر بنزین باقی مانده بود ولی به هر حال می‌بایست قبول خطر بکنیم یا اینکه اسیر شویم. و از اینکه دوباره با چهره برینتون روبرو شوم متفکر بودم.

لیپ‌مان هم مایل بود که از شاهراه خارج بشود. طبق محاسبه من، چندان از مرسی مطروح دور نبودیم، شاید در حدود ۷ کیلومتر. روی نقشه جاده فرعی بود که متوجه جنوب غربی و برشرق‌زن^۳ در منتهای الیه شرقی طریق العبد بود. اگر به سیدی عمر و برالگویی می‌رسیدیم بریتانیایی‌ها را پشت سرگذاشته و به سلامت به خطوط آلمانی‌ها می‌رسیدیم. این بدان معنی بود که می‌بایست ۱۶۰ تا ۱۸۰ کیلومتر دیگر را هم بپیماییم. البته اگر واقعه غیرمترقبه‌ای روی نمی‌داد و بنزین باقی مانده کافی می‌بود.

اکنون تقریباً ساعت چهار بامداد بود. رشکه از پشت کامیون پرسید که حاضر است رانندگی را بر عهده بگیرد ولی بیشتر دلم می‌خواست آن باواریایی سرخوش یعنی شنایدر این کار را بکند. در هر صورت با او ایمنی بیشتری احساس می‌کردم. شنایدر شاد و سرخوش پشت فرمان نشست.

— حالا می‌فهمم کجا داریم می‌ریم. خدا را شکر. مرا در جهت درست هدایت کنید.

جهت درست کدام بود؟ جهت نامعلومی را به او نشان دادم. بدون قطب‌نما غیر از این کاری از من بر نمی‌آمد ولی او راضی به نظر می‌رسید. با خوشحالی با تکان خوردنهای بسیار به راه خود ادامه دادیم. کمی بعد به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم. خورشید داشت از میان ریگهای روان سرمی کشید. رنگ آبی تیره آسمان روشنتر می شد و ستارگان در زمینه آسمان کم کم محو می گشتند. بعد ناگهان همه جا روشن شد. روز دیگری، شاید خطرناکتر از هر روز آغاز گردید.

به شنایدر گفتم: «خواب خوبی کردم.»

او که با دقت به جلو خیره شده بود پرسید: «اگر بشود به این گفت راه آیا هنوز در راه درست هستیم؟ تقریباً همان سمتی را که نشان کردید ادامه داده ام چیزی از کنار ما نگذشت و ما هم از کسی جلونزدیم اثری از حیات دیده نمی شود.»

نگاهی به کیلومتر شمار انداختم پنجاه کیلومتر را در دو ساعت طی کرده بودیم. بد نبود. از موقعیت آفتاب فهمیدم که در جهت درستی در حرکت هستیم. جای چرخ و سائط نقلیه توی شنای بیابان به طور متقاطع دیده می شد. شنایدر با هیجان سمتی را نشان داد و گفت: «نگاه کنید جناب سرگرد. فکر می کنم جاده ای که دنبالش می گردیم اونجاست.»

«همینطوره. از همان طرف برو. خیلی از مقصدمان دور نیستیم.»

هر چه جلوتر می رفتیم وضع راهی که در پیش گرفتیم بهتر می شد. فکر کردم بهتر باشد پشت یک تانک با کامیون از کار افتاده مخفی بشویم. چون اگر بریتانیاییها یکی از کامیونهای خودشان را تنها در آن بیابان پیدا می کردند حتماً به تفحص می پرداختند. ۲۵ کیلومتر دیگر که پیش رفتیم آنچه را می خواستیم یافتیم. تانک نیم سوخته ای که تا کمر زیر ریگهای روان فرو رفته بود. کنار آن توقف کردیم و مقداری شن برای استتار کامیون روی آن پاشیدیم و برای گذران روز زیر کامیون خوابیدیم. نه آب داشتیم و نه غذا توی تانک سوخته هم فقط یک لانه عقرب پیدا کردیم.

لیپ مان بر خود لرزید و با تنفر گفت: «از اینها سوپ خوبی میشه درست

کرد.»

وقتی دوباره شب فرا رسید با تن کوفته و دردناک سوار شدیم و به راه خودمان برگشتیم و به طرف جاده کامیون رو راندیم. اکنون روشن بود که کاروان بزرگی در پیشاپیش ما در حرکت است هر چند هنوز ما تنها جنبنده در آن بیابان خالی بودیم. اما نشانه های خاموش جنب و جوش آنقدر آشکار بود که قابل اغماض نبود. نود کیلومتر دیگر را هم پشت سر گذاشته بودیم و می بایست درست در وسط خطوط بریتانیاییها باشیم. وقت آن رسیده بود که کامیون را ترک کنیم.

به شنایدر گفتم: «وقتش رسیده.»

سری تکان داد و گفت: «بله، اجازه بدهید اون دوتا را هم صدا کنم.» از روی نقشه موفقیت خودمان را برای آنها شرح دادم. همه قبول کردند که پیاده و دوتا دوتا به راه خود ادامه دهیم. لیپمان و رشکه با هم، من و شنایدر هم با هم. هر لحظه بیشتر معلوم می شد که ما در منطقه عملیات جنگی هستیم. آسمان تاریک پرستاره گاهگاهی با انفجار گلوله توپی روشن می گردید و آثار فعالیت های جنگی بقدری بود که تجاehl کردنی نبود. ولی اینکه دقیقاً در کجا بودیم بر ما معلوم نبود. سرنوشتمان به تقدیر بسته بود. از انفجار گلوله های توپ که فکر می کردیم از توپخانه بریتانیاییها شلیک می شد تصمیم گرفتیم که به طرف راه متوجه شویم. در صورتی که تخمین فاصله انفجار گلوله ها را درست حدس زده بودیم می بایست پس از طی هشت کیلومتر راه به خطوط آلمانیها برسیم.

همه با هم دست دادیم. لیپمان گفت: «پیش از آنکه راه بیفتید نیم ساعت

به ما فرصت دور شدن بدهید. بخت یارتان باد.»

شنایدر با افسردگی گفت: «همه به این فرصت نیاز داریم. به امید دیدار.» آنان از شیب تپه ای بالا رفتند و در تاریکی ناپدید شدند. فقط انفجار گلوله ها سکوت شب را در هم می شکست. نیم ساعتی که خواسته بودند صبر کردیم. سپس به همان طرف که آنها رفته بودند راه افتادیم. به حال خمیده تا بالای شیب

دویدیم و درازکش کردیم. در آن سوی تپه، در زمینه نور ستارگان چیزی که به قرارگاه یک واحد نظامی شبیه بود دیده می شد. تعدادی کامیون در دایره وسیعی پراکنده بودند و نقاط سیاهی که محل استقرار توپخانه بود قابل تشخیص بود که از هر طرف در تاریکی از نظر ناپدید می گردید. سنگرها و موانع سیم خاردار هم معلوم بودند. بر حسب تصادفی باور نکردنی مستقیماً به خطوط جبهه بریتانیاییها خورده بودیم حال می بایست از میان آنها بگذریم. با آرنج به پهلوی شاید رزدم.

— Guck mal

— بله می بینم. جبهه بریتانیاییهاست. نه؟ باید جبهه اونها باشه اینطور نیست؟

جواب ندادم. با خودم فکر می کردم بی آنکه مسافت زیادی برای دور زدن جناح آنها راه پیمائی کنیم باید گذرگاهی پیدا کنم. از رشکه و لیپ مان اثری برجای نبود. قطعاً آنها هم با چنین گرفتاری دست به گریبان بودند. ناگهان صدای فریادی از دور بلند شد و متعاقب آن صدای شلیک پی در پی تفنگ در هوای سرد و پاک شب طنین انداز شد. شنایدر به شدت بازوی مرا گرفت هیجان شدید او را از این حرکتش احساس کردم. نگرانی که از سرنوشت دوستانش پیدا کرده بود به سرانگشتانش منتقل شد. به او نگاه کردم. قیافه اش در هم رفته و عضلات صورتش متشنج بود مدتی پس از آنکه طنین صدای گلوله ها خاموش شد همچنان بازوی مرا می فشرد.

با صدای خفه ای گفت: «از خدا می خوام که دستگیر نشده باشند آنهم بعد از این راه درازی که پشت سر گذاشتیم.»

رگبار مسلسلها به نوعی به ما پاسخ گفتند: «هر چه که روی داده باشد به حال ما فرق نمی کند از این بعد باید خیلی بیشتر مراقب باشیم. چیزی اونها را هوشیار کرده است. بیخودی تیراندازی نمی کنند.»

شنایدر با دلخوری پاسخ داد: «فقط امیدوارم کشته نشده باشند. وای خدای

من اگر دوباره اسیر بشوند.»

— بله می فهمم چه میگی.

پیش از آنکه دوباره راه بیفتیم نیمساعتی صبر کردیم. سپس از شیب تپه به پائین برگشتیم و حدود دو میل راه موازی واحدی که جلو ما بود به حال خزیده و دو راه رفتیم. سرانجام دوباره به بالای بلندی رفتیم. در سمت راست به فاصله پانصد متری در کورسوی ستارگان آخرین سنگر واحد بریتانیایی را دیدم. در سمت چپ، حدود دویست متر دورتر یک سری سنگرهای دیگر شروع می شد. در برابر ما فضای وسیع ریگزاری مستور از گیاهان بیابانی قرار داشت. رخنه ای که امیدوار بودم از میان آن بگذریم.

شاید در مشغول فحاشی بود. خودش را در بالای بلندی به من رسانده بود:

«هرگز نمی توانیم از این رخنه عبور کنیم آنهم توی این روشنائی ستاره ها.»

— چاره ای جز تلاش نداریم. روز روشن اگر ما را ببینند گیر می افتیم.

لااقل حالا امیدی هست که بتوانیم عبور کنیم. الآن سه بعد از نیمه شب است و تا طلوع آفتاب سه ساعت مانده.

— بسیار خوب راه بیفتیم!

آهسته از بالای تپه به آن طرف خزیدیم. گاهی مسافتی از این کپه درختچه ها تا کپه بعدی را می دویدیم و دراز می کشیدیم پشت یکی از آن کپه ها کلاه و پالتوی انگلیسی را انداختم. در جلو ما همه چیز در سکوت فرو رفته بود. به شنایدر اشاره کردم: «بهتره دقیقه ای صبر کنیم. ممکن است جلویمان میدان مین باشد و هیچ فایده نداره که خودمان را با مین قطعه قطعه کنیم.»

— من هم توی همین فکر بودم. جناب سرگرد. میرم جلو و جستجویی

می کنم. از مین خوب سردر می آورم.» در تاریکی ناپدید شد.

سر تا پا گوش شده به انتظار وقوع حادثه ای ماندم. وقتی حادثه ای روی داد

صدای انفجار مین نبود. صدای شلیک با تفنگ خود کار بود. آیا این احمق با

یک گروه گشتی برخوردار بود؟ بدون فکر کردن از جا برخاستم تا به بینم چه بر سر شنایدر آمده است غافل از اینکه دورنمای هیکلم در برابر آسمان شب مرئی است. خیلی دیر شده بود. روی زمین پهن شدم. باران گلوله باریدن گرفت. بالای شانه چیم سوخت. آه از نهادم برآمد و بیحرکت افتادم.

صدای پای نرمی توی ریگها از پشت سرم بلند شد. سایه ای را پائیدم. دور و برم را برای دیدن شنایدر نگاه کردم. سایه های بیشتری از میان تاریکی پیدا شدند. بیش از آنکه مجال گفتگوئی داشته باشم، آنکه جلوتر بود به طرفم خیز برداشت. زیر فشار هیکلش نفسم بند آمد. دست نیرومندی دهانم را بست و چیزی به پشت کله ام اصابت کرد. در حال ضعف شنیدم که گفت: «گرفتمش.»

صدای آلمانی بود. صدای کلفتی به اولی گفت: «ساکت. ساکت باش احمق!»

فشار روی دهانم قدری کاهش گرفت ولی برای آزاد کردن خودم کمترین تقلائی نکردم. به علاوه زانوی سنگینی توی گودی کمرم فشار می آورد و دست دیگری میچ دستم را می پیچاند.

— به پشت بخوابانش تا او را ببینم ولی نگذار صدا کند. میل ندارم تمام ارتش بریتانیا را اینجا جمع کنم.

مرا به پشت برگرداندند. عده آنها را که پنج نفر بودند می دیدم. صورتهاشان را سیاه کرده بودند و جز کلاه آلمانی آشنا هیچ نشانه دیگری نداشتند.

اینهم از این. نقشه ام خوب گرفته بود. حالا می بایست نقش خودم را حسابی بازی کنم. به همانجائی که بریتون می خواست رسیده بودم یا چیزی در آن حدود.

صاحب صدا به من خیره شد. با یک حرکت ناگهانی دست اسیر کننده خودم را کنار زدم و آهسته گفتم: «من یک افسر آلمانی هستم ولم کنید!»

سرباز حیرت زده ناخودآگاه فشارش را برداشت. به تبعیت از دیسپلین نظامی به فرمان خشن من فوری واکنش نشان داده توی تاریکی در چشمانش تعجب و ناراحتی دیده می شد. دقایق می گذشتند.

ارشد آنها، سرانجام گفت: «اینطور معلومه. لااقل شما دریونیفرم آلمانی هستید. این را خودم می بینم. شاید جاسوس باشد.» خطاب به دیگران گفت: «شاید هم جاسوس نباشد چون هیچ کوششی برای فرار نمی کند.» بعد رو به من کرده گفت: «شما کی هستید و اسم شب چیست؟»

با اوقات تلخی گفتم: «سرگرد فون وارنکه افسر ستاد. اسیر جنگی بودم فرار کرده ام و سعی می کنم به خطوط جبهه خودمان برگردم. این برای شما معلوم نیست؟»

— نه معلوم نیست. اسم شب چیه؟

— نمی دونم.

معلوم بود که دچار تردیده شده: «اگر راست گفته باشید بزودی معلوم میشه. جناب سرگرد.» عنوان مرا خواهی نخواهی به جمله خود اضافه کرد.

— البته که راست می گم. احمق. خیال کردی اینجا واسه چی وایستاده ام و مغزت را پریشان نمی کنم؟ البته که راست می گم. و اگر ولم کنی برایت ثابت می کنم.

آن دو نفر مرا از روی زمین بلند کردند یکی از آنها گفت: «حالا وقت رسیدگی به این حرفها را نداریم. مشغول گشت هستیم و باید برگردیم. راه بیفت. اگر کمترین حرکت ناجوری بکنی می کشمت.»

— نگران نباش. خیلی دلم می خواد که با شما پیام آقای ... هر چه که اسمت هست.

«ستوان وندل.» بازویم را گرفت و اشاره کرد: «راه بیفت.»

— یک دقیقه صبر کن. من تنها نیستم. یک نفر دیگر هم بامنست.

— آه. فکر می‌کردم باید دو نفر باشید. افرادم چند دقیقه پیش گزارش دادند که سیاهی دو نفر را توی تاریکی دیده‌اند. خیال کردیم که از افراد کشتی انگلیسی‌اند. باشد کمی صبر می‌کنیم.

دستورات آهسته‌ای صادر شد و افراد در تاریکی شب به وضع دفاعی موضع گرفتند. وندل یک لحظه از من غافل نماند. به من نزدیک شد و رولورش را به طرف سینه‌ام گرفت.

خیلی نمی‌توانستیم به انتظار شنایدر بمانم سرانجام صدایی بلند شد. «ایست. کیستی؟» و از لحن پاسخ شنایدر حالت خوشحالی احساس شد. «دوست؟» معلوم بود که متوجه دستگیر شدن من نشده است تا اینکه سرباز قوی هیکلی او را با تفنگ تهدید کرد: «هی. هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟» «ما را گشتیهای آلمانی دستگیر کرده‌اند.» وندل با فشردن لوله رولورش توی سینه‌ام مرا به سکوت واداشت و گفت: «خفه شو.»

یکی از گشتیها با خشونت باواریایی را گرفت و او را کنار من آورد. این بچه‌ها آدمهای خیلی مودبی نبودند. شنایدر مثل گاو غرید: «آهای.» ولی وندل او را ساکت کرد.

— اینقدر سرو صدا نکن. راه بیفتید. مواظب خودتان باشید والا. تهدیدکنان رولورش را در هوا تکان داد. فوراً به ستون یک درآمدیم. دو نفر ما را در وسط قرار دادند و در دل تاریکی به راه افتادیم. یک ساعتی گذشت که همچنان ساکت راه می‌رفتیم. گاهی می‌ایستادیم و راهمان را تغییر می‌دادیم مثل اینکه از میدان مین رد می‌شدیم. ناگهان وندل علامت داد و همه ما مثل سنگ روی زمین افتادیم. وندل با احتیاط به جلو خزید و چند دقیقه بعد صدای فرمان ایست نگهبان بلند شد. کمی دورتر شبج کلاه یک سرباز آلمانی دیده شد. وندل اسم شب را با وضوح ادا کرد.

— به پیش!

به جلو رفتیم و از شکاف سیمهای خاردار گذشتیم و به سنگری داخل شدیم. شنیدم که نگهبان تعداد ما را که می‌گذشتیم می‌شمرد: «پنج، شش، هفت...» ظاهراً تعجب کرده بود.

— اینها هفت نفرند سرکار ستوان. مثل اینکه دو تا اسیر گرفته‌اید.

— نه. دو تا افسر آلمانی را توی بیابان نزدیک خطوط انگلیسیها پیدا کردیم.

یک نفر را فوری بفرست پیش سروان زیورث^۴ و به او خبر بده.

— چشم سرکار ستوان الآن.

— توی سنگر نشستیم. قدری حالمان جا آمد. بعد از چند دقیقه وندل به ما

اشاره کرد تا دنبال او برویم به فاصله ۵۰ متر از این محل دیدبانی به کامیونی رسیدیم. پشت آن سایه‌بانی کرباسی بود. افسری پشت میز سفری کوچکی نشسته بود.

«من برگشته‌ام جناب سروان.» وندل توضیح واضحی داد.

— دارم می‌بینم. اینها کی اند با خودمت آورده‌ای؟

— دو تا افسر آلمانی اند که ضمن گشت پیداشون کردم. خودشان میگن

آلمانی اند و به نظر من هم آلمانی می‌آیند. میگن از دست انگلیسیها گریخته‌اند.

زیورث به موضوع علاقمند شد: «وندل دو تا اسیر واقعی را ترجیح می‌دادم.

خوب، بد هم نشد دو نفر به آنها که برای مام میهن می‌جنگند اضافه شد. به وضعشان رسیدگی کردی؟»

— هنوز نه. نوی تاریکی و موقع گشت که نمی‌شد. در اینجا این کار را

می‌کنیم.

زیورث سری تکان داد: «خیلی خوب. فهمیدم. خوب کاری کردی وندل.

من خود به وضعشان می‌رسم. می‌توانیم اونها را فردا برای تحقیق بیشتر به پشت

جبهه بفرستیم. فعلاً کار بیشتری از ما نمیاد.»

شنایدر جلو رفت. «ما می توانیم ثابت کنیم کی هستیم. جناب سروان من مدارک شناسایی خودم را همراه داریم و گمان می کنیم سرگرد وارنکه هم داشته باشند.»

«خیلی خوب. پس بدهد آنها را ببینم.» متکبرانه سرپای ما را ورنداز کرد. ریش دو روزه ام را خاراند. راضی به نظر می رسید و گاهگاه سئوالاتی می کرد تا خوب مطمئن بشود. سرانجام گفت: «باید به ستاد خبر بدهیم.»

«چشم قربان!» وندل گوشی تلفن صحرائی را که روی میز بود برداشت.

— از ستاد گردان بخواهم که در ستاد کل تقاضای رسیدگی بکنند؟

— واضح است. اونها لیست افسران مفقود را دارند. اگر نام این دو نفر در آن لیست باشد اونوقت اینها وضعشان روشن میشه. حالا فهمیدی چکار کنی؟ باید خیلی حواسمان جمع باشد.

— البته. شاید لازم باشد به شما بگم که من در ستاد ژنرال رومل کار می کنم. در آنجا مرا خوب می شناسند. چرا به آنها خبر نمی دهید؟ زیورت قدری جا خورد ولی به روی خودش نیاورد و گفت: «شاید هم همین کار را کردیم. جناب سرگرد.»

وندل گوشی را سرجایش گذاشت: «گفتند در اسرع وقت با ما تماس می گیرند. جناب سروان. در حال حاضر ارتباط گرفتن با ستاد کل قدری اشکال داره.»

شنایدر حرف او را قطع کرد: «اهمیت نداره. اینطور نیست جناب سرگرد؟ ما که برگشتیم این اصل کاره. من که راحت شدم.»

آثار بدگمانی کم کم از چهره زیورت دور شد. صورت لاغرش حالت شادی پیدا کرد. همچو پیدا بود که رفته رفته مطمئن می شد که ما همان کسانی هستیم که ادعا می کنیم. چشمان آبی رنگ و کوچک و نزدیک بهمش برقی زد.

«برای فرار حتماً خیلی خودتان را به خطر انداخته اید. چرا برایم تعریف

نمی‌کنید؟» قدری توی کیف دست اش گشت و یک بطر لیکوربی رنگ بیرون آورد. «یک کم شتاین هِگَره، با خودم دارم. کمی زبان آدم شل بشه بهتر چنین داستانی را تعریف می‌کنه.» طوطی وار سرش را به یکسو خم کرد.

«خیلی متشکر.» به تعارف احتیاج نداشتم. متوجه شنایدر شدم که داشت پاهای بزرگش را توی ریگها جابه‌جا می‌کرد و انگشتهای کلفتش را پشت کمرش قلاب کرده بود: «فکر نمی‌کنید این را لازم داریم؟»

به من نگاه کرد و ادامه داد: «خدای من. یک بطر تمام را می‌توانم بی‌لعم.» دستش ستبرش را روی شانهم گذاشت و دوستانه فشار داد. ناله‌ام درآمد.

لبخند از چهره اش پرید و نگاه نگرانی جای آن را گرفت و دستش را آهسته از روی شانهم برداشت و جلو صورتش گرفت و فریاد زد: «اوه خدای من. خون چه شده...؟»

«اجازه بدهید به بینم.» زیورت بازویم را معاینه کرد. بر اثر هیجان فراموش کرده بودم که زخمی شده‌ام خودم هم به زخم نگاهی کردم. آستینم قدری پاره شده بود ولی خون خشکیده درز آن را به هم چسبانده بود. خون همچنان در زیر لباسم جریان داشت.

— این تقصیر شنایدر است. من احمق اگر پس از شنیدن صدای تیراندازی برای اینکه ببینم چه بر سرش آمده سرم را بلند نمی‌کردم زخم بر نمی‌داشتم. بعداً این را چاره می‌کنم عجالاً قدری از آن شتاین هِگَره به من بده که خیلی لازم دارم. زیورت با محبت گفت: «حتمأ براتون خوبه. برای من هم خوبه. از منظره خون متنفرم. در واقع داره حالم به هم می‌خوره!»

گفتم: «شرط می‌بندم خیال داری بیش از سهم خودت از شتاین هِگَره بخواهی!»

آن دو نفر خندیدند: «وندل جعبه کمک‌های اولیه را بیار اول بازوی سرگرد را پانسمان می‌کنیم.»

وقتی بازویم را برهنه کردم معلوم شد که چند بخیه‌ای لازم دارد. زیوررت آن را موقتاً بست و دستور داد صبح به بیمارستان صحرایی بروم تا دقیقاً آن را معالجه کنند. یک لیوان پر از شتاین هگر به من تعارف کرد: «این برای شما لازمه.»

با وجود دانه‌های شنی که همراه مشروب خوردم سه پیمانۀ بزرگ حالم را حسابی جا آورد. سپس من و شنایدر خسته و کوفته زیر یک فولکس واگن نظامی خزیدیم تا بقیه شب را به خوابیم و زیوررت و وندل هم به دنبال کارهای جنگی خودشان رفتند.

فصل سوم

مسافرت خسته کننده به بیمارستان در آن روز صبح دو ساعت ونیم طول کشید. با شنایدر خداحافظی کرده بودم و از جدایی او ناراحت شدم. در موارد مختلف برای من کمک بزرگی محسوب می گردید. حالا دوباره تنها مانده بودم آن هم با یک بازوی مجروح. کم کم به دریا نزدیکتر می شدیم و بوی تند و شور آن رفته رفته قوی تر می شد. بیمارستان صحرایی در چادرهایی که علامت صلیب داشتند در نزدیکی ساحل برپا شده بود.

راننده گفت: «خیلی شانس آوردید که شما را به اینجا فرستادند. دریای زیبا و نسیم خنک آن به جای گرمای کشنده صحرا. دلم می خواست جای شما بودیم. با اون زخمی که شما دارید حتماً یک هفته اینجا می مانید. کاش من اون زخم را داشتم.»

ناله کردم و بازوی باند پیچیده ام را لمس کردم. منهم بدم نمی آمد که یک هفته ای آنجا بمانم: یک هفته دور از همه خطراتی که ممکن بود در ستاد رومل به سراغم بیاید.

راننده مرا جلو درمانگاه پیاده کرد و به صف زخمیان سرپایی ملحق شدم. در زیر چادر نیمه تاریک، پرستاری با خونسردی کارت مخصوص زخمیها را تنظیم می کرد و به آنها می داد. کارت خودم را گرفتم و با پرستاری که مامور بردن من به

نزد پزشک بود می خواستم راه بیفتم.

ناگهان، همه‌ای در گرفت، و فریاد «خبردار» بلند شد و هر نظامی که در آن حوالی بود به حال خبردار ایستاد. کمی بعد، من هم از آنها تقلید کردم. به فاصله سه متری من قامت بلند و چکمه‌پوش یک ژنرال پروسی نمودار شد. از چپ و راست جواب سلام حاضران را می داد بی آنکه کوچکترین توجهی به آنها بکند. کمی پشت سرش دختری بلند قامت، خوش اندام با موهای مشکی در یونیفرم صلیب سرخ آلمان با یک دنیا متانت در حرکت بود.

نفسم بند آمد. همه چشمها به او که پشت سر ژنرال در حرکت بود دوخته شد. چیزی در وجود او برایم خیلی آشنا بود که فرصت کشف آن را نداشتم نمی فهمیدم که او کیست یا کی و کجا او را دیده‌ام. پیش از جنگ، موقعی که برای نیویورک تایمز در برلین کار می‌کردم؟ غیرممکن بود. نمی شد یک چنان صورتی را فراموش کرده باشم. یا چنان اندامی را. ژنرال روبروی من رسیده بود، موهای جوگندمی، قیافه‌ای جدی که چشمان آبی—خاکستریش از شادی می درخشید. ایستاد و با محبت پرسید: «زخمی هستی جناب سرگرد؟»

به علامت تصدیق سرم را تکان دادم ولی نگاهم همچنان به آن دختر دوخته بود. نگاهش با نگاهم گره خورد. به صورتم خیره شد و صورتش به طور عجیبی تغییر کرد. ناگاه مثل اینکه مرا شناخت چون به طور باورنکردنی فریاد زد:

«کارل! کارل!» مثل اینکه صدایش در سرتاسر صحرا پیچید.

بی آنکه او را بشناسم نگاهش می‌کردم. ژنرال نگاه استهزاء آمیزی به او کرد.

«کارل!» دوباره صدای فریادش با لحن تردید آمیزی بلند شد.

چند لحظه چشمانم را بستم و دیوانه وار به فکر فرو رفتم این دیگر کیست؟ با این وضوح مرا به یاد چه کسی می اندازد؟ در اینکه او را می شناختم هیچ شکی نداشتم. با این حال نمی توانستم به جایش بیاورم. حافظه‌ام یاری نمی‌کرد. او مرا می شناخت. کارل هرمان فون وارنکه. از این بابت مطمئن بودم. با اینکه جانم به

شناسائی او بسته بود ولی از عهده بر نمی آمدم. دوباره چشمانم را باز کردم. و مثل کسی که در حال از هوش رفتن باشد به او نگاه کردم. باید خودم را به بیهوشی می زدم و آن را خیلی طبیعی باز می کردم. آهسته به جلو چرخیدم و دستم را برای گرفتن چیزی که مانع افتادنم شود دراز کردم دست نیرومندی بازوی سالم را گرفت و فریاد شگفت زده و نگران ژنرال را شنیدم.

«آهای پرستار. این افسر داره بیهوش می شه زود باش به او برس.» سپس متوجه دختر شد و پرسید: «این افسر را می شناسی دوشیزه فرانتس؟»

خودش را به من رساند و دستش را دور شانه ام حلقه کرد. عطرش را می بوئیدم: «بله. تیمسار. این... این شوهر خواهر من است.»

اگر قیافه اش آنقدر برایم آشنا بود هیچ تعجبی نداشت. ساعتها به عکس خواهرش نگاه کرده بودم. فقط این یکی خرمی از موی خرمایی تیره داشت در حالی که موهای همسرم اریکا بلوند بود و طرز آرایش موی هر دو نفر یکی بود. دوباره راست ایستادم. پرستار با یک ظرف محتوی یک جرعه شنایس سر رسید تا آن را ته گلویم بریزد.

با دلوایسی پرسید: «حالت جا آمد؟»

کمی لبخند زدم و سرم را تکان دادم: «آره ممنونم. نفهمیدم چه حالی به من دست داد.»

چشمان قهوه ای تیره و دور از هم او با نگرانی به من خیره شده بود بازویم را از او گرداندم و پاشنه ها را به هم کوفتم و به ژنرال تعظیم کردم و دوباره معذرت خواستم ولی اعتنائی نکرد و گفت: «خوشحالم که حالتان جا آمد. بهتر است زودتر زخماتان را نشان بدهید. من باید بازرسی ام را تمام کنم.» سپس به دختر گفت: «خانم بهتر است قدری نزد ایشان بمانید. چون شوهر خواهر شماست. بی شک خیلی چیزها دارید که برای هم تعریف کنید.» متوجه من شد و گفت: «بعد شما را خواهم دید جناب سرگرد. وقتی زخماتان را بستید به محل اقامت من

بیایید. البته هر وقت که گفتگوی با خواهر خانم تمام شد.»
 به او سلام دادم راهش را در امتداد صف زخمیان سرپایی درپیش گرفت.
 نگاهم را به خواهر اریکا دوختم: «خیلی عجیب است که تو را اینجا می بینم.»
 بدون تزویر این جمله ها را گفتم.

لبخندی زد و گوشه چشمانش چین خوردگی پیدا کرد: «دست پاچه شدم. تو
 آخرین کسی بودی که فکر می کردم بینم. عجب تصادف دوست داشتنی.»
 آستینم را گرفت: «بیا کارل. بیابریم زخم تو را پانسمان کنیم بعدش
 می تونیم با هم گپ بزنیم. خیلی خبرها دارم تا برات بگم.»
 دکتر وقتی می خواست زخمم را پاک و بخیه کند او را بیرون فرستاد: «وضع
 زخم چندان تعریفی نداره. بهتره یک تزریق ضد کزاز بکنیم و چند روز شما را
 اینجا نگه دارم.»

اعتراض کردم: «آقای دکتر. باید سرکارم برگردم. به قدر کفایت غایب
 بوده ام.» اعتراض مرا نشنیده گرفت و گفت که دست کم باید دو روزی اینجا
 بمانم که هیچ خوشم نیامد. می خواستم با خواهر اریکا باشم. از طرف دیگر،
 فرصت خوبی بود تا اطلاعات جامعی درباره زندگی خانوادگی فون وارنکه به
 دست بیاورم که البته این عیب عمده را هم داشت که اگر این دختر به نحوی
 متوجه شخصیت دروغین من می شد کارم خراب بود.

او بیرون از جا در زیر آفتاب سوزان به انتظارم ایستاده بود. دستهایم را در
 دست گرفت و با هیجان سؤال کرد: «بهتر شدی کارل؟»
 سری تکان دادم.

— میل داری در ساحل دریا قدری راه بریم؟ اونجا از اینجا خنک تره و یک
 ساعتی می تونیم تنها پیش هم باشیم. ژنرال و بر فعلاً با من کاری ندارد.
 آهسته به آهسته به طرف دریا رفتیم. امواج روی هم می غلتیدند و کف
 سفیدی بر لب می آوردند. نزدیک ساحل روی تپه کوچکی پهلوه به پهلوی هم

نشستیم. نمی خواستم مستقیماً به صورتم نگاه کند.
 به نرمی و با اطمینانی که احساس نمی کردم گفتم: «خوب. توی این صحرا
 چکار داری؟ خیال می کردم به زنهای اجازه ورود به اینجا را نمی دهند.»
 — این داستان درازی داره. کارل. با ویرا^۱ به اینجا آمده ام چون به من احتیاج
 داره. یک مسافرت خیلی کوتاهه.

— تازه وارد شده ای؟

— نه. دو هفته است که آنجا هستیم — اول به تریپولی رفتیم و بعد به
 بنغازی. به بیمارستانها سرکشی می کنیم.
 «اریکا در چه حاله؟» متوجه شدم که می بایست زودتر درباره همسرم از او
 جویا می شدم امیدوار بودم که متوجه نشده باشد. ولی او بیش از حد انتظارم
 نکته بین بود.

— در انتظار بودم بینم کی می پرسی. کارل...

— اوه. از دیدار تو آنقدر متحیرم که یادم رفت.

— حالش خوبه. آخرین دفعه ای که دیدمش حالش خوب بود ولی از وقتی به
 آنجا آمدم کاغذ برایم نداده است. ولی تو حتماً این روزها از او خبر داشته ای؟
 «یک ماه است که از او بی خبرم.» راست می گفتم چون آخرین نامه ای که
 فون وارنکه دریافت کرده بود درست قبل از اسارتش بود.

از گوشه چشم نگاهی به من کرد: «یک ماه! خیلی عجیبه. در برلین برام
 تعریف کرد که مرتباً نامه نوشته ای. شاید بعضی از آنها گم شده باشد. خبرداری
 که بعضی از کشتیهایی توی مدیترانه غرق شده اند؟»

— آره. خبردارم. شاید نامه ای برای من به ستاد رسیده باشد. یک ماه است
 که ستاد نرفته ام.

به طرف من چرخید و سؤال کرد: «به ستاد نرفتی؟ پس کجا بودی؟»

به روی او لبخند زدم. لحظه به لحظه بر قوت قلبم افزوده می شد.

— به اسارت انگلیسها درآمده بودم. در قاهره بودم. جلوتر از تمام آفریقا
کرپس.

— اوه نه. راست میگی؟

— راست گفتم. تمام ماه گذشته را توی یک اردوگاه اسیران جنگی بودم.

— وحشتناکه! چطور باهات رفتار کردند؟ چطور توانستی فرار کنی؟ چشمان
قهوه‌ای‌اش از تعجب خیره مانده بود.

برایش تعریف کردم.

— خوب. پس سربازهای خودمان زخمیت کردند؟

— آره. ولی اهمیت نداره.

— نه، خدا را شکر. لا اقل توانستم تورا ببینم. نه اینکه امیدوار نبودم تورا ببینم،
شانس اینکه به ستاد رومل سر بزنم وجود داشت. به اریکا قول داده بودم که هر
طور شده تورا ببینم.

— خوب. می‌تونی برایش تعریف کنی که مرا دیدی حالم خوب است و هنوز
زنده‌ام!

— از شنیدن این خبر خیالش راحت می‌شود. به هر حال تو در نامه نوشتن
کمی کاهلی.

موضوع گفتگو را عوض کردم: «اول برایم بگو چطور ترتیب آمدن به اینجا را
دادی؟»

«برایت که گفتم. وِبر به من احتیاج داشت. به طور معمول در ستاد ارتش
مشغول کار بودم یک روز وِبر آمد پیش من و گفت: هیله‌داره میل داری آفریقا
را ببینی؟ فوری از این شانس استقبال کردم. نمی‌دانم که چگونه ترتیب کار را
داده. به هر حال الآن اینجا هستم.»

به حرفهایش چندان توجه نمی‌کردم. اسم کوچکش را یاد گرفته بودم و
می‌توانستم او را با اطمینان بیشتری خطاب کنم. هر طور شده بود می‌بایست

اطلاعات بیشتری درباره اریکا بدست بیاوریم. آخرین نامه هایش به فون وازنکه مطلب مهمی نداشت و از محبت خالی بود. درست بر خلاف نامه محبت آمیزی که از هیدوپولیس برای او فرستاده بود. امیدوار بودم که برینتون آن را به مقصد فرستاده باشد تا داستان ساختگی مرا بیشتر طبیعی جلوه دهد.

— به اریکا که بد نمی‌گذره؟ توی نامه هایش مطلب زیادی نمی‌نویسه. دو سال است که ازدواج کرده ایم و تمام این مدت تقریباً از هم دور بوده ایم. حس می‌کنم نسبت به من سرد شده. گناهی نداره.

هیلده گارده قیافه غمگینی به خود گرفت و رویش را برگرداند. ناخودآگاه شنهایی را که به ساق پایش چسبیده بود پاک کرد.

«راستش را بخواهی نمی‌دونم. کارل. از رفتارش چیزی که دلیل سرد شدنش باشد نفهمیدم.» دستش را روی بازویم گذاشت: «این روزها زندگی در برلین کمی مشکل شده اریکا هم خیلی تنهاست. فکر می‌کنم از نامه هایش پیدا است.»

لحن کلامش غم زده بود ولی حس می‌کردم که دروغ می‌گوید.
«امیدوارم حق با تو باشد هیلده گارده.» نام کوچک او را برای اولین بار بکار بردم.

«البته که حق با منه. در این خصوص خیلی ناراحت نیستم. کارل. آدم در طی سالها تغییر می‌کنه و گمان نمی‌کنم که اریکا هم مستثنی باشد. من هم خیلی تغییر کرده ام با اینکه خیال نمی‌کنم متوجه شده باشی. همانطور که تو هم...» مستقیماً به من نگاه کرد: «آره. الان داشتم فکر می‌کردم که تو هم یک خورده تغییر کرده ای.» خیلی تند حرف می‌زد انگار که مطلب زیادی برای گفتن داشت.

قلبم فشرده شد. با صدای گرفته ای گفتم: «فکر نمی‌کنم. چرند نگو.»
نگاهم را به زیر انداختم و به کفشهای مشکی پاشنه کوتاهش خیره شدم ولی

واقعاً چیزی نمی دیدم. نمی خواستم توی چشمانش نگاه کنم. نمی دانستم در چشمانش چه خواهم دید.

متفکرانه جواب داد: «آره. بنظر می آید که خیلی تغییر کرده ای. یک چیزی تو را با کارلی که دو سال پیش می شناختم خیلی خیلی متفاوت کرده. فقط نمی توانم بگم چه تغییری کرده ای.»

— هر که را نگاه کنی توی دو سال خیلی عوض می شه. بخصوص وقتی جنگ هم باشه.

سعی کردم موضوع را به سادگی برگذار کنم. ولی خون توی عروقم یخ زده بود. به امواج دریا که به آرامی به طرف ما می آمد خیره شدم. آیا به چیزی فکر می کرد؟ اما در این دیدار کوتاه واقعاً منوجه شده بود که من آن کسی که ادعا می کردم نیستم؟ آیا خل و عصبانی بودم و برای حرفهای او معنائی که مقصود او نبود قایل می شدم؟

سرانجام گفتم: «یک دلیلش اینه که فکر می کنم یه خورده پیر شده ام.»
 «اوه. کارل. مقصودم این نبود. یک چیزیه که خوب نمی توانم اون را تعریف کنم. مربوط به ظاهر نیست.» کمی مکث کرد: «مهم نیست. فقط می توانم شرح بدم. شاید فقط به کله ام زده.»

«نه. فقط خیال می کنی.» با آسودگی کاملی که از احساسش خیلی به دور بودم افزودم: «موقع جنگ هر کس به شکلی تغییر می کنه. از نظر روحی و ظاهری. جنگ روی آدم اثر می گذاره.»

دقایقی به سکوت گذشت و به صدای امواج گوش دادیم.
 «بین این جنگ لعنتی چه بازیهای داره. اگر به خاطر و بر نبود هرگز به این صحرا نمی آمدم و اگر تو اسیر و سپس زخمی نشده بودی تا پایان جنگ هرگز همدیگر را نمی دیدیم.» آهی کشید: «خیلی خوشحالم که این جور پیش آمد. وقتی برای اریکا تعریف کنم خیلی به هیجان میاد.»

گفتم: «بیا قدری راه ببریم. از نشستن اینجا بدنم خشک شد.» با دست سالمم او را برای بلند شدن کمک کردم. دستش را چند لحظه در دستم نگه داشت. دستش گرم و آلوده به ریگ بود. محجوبانه از من جدا شد: «بیا کارل. فکر می‌کنم وقتش رسیده که برگردیم. وِبر منتظر منه. منتظر تو هم هست مگر نه؟»

— آره. چند وقت دیگر اینجا می‌مانید؟

«فکر می‌کنم که فردا بعد از ظهر برگردیم. وِبر می‌خواهد پیش از رفتن گزارش خودش را درباره این بیمارستان تنظیم بکند. بعد می‌ریم به بنغازی و سپس از بازرسی چند بیمارستان برمی‌گردیم به برلین.»

— پیش از رفتن تو را می‌بینم؟

— کارل خیلی مشتاق دیدار منی. موقعی که در وطن بودی هیچ به من توجهی نداشتی. تا چه رسد به اینکه بخواهی مرا ببینی.

— آن وقت تو هنوز بچه بودی.

آه خدای من. تقریباً هفده سال داشتم.

— بازه بچه بودی.

— احمق جون. نگفتم عوض شده‌ای. نه دیگه اون افسر پروسی که بودی

نیستی و نصف اون وقتها هم که برلین بودی خشک و عصا قورت داده نیستی.

«خیلی خوب. بسه دیگه. این طور که میگی یک کم تغییر کرده‌ام.» یک

کم لبخند زدم. اما معلوم بود که در گفتگوی با او اشتباهی کرده بودم که با روحیه‌اش سازگار نبود.

«اوه. آره.» دوباره در چشمانش حالت افسردگی پیدا شد: «یک چیز در تو

تغییر کرده که نمی‌تونم بگم.»

دوباره به منطقه خطرناکی قدم گذاشته بودیم: «بیا دیگه سر این با هم دعوا

نکنیم. فرصت کمه و اینقدر از دیدارت خوشحالم که حاضر نیستم سر چیزی

بیخودبی جرو بحث کنم.»

ابروهایش را به طور استهزا آمیزی بالا برد و لبخند نامحسوسی زد. به اردوگاه رسیده بودیم. از چادرهای مجروحین گذشتم و به چادرهای محل سکونت رسیدیم. در یک چادر سفید و کوچک و برتنها پشت یک میز سفری نشسته بود. خبردار ایستادم و سلام دادم.

«هر دو تا بیاید بنشینید و چیزی بنوشید. قدری سلی ورتیز^۲ عالی دارم.» مشروب یوگسلاویایی را با تشریفات معمول نوشیدیم و پیمانها را دوباره پر کردیم آن وقت و بر خطاب به من گفت: «ملاقات دل‌پذیری بود. این طور نیست.»

سری تکان دادم.

— عجب مگر این طور نبود. باید به خاطر آن از من متشکر باشی سرگرد...؟

جمله را برای او تمام کردم: «فون وارنکه. افسر ستاد. تیمسار ژنرال.»

— با رومل؟ چرا زخمی شدید؟

باز توضیح دادم. برای خاطر ژنرال جزئیات واحدهای انگلیسی را که دیده بودم و علائم آماده شدن آنها را برای آغاز حمله شرح دادم. با علاقه گوش داد: «معلوم می‌شود خوب کار کرده‌اید. این اطلاعات برای اداره اطلاعات و جاسوسی ستاد خیلی مفید خواهد بود.»

— بی اهمیت نیست، ولی شاید آنها قبلاً با هواپیماهای اکتشافی به این جزئیات پی برده باشند. خیلی از این هواپیماها....

«تأیید اکتشافات هوایی از منابع زمینی خیلی با ارزش است.» بعد متوجه هیله گارده شد که با توجه زیاد در تمام این مدت به گفتگوی ما گوش می‌کرد. من هم به او نگاه کردم. صورتش کمی گل انداخته و چشمانش خیلی درخشان شده بود. شاید تأثیر سلی ورتیز بود.

ژنرال با دلوپسی گفت: «عزیزم معذرت می‌خواهم. تو را فراموش کرده بودیم. امیدوارم که حوصله‌ات سر نرفته باشد.»

او سرش را بالا انداخت: «به هیچ وجه. بی‌اندازه به شنیدن این مطالب علاقه‌مندم.» با چشمان به زیر افکنده نیم‌نگاهی به من کرد و فوری نظرش را از من گرداند. دوباره آن سوزش نامطبوع را در تیره پشتم حس کردم و جملات بدشگونش مانند پتکی به سرم می‌خورد.

از این که عصبی شده بودم خودم را سرزنش کردم و اندیشه‌های آزار دهنده را به یک سواند اхتم. ویر شروع کرد به سخنرانی طولانی درباره آخرین فنون جراحی در بیمارستانهای صحرایی. به خستگی که رفته رفته بر ما مستولی می‌شد توجهی نداشت. سرانجام نگاهی زیرچشمی به ساعت کردم و متوجه شد.

«خوب شد یادم انداختید.» از جایش بلند شد: «خیلی کار باید انجام بدهم. اگر دوست دارید کمی دیگر هم با هیله قدم بزنید.»

دوست نداشتم ولی چاره‌ای هم نبود. شاید بیش از آنچه جا داشت از حرفهای هیله‌گاره برداشت می‌کردم. در اولین برخورد با دختری که آنقدر فون ورنکه را خوب می‌شناخت می‌بایست کمی ناراحت بشوم. گذشته از شرحی که درباره تغییر یافتن من داده بود هیچ نشانه‌ای در رفتار او که حاکی از سوءظنش درباره شخصیت من باشد دیده نمی‌شد.

ویر زیر لبی خداحافظی کرد: «فون ورنکه. شاید دوباره همدیگر را ببینیم. امیدوارم در شرایط شادتری باشد.»

هیله‌گاره بازوی مرا گرفت و به راه افتادیم. فقط صدای پای نرم ما توی ریگها سکوت را می‌شکست. هوا رو به تاریکی بود. حرفی نمی‌زدیم. امیدوارم بودم که او اول سخنی بگوید. بعد از این همه او خیلی چیزها راجع به آلمان داشت که برایم تعریف کند.

«مثل همیشه خوش صحبتی. اینطور نیست کارل!» ناگهان به سخن درآمد و

رشته افکار مرا پاره کرد: «خیال می‌کنی که ما هر روز همدیگر را می‌بینم و دیگر چیز تازه‌ای نداریم تا برای هم بگوییم.»

اعتراض کنان گفتم: «چرا پرت می‌گی. داستان خودم را برایت تعریف کردم و حالا داشتم از قدم زدن در کنار تولدت می‌بردم. حتماً متوجه هستی؟»

«نه. ابدأ.» با کج خلقی ادامه داد: «کم کم خیال می‌کنم درباره تغییر کردن تو اشتباه کرده‌ام. هیچ تفاوت نکرده‌ای مثل همیشه کم حرفی حتی از معاشرت گریزانی.» تلخی لحن کلامش مرا متعجب ساخت. من هم با اوقات تلخی واکنش نشان دادم. اظهار نظر او مربوط به مردی می‌شد که من در نقشش بازی می‌کردم. اگر این صفات درباره او صدق می‌کرد پس می‌بایست درباره من هم صادق باشد. آیا ما دو نفر این همه با هم شبیه بودیم حتی در روحیات هم؟ اگر چنین بود درباره آینده هیچ محلی برای نگرانی وجود نداشت.

— آهای. اینقدر تند نرو یک کم صبر کن. الآن که خیلی حرف زدم. در واقع دیگر چیز تازه‌ای ندارم که برات بگویم.

مثل اینکه از رفتار خودش پشیمان شده بود: «خیلی معذرت می‌خوام. وقتی بیش و بر بودیم و از وقتی از او جدا شدیم اینقدر سرد و به خود مشغول بودی که حتی یک کلمه هم با من حرف نزدی انگار که با هم بیگانه بودیم.»

— ناراحت نباش. قصدی نداشتم.

— من هم همینطور فکر می‌کنم. شاید علتش این جنگ لعنتی است. بر اثر کوچکترین چیزی می‌رنجیم و برای چیزهای پیش پا افتاده‌ای از کوره در می‌ریم. با این وجود کارها رو به راه است، در همه جبهه‌ها پیروز می‌شویم و آینده خیلی روشن به نظر می‌آید. تو این جور فکر نمی‌کنی؟ ولی به آینده با خوش قلبی نگاه نمی‌کنم. کارل. دلم می‌خواهد همه چیز همانطور که بود باقی بماند. برگردم به گذشته. می‌فهمی چه می‌گویم؟

— می‌فهمم. من هم دلم می‌خواهد به گذشته برگردم. ولی نمی‌تونیم چیزی را

تغییر بدهیم. الان نمی‌تونیم. غیر از اینه؟

آهی کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم. فراموشش کن. کارل. بعد از این واقعاً اهمیتی نداره. کاری نیست که ما بتوانیم انجام بدهیم.»
جواب داد: «نه.»

برگشت و با علاقه به دریا و امواج آرام آن که سر بر ساحل می‌سایند خیره شد. چند تا مرغ دریایی با صورت بندی «وی» در آسمان ظاهر شدند و با همان وضع خودشان را به سطح آب زدند و دسته جمعی با همان صورت بندی بالا رفتند. افق سرخ فام آسمان اندام موزون آنها را به روشنی نمایش داد و مرا به یاد یک اسکادران هواپیماهای اشتوکا انداخت که فریادکنان برای بمباران هدف خود سرازیر می‌شدند. بازوی او را گرفتم و با مهربانی فشردم: «بیا. بهتره برگردیم. به زودی تاریک می‌شود و توی پیچ و خم اینهمه چادر گم می‌شویم.»

دوباره بازویش را در دستم گذاشتم و آهسته بازگشتیم. با این تفاوت که این بار سکوت رعایت شد. گاهی متوجه می‌شدم که نگاه دزدیده‌ای به من می‌کند که باز دغدغه خاطر بر دلم چیره می‌گردد.

وقتی به چادرش رسیدم گفتم: «بیا توی چادر تا پیش از شام قدری آشامیدنی با هم بنوشیم. یک برندی خوب با خودم دارم.» و سپس اضافه کرد: «وِبر به من داده است.»

به تعارف بیشتری احتیاج نداشتم. خسته بودم و زخم بازویم آزارم می‌داد. حتی در روشنائی زرد رنگ چراغ بادی خستگی من چنان از چهره‌ام پیدا بود که توجه دختر را جلب کرد.

— کارل. خیلی خسته و نزاری!

— حالم خوبه. کمی خسته‌ام و بازویم اذیت می‌کنه.

«می‌دونم. در این چند ساعت هم زندگی را بر تو تلخ کردم. کارل. خیلی متأسفم. واقعاً متأسفم.» یک پیمانه برندی بدستم داد: «این را بنوش و یک

راست برو توی رختخواب. فردا صبح تو را می بینم.»
 جامم را نوشیدم و پیمانه ای دیگر را و از آن مایع طلائی رنگ حظ کردم.
 «شب بخیر. خیلی متشکرم.»

لبخند نامحسوسی زد. در چشمانش می خواندم که بیش از یک خداحافظی
 خشک و خالی را می طلبد. در درگاه چادر قدری پا به پا کردم. نزدیک آمد و به
 نرمی گفت: «کارل امیدوارم راحت بخوابی.»

در هوای خنک شبانگاهی بی هوا از چادر بیرون آمدم و پایم به طناب چادر
 خورد. و بی اختیار با خودم گفتم: «لعنتی.» تا وقتی به چادر بیمارستان برگشتم
 متوجه نشدم که این کلمه را به انگلیسی ادا کرده بودم. فقط دعا می کردم که
 هیله گارده صدای مرا نشنیده باشد.

بامداد روز بعد، وقتی داشتند زخم بازویم را پانسمان می کردند، گماشته ای
 یاداشتی برایم آورد. از هیله گارده بود مختصر و مفید.

«کارل عزیز. ویر قصد دارد فوراً به بنغازی برود بنابراین امروز اصلاً
 نمی توانم تو را ببینم. اگر جنگ به تو اجازه داد مرا در آنجا ملاقات کن. فکر
 می کنم حدود یک ماه آنجا بمانیم. چه خوبست که تو را دوباره ببینم. دوست
 دارم. ه.»

در زیر نامه اضافه کرده بود.

«نگران اریکا مباش.»

به علتی مبهم از رفتن ناگهانی او دلگیر شدم. فوراً از چادر بیرون آمدم. به درد
 دیگری غیر از زخم بازویم گرفتار آمده بودم.

فصل چهارم

برای هر جاسوسی دیدار هیله گارده آزمایش سختی بود، اما ضربه کاری هنوز در پیش بود. نیم ساعت بعد بیمارستان را ترک گفتم و راهی ستاد رومل شده. زره پوشی که در اختیارم گذاشته بودند روی ریگهای نرم به خوبی پیش می رفت، اما آنچنان به خود مشغول بودم که توجه نکردم که بکجا می روم. در کنار چادر بزرگی ایستادیم و پیاده شدم.

استوار چاقی عرق ریزان، که متوجه صدای زره پوش شده بود جلو آمد. خبردار ایستاد: «جناب سرگرد؟»

به او دستور دادم: «مرا نزد سرهنگ شرایبر ببر. منتظر من است.»

— سرگرد فن وارنکه؟

سری تکان دادم. بیمارستان کار خودش را خوب انجام داده بود منتظرم

بودند.

«منتظر شما بودیم جناب سرگرد.» لبخندی صورتش را روشن کرد: «از فرار

شما مطلع شدیم. اجازه می خواهم تبریکات خودم را تقدیم کنم جناب سرگرد.»

سپس پاشنه ها را مطابق معمول به هم کوبید.

«متشکرم.» از چادر بیرون آمدم.

استوار جلو افتاد و به سوی کاروانی که در ۲۰۰ متری ایستاده بود رفتیم. چند قدمی عقب‌تر با حالتی جدی و هیجان‌زده پشت سر او حرکت می‌کردم. حالا درست با اصل ماجرای خود روبرو می‌شدم. همه آموزشهایی که در آن چند هفته در قاهره دیده بودم برای توفیق در این رویارویی بود. همینکه به کاروان نزدیک شدیم بیرون از آن عده‌ای از افسران را دیدم که دور میزی سفری گرد آمده بودند. نگهبانان مسلح دور از صدامس به نگرهبانی می‌پرداختند. روی صندلی سفری شخصی نشسته بود و یک دستش را روی نقشه بزرگی گذاشته و سرش را خوب خم کرده و به آن نگاه می‌کرد. بعدها فهمیدم که این شخصیت که در آن موقع به صورت افسانه صحرا در آمده بود کیست. — رومل. کنار او ژنرال کروول^۱ فرمانده آفریقا کرپس در حالی که دستها را پشت سرش گره کرده بود ایستاده بود.

چند قدم به آنها مانده مؤدبانه ایستادم. قلبم چنان با شدت می‌تپید که یقین داشتم همه صدای آن را خواهند شنید. از آنها که دور میز بودند کسی متوجه من نشد. استوار آهسته از آنجا دور شد. من ماندم و مغز متفکر گروه پانتزر [زرهی]^۲ آفریقا.

رومل با سرعت و قاطعانه مشغول صحبت بود و گاه‌گاهی با مداد دایره‌هایی را روی نقشه می‌کشید که بی‌تردید محل واحدهائی را نشان می‌داد. گفت: «... با اطمینان انتظار دارم که حمله به وسیله چهار یا پنج ستون که متوجه حلفایا، کاپوزو، سیدی بارانی و سیدی عمر است شروع شد و تیپ یازدهم پیاده‌نهادی در سمت ساحل و تیپ گارد و تیپ چهارم زرهی در جناح چپ آنها در آنسوی پرتگاه مستقرند. تیپ هفتم زرهی و یک گروه پشتیبانی هم فکر می‌کنیم در سمت جنوبی‌تر آنها هم اکنون مشغول موضع‌گیری هستند.» دایره دیگری روی نقشه رسم کرد و سپس همه فرماندهانی را که گرد او ایستاده بودند

نگاه کرد. قیافه اش جدی بود. لبهای نازکش به هم فشرده و به صورت خطی درآمده بود. موهایش را آلمانی زده بود و دور سرش از عرق برق می زد. عینکهای ضد-گاز که دور کلاهش چسبیده بود با حرکت پائین و بالای سرش می درخشیدند.

«آقایان اکنون پیشنهاد من این است.» خط کش را از روی میز برداشت، مداد را متوجه نقشه کرد و آماده شد تا روی آن بکشد. بدبختانه درست در همین لحظه عطسه ام گرفت آن هم با صدایی خیلی بلند. نه یا ده سربه طرف من چرخید: «این دیگه کیه؟» رومل خط کشش را به طرف من نشانه رفت. یک سروان سالمند و کارمند مآب دوان دوان به طرفم آمد از مشخصاتش که قبلاً شنیده بودم او را شناختم. الدینگر آجودان رومل بود. سرش را پرسشگرانه به یک سو کج کرده بود.

«اوه خدای بزرگ! فون وارنکه!» به نزد رومل برگشت: «این فون وارنکه است تیمسار. از اسارت انگلیسها گریخته است.»

لبخند خفیفی بر لبهای رومل نقش بست و سرش را به یکطرف کج کرد. سلام دادم و خبردار ایستادم. رومل دوباره سرش را تکان داد و به یک سرهنگ دوم بلندقد و خوش قیافه که کنارش ایستاده بود گفت: «شرایبر مواظبش باش.»

شرایبر پیش من آمد و با قوت به من دست داد. چشمان آبی روشن او از زیر کلاهش که آن را کمی کج به سر گذاشته بود درخشید.

«آه چقدر از دیدارت خوشحالم فون وارنکه. ابداً انتظار نداشتیم که دوباره تو را در اینجا ببینیم.» با خوشحالی خندید: «بیا خودت برای ژنرال تعریف کن. چند دقیقه ای می تونی وقت او را بگیری. هر چه باشد یک واقعه مهم است.»

هنوز کلامی نگفته بودم. دهانم خشک شده بود. سینه ام را صاف کردم. شرایبر بازویم را گرفت و به سوی رومل به راه افتادم. پاشنه ها را به هم کوفتم و دوباره سلام دادم. رومل به من نگاه کرد گوشه های لبش در یک لبخند بسته بالا

رفتند.

«آه فون وارنکه. خوش آمدی.»

«تیمسار ژنرال....»

رومل، پنجاه ساله، متولد در هایدن هایم، وورتمبرگ. دارنده ریتزکرویتز^۳ (نشان صلیب آهن) و نشان شایستگی^۴ دو تا از بزرگترین نشانهای افتخاری که در ارتش آلمان معمول بود، فرمانده آفریکا کرپس، قهرمان شربورگ و فرمانده سابق لشکر مشهور فانتومها — لشکر هفتم پانتزر — لحظه ای مستقیم در چشمانم نگریست. لبخندی بر لبانش نقش بست.

«خوب. از دست انگلیسها فرار کردی. عالیست. خیلی کار خوبی کرده ای فون وارنکه. تمام داستان را باید برایم تعریف کنی — بعداً. الآن وقت ندارم.» با چشمان نیمه بسته ای به من نگاه کرد: «بگوبینم. قبلاً همدیگر را دیده ایم. نه؟»

— بله. تیمسار ژنرال. چنانچه به خاطر داشته باشید در لشکر هفتم پانتزر با شما خدمت کردم.

— البته که به خاطر دارم. هرگز قیافه ای را که دیده باشم فراموش نمی کنم. باید این را بدانی. فون وارنکه.

— بله تیمسار ژنرال. معذرت می خواهم.

باز لبخندی زد: «مهم نیست. بعداً شما را خواهم دید. باید درباره اسارت و بازجویی خودت را برایم بگوئی.»

— اطاعت می کنم. تیمسار ژنرال.

به علامت خاتمه گفتگو سرش را تکان داد و متوجه شرابیر گردید: «با این دوستان گفتگو کن و وقتی تمام شد به من گزارش بده.» سپس متوجه دیگران شد: «خوب حالا به کار خودمان می پردازیم.»

۳) Ritter Kreuz

۴) Order Pour le Merite

با شرایبر از حضور مرد بزرگ بیرون آمدم. در بیرون چادر با شرایبر روی یک جعبه مهمات نشستیم و یک پیمانه شنایس قوی به من داد تا برای بازجویی آماده شوم. بازجویی خیلی کامل بود. متوجه شدم که هیچ جای نگرانی نیست. شرایبر که نسخه اصلی مرا خوب می شناخت ابداً بدگمان نشد. خیلی دوستانه و با کفایت رفتار کرد. درباره مدتی که در قاهره بودم هیچ نکته ای را فروگذار نکرد. فقط از بردن نام بریتون، درابل و رینیز خودداری کردم. کاملاً از توضیحاتم راضی به نظر می رسید.

از جا بلند شد: «خیلی خوب. فون وارنکه. ترتیب اقامت تو را می دهم. هنوز مدتی در آنجا خواهیم ماند تا اینکه وضعیت تاکتیکی تغییر کند.» در جهت گروه کاروانها از من دور شد.

خبر فرار و بازگشت من به سرعت در ستاد منتشر شد و افسران گوناگونی که نمی شناختم برای گفتن تبریک به نزد آمدند. در تنهایی با پیمانه شنایس ور می رفتم که ناگاه شبی روی من خم شد. وقتی به بالا نگاه کردم هیکل بزرگی را در لباس کثیف سواری و چکمه های پرگرد و خاک مشاهده نمودم کلاهش کج شده بود و موهای بور کاهی رنگش بیرون زده و یک جفت چشم آبی روشن که با آسمان صحرا شباهت داشت به من می نگریست.

«کارل! کارل!» مرد ناشناس فریاد زد: «باز برگشتی. عجب حادثه

بزرگی!»

خدایا. این دیگر کیست؟ کمترین نشانه ای از هویت او نداشتم و تعلیماتی که در قاهره به من داده بودند به چنین شخصی اشاره نداشت. به خودم گفتم که باید خیلی طبیعی رفتار کنم و خیلی سریع. معلوم بود که یکدیگر را می شناخته ایم. بلند شدم و در حالی که خنده می کردم دستم را دراز کردم: «خدای بزرگ.»

سرگرد قوی هیکل — که هم قد و هم سال من بود — با هر دو دست مرا

گرفت و با شوق بسیار تکان داد. بعد شانه‌هایم را گرفت و مرا عقب نگاه داشت: «مرد بگذار خوب تو را نگاه کنم. بگذار بینم چه بر سرت آورده اند خدای من — عجب شانس آوری.»

من فقط ایستاده بودم و او مرا ورندازمی کرد. لبخندم ثابت مانده و شاید هم که احمقانه به نظر می رسید: «ولم کن. بازویم درد گرفت.»
فوری مرا رها کرد: «معذرت می خوام کارل. فکر نمی کردم ناراحت بشوی.»
— تقصیر تو نیست. موقع فرار تیرخوردم و هنوز قدری دردناکه.
— حرامزاده‌ها — پس به تو تیراندازی کردند؟

— نه. کاریکی از گشتیهای خودمان بود. موقعی که منطقه را بازرسی کردند. جلو خطوط انگلیسها گیر افتادم. این گشتیها از ورودم قبلاً خبر نداشتند.
«اوه» آسوده خاطر شد: «خیلی شانس آوردی که کشته نشدی. چند دقیقه پیش که تو را بیرون از کاروان پیرمرد دیدم قدری رنگ پریده به نظرم آمدی.»
سرتاپای مرا ورنداز کرد: «به نظرم کمی هم لاغر شده‌ای. در واقع از آخرین دفعه که تو را دیدم و به عملیات گشتی رفتی قدری تغییر کرده‌ای. به تو گفتم که مراقب خودت باشی.»

وحشت اولیه دوباره بر من مستولی شد. اظهار نظرهای سرگرد شاید که خیلی طبیعی بود و هیچ نشانی از بدگمانی نداشت. از طرف دیگر، هیله گارده هم تغییر مرا یادآور شده بود.

به او گفتم: «با غذای اردوگاه اسیران جنگی آدم چاق نمی شود و وقتی روز و شب آدم را بازجویی کنند قیافه شخص به همان شکل اولی باقی نمی ماند. سخت خسته شده‌ام. از آنچه که بوده‌ام سایه‌ای بر جا مانده.»

— می بایست به نصیحت عمو اووه پیر خودت گوش می دادی.
خوب شد تا اینجا نصف راه را طی کردم. لااقل اسم کوچک او را یاد گرفته بودم بقیه اش هم بعداً فاش می شد. «آره.» با لحن شوخی پاسخ دادم:

«می بایست با نصیحت عمو اوه پیرم گوش می کردم ولی نکردم.»
— نه که گوش نکردی...

می خواستم به او پاسخ بدهم که هیکل بلند شرایبر را که به طرف ما می آمد دیدم: «خوب شما دو تا با هم هستید. وقت جدایی است. غیبت کردن را به بعد وا بگذارید. زی دورف^۵ بروپی کارت بعداً می توانی با فون وازنکه حرف بزنی. اول من با او کار دارم.»

سرانجام نام رفیقم را یاد گرفته بودم. بعداً می بایست درباره او بیشتر کسب اطلاع کنم. به زی دورف که آماده رفتن بود با قوت قلب بیشتری لبخند زدم.
— کارل. وقتی جناب سرهنگ کارشان تمام شد باز هم با هم قدری شناس می نوشیم. به امید دیدار.

شرایبر به هیکل دورف که دور می شد نگاه کرد: «مرد خوبی است. وقتی به دام افتادی خیلی ناراحت شده بود.»

شرایبر مرا باز روی همان صندوق مهمات نشانده: «پسریک سؤال دیگر از تو دارم. رومل می خواهد این نکته را روشن کند. گمان می کنی که آماده شدن انگلیسها به اوج خود رسیده؟»

— خوب این سؤال خیلی مشکل است جناب سرهنگ. به نظر من اونها برای شروع یک جمله هنوز در مقدمه آمادگی خود هستند. دست کم این چیزی است که طی یک روز شاهد آن بودم. بقیه مدت را در قاهره زندانی بودم.
«البته. خیلی خوب همین قدر اطلاع هم مفید است. فعلاً بهتره که به اقامتگاه خود که اونجاست بروی و استراحت کنی.» با دست به تعدادی چادر اشاره کرد: «زی دورف به تو نشان می دهد. فردا به من گزارش کن. در قسمت عملیات زیر نظر من باید کار کنی.»

وقتی به چادرها نزدیک می شدم اووه به پیشوازم آمد و مرا به چادرش برد و تا

وقتی هوا تاریک شد با شناسایی از من پذیرایی کرد. فقط امیدوار بودم متوجه نشده باشد که پیمانه‌های مشروب را پنهان از او روی ریگها خالی می‌کردم. اکنون جای آن نبود که کوچکترین اشتباهی از من سر بزنند.

خیلی طول نکشید به همه کارها در اداره عملیات ستاد وارد شدم و بر اطلاعات جاسوسی دسترسی یافتیم. فقط مانده بود که آنها را به قاهره بفرستم. هر روز در کاروان مقرر رومل کنفرانسهایی بر پا می‌گردید. ولی منتظر حمله‌ای از سوی انگلیسها بود و با آنچه من از اوضاع می‌دانستم او درست حدس زده بود. فقط تاریخ آن مبهم بود، هر چند که رومل زیرک سرانجام تاریخ آن را در پانزدهم ژوئن مشخص نمود. رسم بریتانیاییها که با واحدهای خودشان بدون استفاده از رمز گفتگومی کردند راز آنها را فاش ساخت.

من و شرابیر چندین بار برای بازدید واحدهای زرهی مستقر در منطقه رفتیم و برای این کار از اتومبیل گشتی مجهز به رادیو استفاده کردیم. گوش خوابانده بودم که در اولین فرصت از این وسیله که دارای همه ابزار کار بود استفاده کنم. می‌بایست هر چه زود به این فرستنده دست بیاوم.

روز دهم ژوئن با شرابیر روی نقشه‌های عملیاتی مشغول مطالعه بودیم که صدای هواپیماهای رومل از نوع فیزلرشتورخ^۶ بلند شد که بر فراز ما مشغول گشت زدن بود. چندان اعتنائی نکردیم چون فرمانده آفریکا کرپس هر روز از این هواپیما برای سرکشی به واحدها یا پرواز اکتشافی شخصی بر فراز جبهه جنگ استفاده می‌کرد. کمی پس از نشستن هواپیما ما را احضار کردند. همه در قرارگاه رومل جمع شدیم. رومل کنار میزش ایستاده بود انگشتانش را چنان به شدت روی میز فشار می‌داد که سفیدی مفاصلش از زیر پوست خاک آلوده‌اش دیده می‌شد. خیلی هیجان‌زده بود. کلاه و عینکش از گرد و خاک سفید شده بود. چشمانش از خستگی قرمز و از فشار روحی نیمه‌باز بود. وقتی جمع می‌شدیم با

بی صبری ما را نگاه می‌کرد. قیافه‌ای عبوس و تهدید کننده داشت.

«آقایان. انگلیسها قصد دارند برای آزاد کردن طبرق کوشش فوق‌العاده به خرج بدهند، این قطعی است. حمله قبلی آنها را عقب رانديم و تلفات سنگینی از لحاظ نفرات و تانک بر آنها وارد آوردیم. این دوازده روز پیش بود. از آن موقع تا کنون حلفایا را تصرف کردیم و موضع مستحکم ۲۰۸ را نگه داشتیم که در شمال گذرگاه واقع است...» او به نقشه بزرگی که پشت سرش بود اشاره کرد.

«در حال حاضر در موقعیت بسیار خوبی هستیم و می‌توانیم هر حمله دیگری را متوقف سازیم. توپهای برتر ۸۸ میلی متری ما همان طور که قبلاً نشان دادند باز هم نقش موثر خودشان را ایفا خواهند کرد. ملاحظات دقیق سرگرد فون وارنکه حین فرار...» نگاه ملاطفت آمیزی به من انداخت: «به اضافه منابع اطلاعاتی خودم همه حکایت از این حقیقت دارد که باید منتظر حمله قریب الوقوعی باشم خیلی قریب الوقوع.» مکث کرد و یکایک ما را نگاه کرد. «بنابراین تصمیم گرفته‌ایم که لشکر پانزدهم پانتزر را بین کاپوزو^۷ و سیدی عمر متمرکز کنم. انتظار دارم ادوات زرهی دیگری برای تیپ هشتم پانتزر دریافت کنیم.» کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند و گونه گردآلودش را خاراند و جای آن بر روی گرد و خاک که چون ماسکی بر صورتش نشسته بود بر جای ماند.

«نیروی کوچکی را برای عملیات گشتی می‌فرستیم. پیشنهاد می‌کنم لشکر پنجم پانتزر و لشکر ۳۲ زرهی آریته^۸ در ساحل مستقر شود و لشکر ۲۷ برسیا^۹ در مرکز جبهه در ذخیره بماند. لشکر هفتم پاویا و بیست و پنجم بولونا را در پشت جبهه در ذخیره نگاه می‌دارم. فریتز^{۱۰} متوجه ژنرال بایرلاین^{۱۱} شد: «فرامین لازم را صادر کن. شما، شرایبر، طرحها را همانطور که دیروز اشاره کردم آماده کن. فون وارنکه به شما کمک خواهد کرد.»

بایرلاین سخن او را قطع کرد: «تیمسار ژنرال شما از نیروی زرهی ایتالیاییها

7) Capuzzo

8) Ariete

9) Brescia

10) Bayerlein

نمی خواهید استفاده کنید؟ فکر می کنم گفتید که لشکر ۱۳۲ باید در پشت جبهه در ذخیره بماند؟»

رومل با خستگی پاسخ داد: «بعد، همینطور، هنوز هم می خواهم دور از جاده ساحلی باشند.»

بایرلاین با ناراحتی پاسخ داد: «بسیار خوب تیمسار ژنرال.»

عمده تانکهای آلمانی در برابر طبرق متمرکز بود و رومل قبول خطر نمی کرد تا آنها را از آنجا دور سازد، اما چون در انتظار حمله انگلیسیها بود تصمیم گرفت که لشکر تازه وارد پانزدهم پانتزر را یکجا به جبهه منتقل سازد. تانکهای ایتالیایی جای لشکر پانزدهم پانتزر را در بیرون طبرق گرفتند.

این اطلاعات بسیار با ارزش بود. از آنچه که به یاد داشتم، به ویول گفته بودند که لا اقل دو سه نیروی زرهی آلمانیها در مجاورت آن بندر محاصره شده مستقر شده است. تغییراتی که رومل در آرایش نیروهایش به عمل می آورد موجب شد تا هر چه زودتر قاهره را آگاه سازم.

شرایبر و من به دفتر کار صحرانی مان رفتیم و فرامین خطاب به لشکرها را فوراً صادر کردیم. عصر آن روز قرار بود کنفرانس از فرماندهان لشکرها تشکیل گردد. به علت تغییراتی که رومل در نقشه های جنگی داد فرستادن فرامین مربوط به لشکر پانزدهم پانتزر به تعویق افتاد. این فرصتی بود که جویای آن بودم. شرایبر را تشویق کردم تا زره پوش هشت چرخ را برداشته و شخصاً فرامین به ماژور ژنرال نویمان زیلکو^{۱۱} تسلیم نمایم. ابتدا چندان رغبتی به این کار نشان نداد به خصوص وقتی فهمید که می خواهم به تنهایی به این مأموریت بروم. می ترسید که دوباره اسیر شوم. سرانجام پس از اطمینان دادنهای فراوان با اکره موافقت کرد.

یکی دو ساعت بعد از ظهر بود. اردوگاه تقریباً ساکت بود. بدون مزاحم

می توانستم به کار بپردازم حتی اووه هم ممکن نبود سراغم بیاید. مشغول آماده کردن نخستین پیام خود شدم. کتابچه های رمز را روی زانوهایم گذاشتم تا اگر مزاحمی ناگهان از راه رسید بتوانم آنها را فوری جمع کنم. علامت شناسایی خودم را نوشتم و ادامه دادم: «همه چیز رو به راه است. اطلاعات ذیل بسیار فوری دارای درجه اول اهمیت است نقطه موقعیتهای تاکتیکی بیست و هشتم مه تغییر نکرده است به استثناء موارد زیر نقطه.» تغییرات رومل را در وضعیت جبهه موقعیت تدارکاتی او، که خیلی ناجور بود، کمبود سوخت برای تانکهایش را گزارش دادم. به نوشته خودم خیره شدم. کلمات پنج حرفی که پی در پی آمده بودند گیج کرده بودند. تشنه هم شده بودم. کنار خلیج سولوم^{۱۲} درجه گرما بین ۵۴-۶۰ سانتی گراد در نوسان بود. جرعه ای آب مخلوط با عرق بادیان نوشیدم. این مخلوط نامطبوع برای فرو نشانیدن تشنگی خیلی موثر بود و آن را از ایتالاییها یاد گرفته بودیم. گلویم را سوزاند ولی در رفع تشنگی خیلی موثر بود.

به اداره عملیات برگشتم. شرایبر هنوز مشغول کار بود. «کمی دیر کردی. این فرمانها یک ساعت است که آماده اند. عجله کن. باید ساعت شش برای شرکت در کنفرانس آنجا باشی.»

به او سلام دادم. فرمانها را در کیف دستی جا دادم. راننده اتومبیل گشتی در بیرون منتظرم بود.

«همه چیز آماده است. جناب سرگرد.» راننده قدری مردد بود و خودش را مشغول نشان می داد.
«چی شده؟»

“Er... darf lueh bitten heer major”

بی صبرانه فریاد زدم: «“Was ist los”» می خواستم هر زودتر راه بیفتم. پیام رمز تو جیمم مثل آتش تنم را می سوخت.

اجازه بفرمایید من رانندگی کنم. جناب سرگرد. دوستی در ستاد لشکر پانزده دارم که می خواهم ببینم....»

“Nein Weg los marsch” با خشونت به او امر کردم. این کار در آینده موجب تنفر او از من می شد ولی چاره ای نداشتم. می بایست تنها می بودم. راننده با سرشکستگی پی کارش رفت.

نیم ساعت بود در خط الرأس یکی از بلندیهای نزدیک به گودال توقف کردم. پائین پایم در آن سوی ریگزار، دریای آبی و خنک به آرامی سر بر ساحل می زد. ستاد لشکر پانزدهم پانزره که با دقت فراوان استتار شده بود، در همان نزدیکی قرار داشت. تانکها و دیگر وسایل موتوری از دور مانند جانوران سیاه رنگی که در زیر آفتاب خفته باشند بنظر می رسیدند. در آنجایی که ایستاده بودم نقطه امنی بود. کاپوت را بالا زدم و یکی از سیمهای دلکو را قطع کردم. اکنون اگر کسی می خواست ببیند که یک اتومبیل گشتی به تنهایی در آن حدود چه می کند بهانه خوبی وجود داشت.

قدری به دستگاه فرستنده ور رفتم. کف دستهایم عرق نشسته و دستهایم چسبناک شده بود. انگشتانم وقتی درجه فرستنده را روی ۶/۹۳ متر تنظیم می کردم می لرزیدند. آنتن را بلند کردم. با حالت عصبی کلید مورس را به حرکت در آوردم و ناشیانه به مخابره مشغول شدم. با هر حرفی که زدم سرعت و اطمینان بیشتری کسب می کردم. سرانجام مخابره تمام شد. نفسی به راحتی کشیدم. تنها چیزی که آرزو می کردم این بود که پیامم را در قاهره دریافت کنند.

نویمان زیلکو از تاخیرم خشمگین بود: «شما بزمجه های ستاد معنی سرعت را نمی فهمید؟ آخر ما در حال جنگیم.» چشمان ریزش درخشید و کمی از آب دهانش از لای لبهای کلفتش سرازیر شد. مرا با اشاره دست مرخص کرد. معذرت خواستم و با خوشحالی به طرف اتومبیل خودم برگشتم و سر راه کاغذ پیام را که پاره پاره کرده بودم توی آتشدانی ریختم و صبر کردم تا خوب بسوزند تا مبادا

به دست کسی بیفتد. آشپزی اعتنایی که مشغول پختن سوپ بود و سرش گرم کار خودش بود به آن کاغذ پاره‌ها توجهی نکرد.

در ستاد کل فعالیت زیادی دیده می‌شد ولی به من کاری نداشتند. از فرصت استفاده کردم و پیام خودم را برای اوتو که می‌بایست به آلمان بفرستم به رمز درآوردم. نامه‌ای هم از اریکا رسیده بود که چندان رغبتی به پاسخگویی به آن نداشتیم ولی از اینکه هیچ اشاره‌ای به اسارت‌م نکرده بود ظنن شدم. ستاد کل طبق معمول حتماً از اسارت و فرارم با تلگراف به او خبر داده بود لکن در نامه‌اش هیچ اشاره‌ای به این نکات نکرده بود.

ماشین تحریری از مقرر فرماندهی قرض کردم و در چند صفحه آنچه را بر من گذشته بود شرح دادم. فقط همین. از ملاقات خودم با هیلده گارده چیزی ننوشتیم. شاید هم کار خوبی نکردم. به او نوشتم همینکه وضع جبهه قدری آرام شد دوباره برایش کاغذ خواهم نوشت. در زمان جنگ این بهترین بهانه بود. امیدوار بودم که امضای اصل خودم را خوب جعل کرده باشم.

نامه که می‌بایست برای اتو بنویسم خیلی آسان نبود. چون رمزی که بکار می‌بردم طوری طرح ریزی شده بود که شکستش تقریباً غیرممکن بود و می‌بایست با دقت فراوان بکار برده شود.

تازه کارم تمام شده بود که گماشته‌ام به نام گی‌یر^{۱۳} با یک فنجان قهوه داغ و یک لیوان شنایس و شامی مرکب از نان سیاه و ساردین وارد شد. بهترین غذایی که آفریکا کر پس به افسران می‌داد. البته گاهی اوقات نان سیاه و پنیر پرورده می‌دادند که خیلی مورد استقبال بود و اگر خیلی شانس می‌آوردیم کنسرو گوشت گاو نصیبمان می‌شد که از روی حروف آ. و ام که روی قوطی آن نوشته بودند به آلترمان معروف بود. از روی حرف آداف که روی قوطی نوشته بودند، آلترمان نزد ما افسران آفریکا کر پس به آومر^{۱۴} موسولینی (موسوی پیر بیچاره) هم

13) Geyer

14) Avmer

مشهور بود. ولی نزد ایتالیاییها که آلمانیها برای نجاتشان از شر دیکتاتور آمده بودند این گوشت به آزینومورته — خرمرده — شهرت داشت که گاهی اوقات هم واقعاً مثل گوشت خرمرده بود.

گی یر کمی نفس نفس می زد. صورت کوچکی و چروکیده اش در نور چراغ بادی چادر رنگ پریده و خاکستری می نمود. سالها بود که در ارتش خدمت می کرد. پیش خودم فکر می کردم تا هم اکنون خدمتگزار چند افسر بوده است. «این جور که به نفس نفس افتاده ای معلوم میشه گوشت خرمرده به خوردت داده اند؟» گی یر لبخندی زد: «جناب سرگرد. از آشپزخانه تا اینجا خیلی راهه. عجله کردم تا قهوه تان سرد نشه. تورا — جناب سرهنگ شرایبر مرا نگه داشت تا قدری برندی برای شما بیارم.»

— خیلی لطف فرمودند. در عوضش چه می خواهد؟

گی یر دوباره لبخندی زد: «می خواد که به اداره عملیات بروید. ژنرال برگشته است. می گفت تامی ها^{۱۶} به هواپیمایش تیراندازی کرده اند.» سرپا گوش شدم: «زخمی شده؟»

— اوه. نه. جناب سرگرد. هنوز کسی گلوله ای که پیرمرد را بزند نساخته است. او روئین تنه.

— اینطور پیدا است. خیلی خوب به جناب سرهنگ بگو که خواهم آمد. وقتی به ستاد رفتم سر راه نامه اتورا هم پست کردم. از دور صدای آتشباری توپخانه به گوش می رسید. برق انفجار گلوله ها در آسمان آرام می درخشید. شرایبر سخت مشغول بود اطرافش پر بود از نقشه و مقداری زیاد مدادهای رنگ و وارنگ. قیافه اش فرسوده و خطوط عمیقی صورت نتراشیده اش را چروکیده و دور چشمانش سیاه شده بود.

— زود برگشتی.

— شنایس را با خودم آوردم. قربان. تنهایی نتوانستم بخورم.
لبخند خسته‌ای زد: «خیلی لطف کردی. تو مرد خوبی هستی کارل.»
به طرفم خم شد و پدرانه پشتم را نوازش کرد.
پیمانه‌ها را به سلامتی هم نوشیدیم. از اینکه اسم کوچک مرا بکار برده بود
متعجب شدم. تا آن وقت چنان خصوصیتی نشان نداده بود و این علامت خوبی
بود.

— این حرکت لشکر پانزده پانترز....

— چی شده جناب سرهنگ؟

— رومل می‌خواهد ساعت حرکت را تغییر بدهد. تو وقت زیادی در اختیار
اینها گذاشته‌ای. کاپوزو خیلی دور نیست و رومل تصمیم دارد تا دوازدهم لشکر
پانزده را بین کاپور و سیدی عمر متمرکز کند. ژنرال نویمان زیلکو موافق با این
کار نیست واحد اطلاعات لشکر به او خبر داده است که انگلیسها دست کم تا
هیجدهم یا بیستم حمله نمی‌کنند. من جور دیگه فکر می‌کنم و فرمانده کل هم
نظرش این است حمله تا پانزدهم شروع خواهد شد. به هر حال نظر زیلکو مهم
نیست. به علاوه رومل تصمیم خودش را گرفته است. فرمانهای لازم را فوری
صادر کن تا همین امشب رومل آنها را امضا کند.
مشغول کار شدم.

در ساعت ۲۲/۴۵ فرماندهان لشکرها و شرابیر دور هم جمع شده بودند. من
هم با فرمانهای تازه‌ای که آماده کرده بودم منتظر ورود رومل بودم. عده زیادی
افسران عالی رتبه در آنجا گرد آمده بودند. تنها چیزی که لازم داشتم یک بمب
بود.

فرمانده کل در میان گرد و خاک فراوان از راه رسید و راننده‌اش دانیل از
اتومبیل روباز او پیاده شد و در را برایش باز کرد. همه ما از جا پریدیم و خبردار
ایستادیم. نگاهی به همه انداخت و لبخندی زد.

— عصر بخیر. خیلی وقت شما را نمی‌گیرم. بیش از آنکه شروع کنم مایلم فرمان پیشوا را برای شما قرائت کنم. که هم اکنون به دستم رسیده است. صدای پچ و پچی از میان چند تن از ژنرالها بلند شد. بعضی از این ژنرالها خیلی از فرمانهای روز را که هیتلر صادر می‌کرد شنیده بودند. ولی این نخستین فرمان روز خطاب به آفریقا کرپس بود.

رومل سینه اش را صاف کرد: «به ژنرال رومل، افسران و سربازان دلیر آفریقا کرپس. بریتانیاییها به زودی حمله ور خواهند شد و انتظار می‌رود نیرومندترین تهاجمی باشد که در چند ماه اخیر در آفریقا از سوی دشمن صورت گرفته است. در برابر آن مقاومت خواهد شد. یک سانتیمتر زمین به دشمن واگذار نخواهد گردید. بریتانیاییها را باید نابود کرد و وسایلشان را از میان برد. آفریقا کرپس باید به سوی اسکندریه و مشرق پیش براند هایل هیتلر!»

وقتی خواندن فرمان تمام شد رومل به یکایک فرماندهان نگاه کرد. در نگاهش حالت مبارزه طلبانه ای دیده می‌شد که کسی را یارای مقاومت در برابر آن نبود. سکوت اضطراب آمیزی برقرار شد.

صدای خشک رومل بلند شد: «آقایان — به طوری که می‌دانید. من به هیچوجه قصد عقب نشینی نداشتم. درست برعکس. اما، شخصاً، باور ندارم که حمله بریتانیاییها چیزی بیشتر از عملیات گشتی باشد. آن را عقب خواهیم زد. نقل و انتقال قوا را با توجه به همین نکته انجام داده‌ام و آخرین واحدها، هم اکنون در مناطق عملیاتی دارند متمرکز می‌شوند. شرایبر! فرمانهای اصلاح شده لشکر پانزدهم را حاضر کرده اید؟»

شرایبر کاغذها را از دست من گرفت و آنها را به رومل داد: «بله تیمسار ژنرال.»

آن را به سرعت مطالعه کرد و در پایان همه را امضا کرد. «نویمان زیلکو.»

به اطراف نگریست و پرسید «او کجاست؟»

مرد نحیف و اشراف مآبی با ظرافت به میز نزدیک شد: «ژنرال نویمان زیلکو نمی توانست لشکر را ترک کند تیمسار ژنرال من به جای او آمده ام.» آیشولتز^{۱۷} پاشنه ها را به هم کوفت.

رومل ابروها را در هم کشید: «بسیار خوب کلنل آیشولتز. این فرمانهای تغییر یافته لشکر شماست. ساعت سه باعداد باید در محل باشید.» آیشولتز پیر آماده جر و بحث شد: «ولی. تیمسار ژنرال قبلاً توضیح داده بودیم که....»

رومل سخن او را کوتاه کرد: «فرمانهای من به شما ابلاغ شد. آنها را اجرا کنید!»

رنگ از روی آیشولتز پرید لب پائینش را به دندان گزید. سپس کمر راست کرد. سلام داد: «اطاعت می شود تیمسار ژنرال.» در این گفتگو جو حاضر تنش پیدا کرد. کسی حرفی نزد ولی خیلی از حاضران ناراحت شده بودند.

«آقایان محترم. همه فرمانهای خودمان را دریافت کرده اید. حداکثر تا سه یا چهار روز دیگر بریتانیاییها دست به حمله خواهند زد و هدف این حمله قطعاً طبرق خواهد بود. این حمله را باید در هم بشکنیم و فرمان پیشوا را تا آخرین کلمه آن اجرا نماییم. هر افسر و سربازی که عقب بنشیند به محض رویت باید کشته شود. این را کاملاً فهمیدید؟» نجوایی به موافقت بلند شد.

— خیر پیش. آقایان.

حین دور شدن از محل کنفرانس با آیشولتز که به طرف اتومبیلش می رفت برخورد کردیم. شرایبر پرسید: «ژنرال شما کجا ست؟» آیشولتز قد راست کرد: «راستش را بخواهید در بنغازی است.»

— او توی بنغازی چه می کند.

— رفته است تا تانکهای تازه‌اش را ضمن پیاده کردن از کشتی سرپرستی کند. منهم الآن می‌روم تا جای او را بگیرم.

— پس با فرمان حرکت که دریافت کرده‌ای چه می‌کنی؟

«اینهارو می‌گی؟» آیشولتز مغرورانه ادامه داد: «رئیس ستاد نویمان زیلکو آنها را اجرا خواهد کرد. موقعی که از ستاد لشکر می‌گذرم اینهارو می‌اندازم پیشش. در هر صورت، او آماده کار است. حدس می‌زدیم که علی‌رغم حرفهای ما رومل فرمانها را تغییر خواهد داد. نویمان زیلکو فکر می‌کرد که حضور او در بنغازی خیلی لازم بود تا مطمئن شود که همه چیز درست انجام می‌گیرد.»

«من هم عازم اونجا هستم.» شرایبر گفت و رو کرد به من: «می‌خواهی

بیایی؟»

بدون تأمل گفتم: «بله.» خیلی دیر متوجه شدم که رفتن به بنغازی چه معنی داشت. هیله‌گازده هنوز آنجا بود. پیش از آنکه بتوانم حرفم را پس بگیرم سوار زره‌پوش شده بودیم. نزدیک برآمدن آفتاب به حومه شهر رسیدیم و یک سره به طرف اسکله راندیم.

نزدیک به بندرگاه، ساختمانهای ایتالیایی که روزگاری غرورآمیز بر پا ایستاده بودند، بر اثر بمبارانهای متوالی به صورت اسکلت‌های خالی دیده می‌شدند. حتی در آن بامداد پگاه خیابانها، که با عجله از خرابیهای بمباران پاک شده بودند، از انواع وسائط نقلیه ایتالیایی و آلمانی پر بود. گاریهایی که اعراب دوره‌گرد با خود می‌کشیدند راه را بند می‌رود و فریاد و فحاشی رانندگان را از اینکه پیشرفت کار جنگ به عقب افتاده بود بلند می‌کرد.

شرایبر به ساختمانی اشاره کرد که هنوز نسبتاً سالم مانده بود و جای جای آن

آثار گلوله‌های توپ هواپیماها را بر خود داشت: «برویم غذایی بخوریم.»

تابلوی سفید کوچکی را با میخهای زنگ‌زده بدیوار کوبیده بودند. روی آن به

آلمانی به خط سیاه گوتیک نوشته بودند: «رستوران افسران.» از پله‌های سنگی

پرشیبی به طبقه دوم رفتیم و خود را در سرسرای کوچک مفروشی یافتیم که در گوشه آن پیشخان نیم دایره‌ای گذاشته بودند. یک مرد غیرنظامی ایتالیایی سرش را زیر انداخته و مشغول نوشتن ارقامی در یک دفتر کهنه بود. سرش را بلند کرد و لبخند دوستانه‌ای زد که دندانهای طلایش نمودار گردید: «آقایان صبحانه میل دارن؟»

شرایبر سری تکان داد و پس از گذشتن از دُری گردان به سالن غذاخوری وارد شدیم. با توجه به اطراف نگاه کردم. رومیزیها بی اندازه سفید بودند و قاشق و چنگالهای نقره برق می زدند. مثل اینکه به یک رستوران اختصاصی در ایتالیا وارد شده بودیم.

پس از خاتمه صبحانه، شرایط از زیر ابروهای انبوهش نگاهی به من کرد و با قدری مزاح پرسید: «فکر می‌کنم بدت نیاد که خواهرزنت را ببینی؟» قبلاً درباره ملاقات خودمان به او گفته بودم.

تا اندازه‌ای ناراحت شده بودم: «فقط اگر فرصت داشته باشیم.»

— بسیار خوب. لازم نیست اوقات تلخ بشه. فقط پرسیدم. خیلی طبیعی است اگر بخواهی او را ببینی. مگر غیر از اینه؟ مگر اینکه دلیلی برای ناراحتی وجدان داشته باشی ...

— به هیچ وجه. فکر می‌کردم برای کاری به آنجا آمده‌ایم.

شرایبر قدری خندید: «من برای کاری به اینجا آمدم. با آیشولتز کار دارم. فقط فکر کردم ممکنه تو هم بخواهی بیایی.»

دوباره قدری ناراحت شدم. نه اینکه وجدانم از بابت هیله گارده ناراحت بود بلکه از آن جهت که می‌ترسیدم اگر همراه آنها نباشم مطلب مهمی را فروگذارم. «کاری از من بر نمی‌آید؟»

آیشولتز دخالت کرد: «مرد جوان. هیچ احتیاجی به سرکار نداریم.»

«بسیار خوب. جناب سرهنگ.» خیلی ناراحت شده بودم.

از جا برخاستند و کلاهشان را به سر گذاشتند شرایبر موزیانه گفت: «ستاد بهداری نیم کیلومتری اینجا در حومه شهر قرار داره. اگر از علائم درست استفاده کنی به راحتی آنجا را پیدا می‌کنی.»

وقتی که رفتند به آنجا که گفته بودند فکر کردم. اکنون دیگر نمی‌توانستم از دیدار هیله‌گارده‌شانه خالی کنم. قطعاً شرایبر و آیشولتز در مراجعت در این باره از من می‌پرسیدند. از طرف دیگر، بدم نمی‌آمد که دوباره او را ملاقات کنم، هر چند که سوءظن او ممکن بود به قیمت جانم تمام شود. مجبور به رفتن بودم. پیشخدمت را احضار کردم و خواستم تا ستاد بهداری را برایم بگیرد و دفتر ژنرال وِبر را بخواهد.

به اتفاق تلفن رفتم. صدای زنانه‌ای پاسخ داد: «می‌خواهم با دوشیزه فرانتس صحبت کنم.» صدایی با تردید پرسید: «کارل! تویی.»
«البته.»

صدای آهی که از خوشحالی برمی‌آمد شنیدم: «چقدر عجیبه.» هیله‌گارده هیجان زده پرسید: «پس تو الآن در بنغازی هستی! خیلی ز رنگی کردی. اینطور نیست؟»

— بعداً برایت تعریف می‌کنم. الآن می‌توانی کارت را ول کنی؟
صدایش از هیجان فراوانی حکایت می‌کرد: «البته کارل. اگر تو ز رنگی می‌کنی چرا من نکنم. می‌آیم پشت... صبر کن ببینم... کجا همدیگر را ببینیم؟... فهمیدم. توی گردشگاه ساحلی کنار در ورودی بندرگاه. نیم ساعت دیگر آنجا هستم... یک روبان قرمز هم به دکمه پیراهنت بزن تا تو را بشناسم. خوبه؟» از ته دل خندید و صدای خنده‌اش قلبم را کمی فشرد که البته این دفعه از ترس نبود.

«بسیار خوب. تا نیم ساعت دیگر.» نیم ساعت هم طول کشید تا از میان آن خرابه‌ها خودم را به محل رساندم. همان موقع هم هیله‌گارده از اتومبیل وِبر داشت

پیاده می شد. دستمال گردن سرخ رنگش در نسیم ملایمی که از دریا می وزید تکان می خورد. هنوز روپوش سفید صلیب سرخ را به تن داشت. با عجله به طرف او رفتم. چکمه هایم روی سنگفرش خیابان صدا می کرد. دوان دوان به سویم آمد و کنارم ایستاد حرکت مشتاقانه و نفس نفس زدنش زیبا بود. دهانش کمی باز بود. و ردیف دندانهای مرتب و سفیدش را نشان می داد. چشمانش می درخشید. سرجایش ایستاد. بی آنکه سخنی بگوید تا نفسی تازه کند.

— وقت را هیچ تلف نکردی، اینطور نیست؟

سرش را به تندی به طرفین تکان داد به طوری که کلاهش به زمین افتاد. آن را از زمین برداشتم و با تعظیم کوچکی به او دادم: «کار به خصوصی می خواهی بکنی؟»

شانه هایش را بالا انداخت: «در واقع، در اینجا کار به خصوصی وجود ندارد. یک باشگاه افسران این نزدیکیها هست.» نگاه مبهمی به من کرد و ادامه داد: «اونجا می تونیم غذایی بخوریم و قدری وقت بگذرانیم و شنا بکنیم...» به رفتن مصمم شدیم. یک تاکسی قراضه را سوار شدیم. او آدرس باشگاه را به راننده داد.

هنوز صبح زود بود، لکن خورشید بر زمین آتش می بارید و در ساحل ریگزار و طولانی هیچ جای سایه ای دیده نمی شد. ساختمان سیمانی پستی بر بالای تپه ای افق خلوت آنجا را می شکست و آن منظره گرمسیری متروک را کامل می ساخت. پرنده ای پر نمی زد. از دور صدای تلق و تلق جرثقیلها و چکاچاک زنجیرهای آنها بگوش می رسید که به پیاده کردن بارهای گرانبهای خود مشغول بودند.

کتهامان را در آوردیم و قدری از هر جایی به گفتگو پرداختیم. از سوءظنی که در آغاز نشان داده و مایه تشویش خاطر من شده بود اثری دیده نمی شد هر چند گاهی درباره گذشته من — یعنی فون وارنکه حقیقی — پرسشهای دلهره آوری هم

می‌کرد. خودم را به فراموشی می‌زدم ولی تعداد این پرسشها آن‌قدر زیاد بود که ضعف حافظه‌ام را توجیه نمی‌کرد. یکی دو بار نگاههای ما به هم گره خورد، ولی از ظاهر قیافه او چیزی دستگیرم نشد.

با بی‌اعتنایی پرسید: «کارل، چگونه کمی شنا کنیم؟»

— خیلی خوبه. ولی کجا شنا کنیم؟

حسابگرانه به من نگاه کرد: «توجه عقیده‌داری؟»

به او تذکر دادم که اینجا باشگاه افسران است.

به مسخره پرسید: «می‌ترسی. باشه. من نمی‌ترسم.» بدون ذره‌ای دستپاچگی

لباس شنا پوشید. به او نگاه کردم. گفت: «زودباش کارل. لباسه‌ایت را در بیار.»

— می‌خواهی شنا کنی؟

— البته. زودباش بپرتوی آب.

خندید و رفتارش مرا متعجب کرده بود. آیا نقش بازی می‌کرد یا براستی مرا شناخته بود. دوان دوان از روی ریگهای داغ ساحل گذشت و به آغوش امواج نیلگون که با تاج سفیدی از کف سر بر کرانه می‌زدند درغلتید.

در جایم خشکم زده بود. رفتار او بیش از آن واضح بود که قابل چشم‌پوشی باشد ولی می‌توانستم آن را بپذیرم؟ از توی آب باز مرا صدا کرد و خواست تا عجله کنم. او را که بر روی امواج می‌لغزید می‌دیدم. دستش را مشتاقانه به سویم تکان می‌داد. فرصت یگانه‌ای بود. به داخل نخستین موج شیرجه رفتم.

«به. به. آفرین.» فریاد کشید و فوراً به سوی جایی که سر از آب بیرون آورده بود شنا کرد. فشار سنگین دستش را روی سرم حس کردم و به زیر آب فرو رفتم و آب را که وارد دهانم شده بود خارج کردم. بدون ایستادگی آرام آرام به کف دریا فرو رفتم. هنگام ایستادگی رسیده بود. دیگر نفس نداشتم که بیش از آن زیر آب

بمانم. با یک حرکت برگشتم و رویم را به طرف بالا آوردم. رویش را دیدم. لبخند می زد و همه دندانهایش توی آب نیلگون به روشنی دیده می شد... مرا از خودش دور کرد و به روی آب رفت. وقتی به روی آب برگشتم نفسم غرق شده بود و داشتم خفه می شدم. با خونسردی به من نگاه می کرد و آهسته با دست به روی آب می زد.

آهسته به طرف او شنا کردم. فون وارنکه و هیلده گارده واقعاً چه رابطه با هم داشتند؟ آیا درست واکنش می کردم؟ هیچ سر در نمی آوردم.

اکنون باز روبروی هم بودیم و ناخودآگاه دستم به سویش دراز شد و سرش را به زیر آب فرو بردم. حالا نوبت او بود تا سر از زیر آب بیرون آورده و به حال خفگی نیفتد. «آه. بی مزه چرا اذیت می کنی!» خیلی ناراحت شده بود: «ولم کن.» شناکنان از من دور شد و وقتی رویش را برگرداند چهره اش در هم رفته بود.

چند لحظه با آب ور رفتم. اگر میان فون وارنکه و هیلده گارده روابط خاصی در برلن وجود داشته، که از آنها بی خبر بودم، اکنون اقدام مثبتی از جانب من می توانست روابط تیره ما را در چند لحظه به حال عادی برگرداند.

با چند ضربه دست و پا خودم را به او رساندم و پرسیدم: «چرا فرار کردی؟» با آب بازی می کرد. چشمانش اشک آلوده بود. لب زیرینش می لرزید. ولی پرخاشگرانه گفت: «خیلی خشونت کردی.»

بازویش را به نرمی می گرفتم و او را به سوی خودم کشیدم. مقاومتی نکرد. چشمانش را بسته بود... قطره اشکی از چشمانش به گونه او لغزید. به گوشم نجوا کرد: «اون دفعه آخر را که با هم بودیم فراموش نکرده ای که...»

— نه فراموش نکرده ام.

— اون دفعه هم همین طور بود کارل. تو آدم عجیبی هستی ...

این حرف پاسخی نداشت. به طرف ساحل به راه افتادیم، ریگها آنقدر داغ بود که پوست را می سوزاند ولی به روروی آنها دراز کشیدیم. صورتش را در گودی نرم بازویش پنهان کرد آب دریا روی بدنش می خشکید و شیارهای سفیدنمک لباس شنایش ظاهر می گردید.

پرسیدم: «چی شده؟»

— مدتی جواب نداد، سپس سرش را به سویم گرداند. چشمانش خشک بود اما دو شیار باریک و دراز بر روی صورتش بر اثر اشکی که دیگر خشک شده بود نقش بسته بود. ریگهایی که به جامه اش چسبیده بود در زمینه برنزه آن سفید می نمود. با اندوه پرسید: «سر در نمی آوری مگر نه؟»

— نه از کار تو سر در نمی آورم. یک لحظه مثل پرنده ای خوشحالی و لحظه ای بعد سخت غمگین می شی. واقعاً چه دردی داری؟

بی صدا سرش را تکان داد لب زیرینش باز به لرزیدن افتاد.

باز از خودم پرسیدم، رابطه واقعی میان هیله گارده و فون وارنکه حقیقی از چه قرار بوده است؟ هر چه که بوده اکنون به نحو مقاومت ناپذیری به جریان آن کشیده می شدم. احساسات فعلی ام نسبت به او قابل پیش بینی نبود. اگر با هر دختر زیبایی در ساحلی گرمسیر دراز کشیده بودم بنظر آن احساسات را پیدا می کردم. آیا چنین بود؟ در وضع نومید کننده ای گرفتار آمده و به دام او افتاده بودم و دست و پا زدن بر خلاف جریان سودی نداشت. به ناچار تسلیم شدم.

آفتاب بیشتر بالا آمده بود، نسیم ملایمی وزید و بدن نمک سود و آب زده ام را نوازش کرد. آهسته به یک پهلوغلتیدم و به هیله گارده که خوابیده بود نگاه کردم. دستمال دستش در فاصل میان ما با نسیم به ملایمت حرکت می کرد. مثل اینکه به خواب رفته بود. دستم را دراز کردم تا او را لمس کنم ولی تغییر عقیده دادم. در عوض بی سر و صدا به طرف دریا رفتم و خودم را به آب زدم در آنجا می توانستم تو آب غوطه بخورم با خودم فکر کنم و جریان حوادث را تجزیه و

تحلیل نمایم و درباره حرکت بعدی تصمیم بگیرم، اما مغزم کار نمی‌کرد. فقط یک احساس برایم به روشنی باقیمانده بود. گلویم پیش هیله‌گازده گیر کرده بود.

وقتی دوباره به کرانه برگشتم کاملاً لباس پوشیده بود. لبهایش را با ماتیک سرخ پررنگی آرایش کرده بود که از گلهای سرخ شب‌نم گرفته بامدادی پیشی می‌گرفت. وقتی نزدیک شدم سرش را بلند کرد ولی چیزی نگفت و من هم به شکستن سکوت چندان رغبتی نداشتم. وقتی لباس می‌پوشیدم مرا می‌پایید. از حالت چهره‌اش که همچون دریای نیلگون مجاور بود چیزی نمی‌فهمیدم. سرانجام گفتم: «بیا. بریم چیزی برای آشامیدن پیدا کنیم. تشنه‌ام. توتشنه نیستی؟»

سری به تصدیق تکان داد. دست مرا در دستش گرفت و فشرد. رستوران پر بود از افسران ارشد ایتالیایی که به خصوص خیلی بلند و هیجان زده حرف می‌زدند در حالی که همقطاران آلمانی آنها خیلی آهسته و جدی با هم حرف می‌زدند. با وجود اینکه این شهر در جریان جنگ چند بار دست به دست شده بود اینجا حال و هوای صلح‌آمیزی داشت که به اشکال قابل قبول بود. ظروف براق نقره و رومیزیهای سفیدبرفی و پیشخدمتهای بر سر و صدای ایتالیایی که صورت غذاها را می‌آوردند به اینجا حالتی غیرواقعی می‌داد که سکوت هیله‌گازده آن را تشدید می‌کرد.

لبخند تشویق کننده‌ای به اوزدم، ولی نگاه اندیشناکی به من کرد که نتوانستم معنی آن را بفهمم. پیشخدمتی به ما نزدیک شد و با کارت صورت غذا جایی را به ما نشان داد. نوشیدن جامهای بزرگ شناس فرمان روز بود. شاید با این وسیله می‌توانستم زبان هیله‌گازده را باز کنم. در حال گیجی بود و حرفهای مرا نشنیده می‌گرفت. فقط لبخند بی‌مفهومی بر لب داشت گویی در عالم دیگری سیر می‌کرد و با حلقه دستمال سفره‌اش بازی می‌کرد. دستم را روی دستش

گذاشتم: «از چی ناراحتی؟»

— گمان می‌کنم بدانی. کارل مگر نه...

— آیا به خاطر این نیست که...؟

با تکان دادن سر جواب منفی داد. ناگهان به بالا نگاه کرد به جایی در پشت سر من، دستی به شانه‌ام خورد و صدای آشنایی را شنیدم که به گوشم گفت: «آقای کارل فکر می‌کردم باید اینجا باشی. ما را به هم معرفی نمی‌کنی؟»

شرایر تنها نبود. آیشولتز با او بود، خیلی سرخوشترو مهربانتر از آخرین باری که او را دیده بودم. ظاهراً کارها در بندرگاه به نحو مطلوبی جریان داشته است. به هردوی آنها تعظیمی نمودم و هیله گارده را به آنها معرفی می‌کرد. در آن حال دیگر فرصتی برای کنجکاوی درباره احساسات دخترک و کشف علت رفتار او باقی نمانده بود و تا فرصتی دیگر معلق می‌ماند هر چند که بی اندازه مشتاق سر در آوردن از افکار او بودم.

آیشولتز شناسایی بیشتر سفرارش داد و فوراً به هیله گارده پرداخت، و او را بر سر حال آورد به طوری که دوباره لبخندی صورتش را روشن ساخت، هر چند که از ته دل نبود، ولی چنین وانمود می‌کرد. شرایط یکی از آن لبخندهای دلنوازش که خیلی پرمعنی بود ندارم کرد: «من و آیشولتز کاری که در اینجا داشتیم انجام دادیم و به ناچار باید مرخصی کوتاه تو را قطع کنیم. آیشولتز خیلی سریعتر از آنچه فکر می‌کردم جنسید و حسابی کار کرد و لشکر پانزدهم پانتزر به موقع آماده جنگ خواهد بود. پیر مرد از این بابت خوشحال خواهد شد.»

هیله گارده حرفهای او را فهمیده بود. نگاه ما به هم گره خورد

نگاهش به ترتیب به ما سه نفر دوخته می‌شد و این خود حاکی از نگرانی او

بود.

ورود پیشخدمت و گذاشتن پیمانه‌های شناس بر روی میز به ما فرصت نفس کشیدن داد. احساس می‌کردم که شرایط هوشیار از تنشی که پیش از آمدن آنها

میان من و هیلده گارده پیدا شده بود به خوبی آگاه شده است.

جامش را به سوی هیلده گارده گرفت: «به سلامتی.» و آیشولتز هم جام خودش را بالا برد و تا ته سر کشید. هیلده گارده هم همین کار را کرد و دومین جام را هم همانطور به یکباره سر کشید. جام خودم را قدری نگه داشتم و از بالای آن او را نظاره کردم ساقه جام خالی اش را به شدت در دست می فشرد به طوری که مفاصل انگشتانش سفید شده بود. برای او کاری از من ساخته نبود. امر اجتناب ناپذیری روی داد. ساقه بلورین جام بر اثر فشار در دستش شکست و قطرات درد ته پیمانه بر روی یونیفرم سفیدش پاشیده شد و خود پیمانه هم بر روی میز افتاد و متلاشی شد و تکه هایش پراکنده گردید.

چند لحظه ای مبهوت بر جای ماند. در چشمانش حالت آهوی رمیده ای دیده می شد که لحظه ای بیش نپایید و خشم جالشگری جای آن را گرفت. زهرخندی زد و جام دوم مرا که هنوز دست نخورده مانده بود برداشت و بلند کرد: «به سلامتی ... آقایان محترم.» صدایش خشک و بلند بود.

آیشولتز و شرابیر نگاهی به هم کردند و وقتی هیلده گارده پیمانه خود را به یکباره سر کشیده حالت شگفت زده ای به خود گرفتند. برای رویارویی با حرکت بعدی او کاملاً ناآماده بودم. دستش را بلند کرده بود و درخشش جام را در هوا دیدم و لحظه ای بعد صدای خرد شدنش را شنیدم. فریاد زد: «این بهترین طریق به سلامتی نوشیدن است، طریق درست همین است آقایان.» حالتی هیستریک پیدا کرده بود. آن دو سرهنگ کمترین حرکتی نکردند.

شرابیر برخاست و به او تعظیمی کرد و گفت: «دختر خانم احساسات شما را درک می کنم. اکنون وقت رفتن ما فرا رسیده ما را خواهید بخشید.» مبهوتانه سری تکان داد.

من و آیشولتز با هم بلند شدیم و او به هیلده گارده تعظیمی کرد. قامتش را صاف و محکم گرفته بود. ناخود آگاه به ذهنم گذشت که این مرد کوچک اندام

باید کمرست پوشیده باشد. آن دو افسر ارشد بی آن که پشت سرشان را نگاه کنند به سوی در خروجی رفتند.

به طرف هیله گارده خم شده: «خوب نیست در چنین وضعی از هم جدا بشویم.» هر دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم و با مهربانی ادامه دادم: «اگر خطائی کرده ام همین حالا به من بگو. همین حالا، پیش از آنکه خیلی دیر بشود.»

جنوگریه اش را گرفت در چشمانش حالت نگرانی دیده می شد. برای جدا کردن دستهایم کوششی نکرد. لبهایش می لرزید و می دیدم که در درون خویش با خود در جدال است. کلمات بر روی لبانش نقش می بست ولی ادا نمی شد. شانه هایش را بیشتر فشردم: «زود باش، بگو ببینم. باید بروم.»

جمله ای را به زبان آورد که برای شنیدنش اصلاً آمادگی نداشتم. سؤالش را با لحنی خشک و خشن ادا کرد: «تو کیستی؟» و غصه دار تامل نمود: «تو کیستی؟»

وحشت به طور خفه کننده ای بر سینه ام فشار آورد. زبانم بند آمده بود. دستهایم از روی شانه اش پائین افتاد. توانایی پاسخگویی به او را در آن لحظه یا برای همیشه از دست داده بودم. تنها کار ممکن را کردم....

چشمانش را بست و دو قطره اشک از گونه هایش سرازیر شد شوری آن را روی لبهایم حس کردم. سخت به من چسبیده بود انگار هرگز نمی خواهد رهایم کند.

از سوی در خروجی فریاد خشنی برخاست: «جناب سرگرد! نمی خواهی بیایی.» شراییر بود که فریاد زد: «زود باش راه بیفت.» از دختر جدا شدم. «خدا حافظ.»

چشمانش را باز کرد و درنگ کنان نگاهی کرد و آهسته گفت: «نمی دانم تو کیستی ولی اهمیت نداره. هر که می خواهی باش دوستت دارم. همیشه به خاطر

داشته باش.» دستم را در دستهایش فشرد.
در چشمانش خیره شدم: «باشه همیشه بیاد خواهم داشت.» تند عقب گرد
کردم. در همان دم پیش از آنکه بدنش را بگرداند سیل اشک از چشمانش سرازیر
شد.



فصل پنجم

در بازگشت به ستاد کل، از آن تنش فراوان، از صدای ماشینهای تحریر که در هوای صحرا طنین انداز بود و از رفت و آمد افراد خبری نبود. حالت انتظار بی صبرانه‌ای برای روی نمودن واقعه‌ای جای آن را گرفته بود. سخت کوشیدم تا هیله گارده و هر چه را که گفته بود از یاد ببرم ولی خیلی مشکل بود. فقط آفتاب و تنش جنگی که در آستانه خانه مان بود یاری می داد تا این احساس عمیق را از خود دور کنم.

آفتاب ژوئن با گرمای سختی می تابید. اگر می گذاشتند دست کم نیم تن بالایی را لخت می کردیم ولی پیرمرد اصرار داشت که همه وقت به طور مرتب که شایسته افسران ستاد ارتش آلمان است لباس بپوشیم. پوشیدن شلوار کوتاه مجاز بود ولی شلوارهای ما از شلوارهای کوتاه انگلیسی، که مانند شلوارهای گشاد ورزشی زنانه بود، باز هم کوتاهتر بودند. روی آن پیراهن می پوشیدیم و به جای چکمه پوتین و جوراب کوتاه به پا می کردیم.

رومل گاهی اوقات شلوار کوتاه خاکی رنگ و پیراهن تیره تری می پوشید و به دلایلی تکمه های آن را تا زیر گلو می بست و صلیب آهنش را با احترام خاصی میان در لبه مثلث معکوس یقه پیراهنش می آویخت. در چنین لباسی هرگز راحت به نظر نمی آمد و همان فرنچ و شلوار سواری و چکمه را ترجیح می داد و ما هم

اغلب از او تقلید می‌کردیم. یکی از معدود کسانی بود که از پوشیدن کلاه مشهور آفتابی خودداری می‌کرد. شاید به این علت که عینکهای بزرگ آفتابی اش دور چنین کلاهی بند نمی‌شد. هرگز علت را از او جویا نشدم چون اهل حرف زدن نبود. مردی کوتاه و چهارشانه و موقر بود که وقتی بی صبرانه دنبال کاری به راه می‌افتاد دوربین دوچشمی زایسی که همیشه بگردنش آویزان بود به این سو و آن سولنگروار حرکت می‌کرد.

شرایبر من و آیشولتز را به چادر بزرگی که رستوران افسران بود هدایت کرد. و دستور آشامیدنی داد: «به سلامتی. خوش باشید. این ویسکی را از بریتانیاییها به غنیمت گرفته ایم و ممکن است دیگر چنین فرصتی دست ندهد.» آیشولتز زیر لب غرید: «مزخرف می‌گی. تاکنون چند بار بنه ارتش آنها را به غنیمت گرفته ایم و باز هم خواهیم گرفت تو چقدر ناامیدی شرایبر.» — اینطور نیست. مقصودم این بود که کوماندوهای توبه انبارهای بریتانیایی دست برد زده و هر چه بوده به غنیمت گرفته‌اند. خروارها از آنها را در رستوران شما دیده‌ام.

— شاید. ولی مثل اینکه خیلی در حق تو مهربان بوده‌ام. مگر نه؟ والا همین جانی واکر را هم الآن نمی‌نوشیدی.

«البته. خیلی متأسفم.» در لحن شرایبر اثری از تأسف نبود.

«باشه. می‌بخشمت.» لحن آیشولتز با شوخی همراه بود: «با من بیا این طرف یکی دو مطلب هست که می‌خواهم با تو در میان بگذارم. نگران اسکاچت نباش.» بازوی آن مرد قوی هیکل را گرفت و او را به گوشه‌ای برد و سری به طرف من تکان داد.

برای اولین بار از وقتی که در قاهره اسکاچ نوشیده بودم آهسته آهسته آن را نوشیدم با قدری ناراحتی متحیر بودم که آن دو چه مطلبی داشتند که از گفتنش در حضور من خودداری کردند.

«غم و غصه را می شوئی یا خمارشکن می زنی؟» دور و برم را نگاه کردم اووه زی دورف بود. وقتی می خندید گوشه چشمان آیش چین می خورد و بالای پیشانی و زیر موهای بسیار بورش آنجا که با پوشش کلاه از آفتاب مصون مانده بود نوار سفیدی دیده می شد.

— به هر دو کار مشغولم.

— مرد. چرا تنها می آشامی. الکلی می شی. برای من هم یک دابل سفارش بده.

به سرجوخه گفرایتر^۱ که پشت بار بود اشاره کردم. فوراً جام بزرگی پر از شنابس را جلو اووه گذاشت. آن را سرکشید و دو جام پیاپی دیگر طلبید.
«با بزرگان هم پیاله بودی. هان؟» با جامش به آیشولتز و شرابیر اشاره کرد.
— درست بر خلاف اینست. الآن با اونها از بنغازی برگشته ام. به مأموریت رفته بودند. به اینجا که رسیدند مرا رها کردند.

اووه زیر لب غرید: «مثل همیشه.»

— انتظار دیگری نداشتم.

— آیشولتز، حرامزاده احمقی است.

«چه بگویم.» با همین جمله به این گفتگو خاتمه دادم نمی خواستم وارد جر و بحث بشوم به خصوص درباره سرهنگها. خیلی خطرناک بود.

«در کنفرانس رومل خیلی فضولی کرد. راجع به جابجا شدن لشکرش می گم.

می بایست اینقدر بفهمد که سر به سر ستاد کل نمی توان گذاشت.»

«بله. همین طوره.» می خواستم دل او را بدست بیاورم: «با اینحال خیلی سر

حال به نظر می آید.» نگاهی پرمعنی به سمتی که آیشولتز و شرابیر در آن سوی چادر ایستاده و آهسته صحبت می کردند انداختم.

— فکر نمی کنم. شرط می بندم الآن داره سعی می کنه که رئیس را قانع

بکند.

— هیچ فایده ندارد. شرابیر هم مثل همه ما تابع دستور است. در واقع خیلی هم بیشتر از معمول. اگر هم بتواند حاضر نیست یک سانتیمتر از حد خودش تجاوز کند. گذشته از این تصادفاً متوجه شدم که نه تنها آیشولتز دست بکار اجرای دستور رومل شده بلکه نویمان زیلکومدتی است که نقل و انتقال لشکر پانزدهم پانتزر را شروع کرده است.

«عجب.» زی دورف ابروهای قرمز رنگش را بالا انداخت.

اعلام آمادگی ناهار گفتگوی ما را قطع کرد. ادامه این گفتگو بر سر میز ناهار خیلی خطرناک بود و اووه هم آن را خوب می دانست. سر میز گفتگو درباره امور جاری ممنوع بود چون احتمال آن می رفت که گوشهای غیرمجازی آن را بشنوند. رومل در باره امور امنیتی خیلی سختگیر بود. و کسی پیش از آنچه لازم بود چیزی نمی دانست. اووه بیاد آوری گذشته پرداخت و از شرکت خودش در مسابقات آماتوری تنیس در پرونشویک، موطن بارون زیگفرید فون گرام قهرمان ویمبلدن سخن گفت مدعی بود که دو دفعه او را شکست داده است.

با نامهربانی اظهار کردم: «لابد. خیلی پس رفته بوده.»

«بازی من یا او؟» اووه خنده را سر داد.

سربه سرش گذاشتم و گفتم: «البته که بازی تو.» اووه هیچ به روی خودش نیاورد و گفت: «در ویمبلدن خیلی بهتر از اینها بازی می کرد. بازی اش را تماشا کردم.»

«بله.» چیزی نمانده بود که به دام بیفتم. من هم بازی فون گرام را در ویمبلدن دیده بودم ولی به موقع دریافتم که فون وارنکه که هیچوقت به انگلیس نرفته بود و شاید که زی دورف هم از این معنی آگاه بود. از اینرو در دنباله حرفم اضافه کردم: «... بنا به آنچه شنیده ام.»

نگاه کنجکاوانه ای به من کرد. در چهره اش حالت حیرت زده ای آشکار شد

«پس یک چیزی را نفهمیدی.»

قدری از آن شراب زمخت ایتالیائی را که به ما می دادند بلعیدم. اشتباهاتی از این گونه مرا به دامی می انداخت که رهایی از آن ممکن نبود.

— کارل. اونوقتها خیلی تنیس بازی می کردی. مگر نه؟

به ستوه آمده بودم. آیا فون وارنکه تنیس بازی می کرده؟ دوباره طفره رفتم و پرسیدم: «چی گفتی؟»

سؤالش را تکرار کرد.

بی باکانه پاسخ دادم: «نه.» سرانجام می بایست جوابی می دادم و اگر غلط از آب در می آمد خیلی بد می شد.

خیلی تعجب کرد. پرخاشگرانه گفت: «یادم می آید که به من گفتی تنیس بازی می کردی.» چهره اش سرخ شده بود. تا آن موقع مشروب زیادی خورده بود سه یا چهار دو بل ویسکی و سه یا چهار جام بزرگ شراب. با درشتی پاسخ دادم: «حافظه ات خوب کار نمی کنه.»

— اینطور نیست. خوب بیاد می آورم.

— نه. فکر نمی کنم همچو حرفی زده باشم. سروته راکت تنیس را از هم تمیز نمی دهم.

نگاه غریبی به من انداخت: «آفتاب به سرت زده یا درد دیگری داری؟ کاملاً به خاطر دارم وقتی با کشتی به اینجا می آمدیم برایم تعریف کردی که در باشگاه بلاو—وایس برلین تنیس بازی می کردی و همانجا بود که با همسرت اریکا آشنا شدی. مگر نه؟»

بد جویری گیر افتاده بودم. آهسته گفتم: «فکر می کنم گفته باشم. ولی آنچه که گفتم این بود که اغلب به باشگاه بلاو—وایس برای تماشای بازی می رفتم نه برای بازی کردن.

با ناباوری به من نگاه کرد.

— در هر حال مگر چه اهمیتی داره توی این صحرای لعنتی که نمی شود تنیس بازی کرد.

— شاید نشه. صبر کن تا به قاهره برسیم. شنیدم باشگاه جزیره زمینهای تنیس خیلی خوبی داره.

به سردی جواب دادم: «راست می گوی؟»

اووه روی میز کوبید. جامها با صدا در آمدند و شراب از جامش بر روی میز ریخت. «چه مرگت شده کارل؟ از وقتی از بازداشتگاه انگلیسی اسیران جنگی برگشته ای به کلی عوض شده ایم. نمی فهمم چه بر سرت آمده. تو را شکنجه کرده اند. یا بلای دیگری به سرت آورده اند؟ در واقع حالا دارم متوجه می شوم. تو اصلاً عوض شده ای!»

پیشخدمتی مرا از پاسخ گویی فوری رهانید. جامهای خالی ما را پر کرد و فوری قدری نوشیدم تا شجاعت پیدا کنم. اول گرفتار هیله گارده شدم و حالا بدام اووه افتاده بودم و اووه خیلی خطرناکتر بود. اگر چند سؤال دیگر از این راست از من می کرد پیش از آنکه بتوانم نام هاینریش هیملر را بر لب بیاورم به چنگال گشتاپو می افتادم. مثلاً خبر نداشتم که فون وازنکه هنگام آمدن به آفریقا با زی دورف همسفر بوده، هر چند که این معنی را می بایست دریافته باشم، چون هر دوی آنها به یک لشکر تعلق داشتند. لغزشهای پی در پی می کردم در حالی که جای کمترین لغزشی نبود. از اووه، که آن همه دوستانه با من رفتار می کرد، دشمنی خطرناک ساختن درست نبود.

— متأسفم. فکر می کنم بازداشتگاه اسیران جنگی به خصوص وقتی آدم مرتباً تحت بازجویی باشد خیلی انسان را تغییر می دهد.

«خیلی خوب.» در پاسخ او هیچ نشانی از قانع شدن نبود. یقین داشتم که هنوز در مغزش شک فراوانی درباره من وجود دارد.

— فکر می کنم همه ما قدری حساس شده ایم. این انگلیسیهای خونخوار به

زودی دست به حمله متقابل می زنند. همه ما بی حوصله شده ایم. فعلاً سؤال اینست: کی؟ من شخصاً اگر دست به حمله بزنند خوشحال می شم. دست کم دوباره به عملیاتی دست می زنیم. هر چند که فکر نمی کنم با خوشحالی منتظر آن باشی.

— منظورت از این حرف چیه؟

— خوب. ممکنه دوباره اسیر بشوی. ممکن نیست؟

— تو هم ممکنه اسیر بشوی.

— آه. در آن صورت با دوستان نخواهم بود. مگر غیر از اینه؟

با اوقات تلخی میچ ستر دستش را گرفتم: «هیچ مقصودت را نمی فهمم. اووه. چه چیزی را می خواهی کشف کنی؟» دلم از ترس مالش می رفت. عکس العملهایم دیگر بکلی از ترس ناشی می گردید. گرچه بریتون دوباره من اعتقاد دیگری داشت. می گفت که من معنی ترس را نمی دانم ولی خوب معنی آن را درک می کردم.

اووه با قاشق روی دستم کوبید. میچش را رها کردم. مجادله ما از دیده دیگران به دور نمانده بود و چشمهای زیادی کنجکاوانه به ما دوخته شده بود.

با خشم پاسخ داد: «خوب می فهمی چه می گم؟»

پیش از آنکه از او بخواهم گفته خود را ثابت کند صدای آژیر حمله هوایی کمپ با صدای گوشخراش معمولی اش ناگهان بلند شد. نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا — آر. اف. ۲ — دست به حمله زده بود. اووه نفس زنان همراه من به بیرون دوید. با هم به درون یکی از سنگرهای باریک پریدیم. دقایقی بعد گروهی از بمب افکنهای بوفایتر^۳ آسمان بالای سر ما را سیاه کردند و توپهای ضد هوایی بکار افتادند. یکی یکی روی دریا از گروه خود جدا شده و پشت به آفتاب عموداً غرش کنان به جانب ما سرازیر شدند. مسلسلهاشان آتش می افشاند.

2) R. A. F., Royal Air Force

3) Beaufighter

وسائط نقلیه ای که هدف بمب می شدند به گوش می رسید. شعله های سرخ فام تا ارتفاع زیادی به هوا برخاسته بود و دیوار سوزانی به دور ما کشیده بود. حمله هواپیماها پایان ناپذیر می نمود.

ته سنگر باریک به زمین چسبیده بودیم. هواپیمایی غرش کنان از فاصله ناچیز بیست فوتی از بالای سر ما گذشت. اووه فریاد زد: «ای خدای آسمانها! برای اینکه ما را به مسلسل ببندند چقدر پائین می آیند. حتی صورت خلبان را هم می توانم ببینم. اینها رفقای لعنتی انگلیسی تو هستند!»

بی آنکه سرم را تا حد خطرناکی بالا ببرم به آسمان نگاه کردم. اووه سرجایش ایستاده بود، کلاه خود فولادیش را دیوانه وار کج کرده بود. همچون دیوانگاه دستهایش را به سوی هواپیماهایی که به طرف ما شیرجه می رفتند تکان می داد فحش می داد و عرق می ریخت و هق هق می کرد.

فریاد زد: «مرد که احمق دراز بکشد! می خواهی مغزت را پریشان کنند؟» اما صدای گوشخراش بوفایتی که نزدیک ما بود صدای مرا خفه کرد. خود او نیز به خطر توجه نداشت. اسلحه کمربش را کشیده و بی هدف به هوا تیراندازی می کرد. بمب افکن دیگری به طرف ما شیرجه رفت هفت تیر اووه خالی شده بود. توی قطار فشنگش دنبال فشنگ می گشت تا سلاحش را دوباره پر کند. صورتش بر اثر تقلا به رنگ خون درآمده و عرق زده بود. به طرف من برگشت و فریاد زد: «یکی از اینها را می زنم. یکی از دوستان لعنتی تو را می زنم.»

در آن لحظه با تمام وجودم فهمیدم که به اووه دیگر نمی توانم کمترین اعتمادی داشته باشم. با سوءظنی که درباره ام پیدا کرده بود روابط دوستانه ما قطع شده بود. اگر از این بمباران هوایی جان سالم بدر می بردیم هیچ چیز به حال نخست بر نمی گشت و تمامی مأموریتم با خطر جدی روبرو می گردید. در آن حالی که ترس مرا گرفته بود اسلحه کمری ام را کشیدم. اووه با حیرت مرا نگاه می کرد. «زود باش. تو هم یکی از رفقاییت را بیانداز. یکی بیشتر بهتر!»

همینکه هواپیمای بعدی بر فراز ما ظاهر شد گلوله های رسامش درست توی سنگر ما را نشانه کرد. با دقت نشانه رفتم. هواپیما را نشانه نرفتم. گیجگاه اووه را آماج گرفتم. کمتر از شش پا با من فاصله داشت. رگباری از مسلسل هواپیماها لبه سنگر ما را در هم کوبید و ذرات ریگ را به هر طرف پراکنده ساخت. ماشه را فشردم. یک بار و دوبار. روی گیجگاه اووه و درست پشت گوش راستش دو سوراخ گرد نقش بست. به دور خود چرخید و با تمام سنگینی به رویم افتاد و صورت و پیراهنم را به خون ترو گرمی که از زخمش فواره می زد آغشته ساخت. گذاشتم تا همانطور رویم بماند. با ناراحتی از فکر گذشت که زیر جسد او بهتر محفوظ می مانم. وزن بی جان پیکرش به نحوقانع کننده ای از مرگ او خبر می داد.

دود سیاهی که از کامیونها و چادرهای بمباران شده برمی خاست همه جا را فرا گرفته بود. ناگهان سکوت حکمفرما شد. غرش مهاجمین در فضای دور دست فرو برد. جسد اووه را به کناری زدم. همین که او را به پشت بر کف سنگر انداختم آنچه از صورتش توانستم ببینم چیزی جز مشتی گوشت در هم کوبیده نبود. چهره اش شناختنی نبود. در سراسر سینه اش جای گلوله دیده می شد. ناخودآگاه آنها را شمردم. شش گلوله مسلسل هم به او خورده بود نفهمیدم که آیا دو گلوله که به او شلیک کردم موجب مرگش شد یا این افتخار نصیب نیروی نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا شده بود. به طور قطع دیگر نمی توانستم در باشگاه جزیره تنیس بازی کند.

بیست و دو نفر کشته شده بودند. از چادر فرماندهی فرش نازکی از خاکستر بر جای مانده و کامیونهای زیادی به آهن پاره بدل شده بودند. ستونهای دودی که از هر طرف به هوا می رفت دقت هدف گیری خلبانان بمب افکنها را نشان می داد. شرایط مرا در حالی که مبهوت و تلوتلو خوران به دروغ دنبال واحد خدمات اولیه پزشکی برای رسیدگی به وضع اووه می گشتم ملاقات نمود. بازوی مرا گرفت.

با تاسف گفت: «فایده نداره. کارل.»

— می دونم. فقط می خواستم جسد او را بردارند.

— این کار را خواهند کرد. با من بیا. می خوام قدری برندی به تو بدهم. بعد برو خودت را تمیز کن. سر تا پایت غرق خونه. تو که صدمه ای ندیدی؟

— نه.

برندی خون منجمد در عروقم را به جریان انداخت و با گرفتن دوش، خونها را از تنم ستردم و هیچکدام از اینها نمی توانستند وجدانم را راحت کنند.

روز بعد پانزدهم ژوئن ۱۹۴۲ همانطور که انتظار داشتیم بریتانیاییها تعرض خود را آغاز کردند. اگر پیام مرا دریافت کرده بودند ویول می بایست از استعداد جنگی آلمانیها، به خصوص تعداد تانکها و محل استقرار آنها، کاملاً آگاه باشد. آن شب چهاردهم ماه و هوا به خوبی روشن بود به طوری که در روشنائی ماه خواندن روزنامه میسر بود. از ناحیه سولوم و بردیه خبر به کندی می رسید. می دانستیم که در ساعت چهار بامداد یک اسکادران از هواپیماهای هاریکن آخرین پرواز اکتشافی خود را انجام داده و سپس لشکر چهارم هندی که با تیپ چهارم زرهی پشتیبانی می شد به طرف حلفایا حمله ور شده بودند.

پیامهای کوتاهی رسید مبنی بر اینکه نیروی زرهی آلمانیها از شمال و جنوب مورد حمله تانکهای نیرومند مارک ۲ بریتانیایی قرار گرفته و قویاً مقاومت می کنند. صبح زود رومل با قیافه عبوس و مصمم به ستاد فرماندهی وارد شد. خطوط عمیقی که از شدت بیخوابی تیره رنگ شده بود بر چهره اش نقش بسته بود. ژنرال زیگفرید و ستفال جانشین عملیاتی او تازه ترین موقعیت جبهه را به او گزارش داد.

— به فرمانده نیروهای ما در حلفایا بگو که باید به هر قیمت که شده مقاومت کند. من قصد دارم قسمتی از تیپ گارد با دشمن قطع تماس بکند تا آنها را برای حمله به سولوم و کاپوزو بکار ببرم.

حق با او بود. بعد از ظهر آن روز کاپوزو سقوط کرد و صدها نفر از افراد تیپ گارد به اسارت رفتند لکن رومل هنوز تانکهای مارک ۳ خودش را حفظ کرده بود. بعضی از عناصر تیپ گارد خودشان را به خطوط غربی دفاعی سولوم رسانده بودند ولی در همانجا درگیر و متوقف شده بودند. در طی نبرد، حملات هوایی بریتانیاییها به شدت حرکت قوای زرهی آلمانیها را محدود کرده بود ولی رومل هم صبور بود زیرا لوفت وافه هم به نوبه خود بریتانیاییها را به در دسر بزرگی گرفتار کرد تا آنجا که عصر آن روز پیشروی ویول متوقف گردید.

روز بعد، هفدهم ژوئن، رومل در ستاد فرماندهی به من دستور داد: «به لشکر هفتم پانتزر بگو نیروی نیرومندی از تانکهای خودشان را برای دور زدن جناح بریتانیاییها از سمت مغرب اعزام کنند». پیام را توسط مورس فرستادم ولی این تانکها با لشکر هفتم زرهی ضربتی بریتانیا که از پیش برای مقابله با این تهدید رومل اعزام شده بود برخورد کرد اما خوشبختانه بر اثر کثرت عددی تانکهای آنها عقب نشینی کرد. این خبرها که در ستاد فرماندهی بدستم رسید بسیار مایوس شدم. همچو معلوم بود که یا پیامهای مرا دریافت نکرده و یا طبق آن عمل نکرده بودند. یا شاید دیر بدست آنها رسید و بی فایده شده بود. با خودم اینطور حساب کردم. آیا ستاد کل بالبداهه تصمیمی گرفته بود؟ اگر قرار بود به اطلاعاتی که در اختیارشان می گذاشتم اعتنا نکنند اعزام من به پشت خطوط دشمن چه فایده ای داشت؟ خشمگین شده بودم ولی کاری هم از دستم بر نمی آمد.

در روز سوم نبرد، رومل دستور داد تا واحدهای نیرومندی از لشکر پانزدهم وارد عمل شده و کاپوزو را پس بگیرند. یکصد و ده دستگاه تانک در حالی که توفانی از خاک به راه انداخته و با توپهای ۷۵ میلی متر خود بذر مرگ می افشاندند غرش کنان وارد شهر شدند. و بریتانیاییها عجولانه عقب نشینی کردند و رانندگان گردآلوده و عینکی عبوس آلمانی سوار بر تانکهای مارک ۳ و ۴ آنها را تعقب نمودند. اکنون تهدید مضاعفی متوجه جناح و عقب سر نیروهای بریتانیایی شده

بود. علی رغم حملات نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا دویست تانک آلمانی به تعاقب پرداختند. ویول عقب نشینی کرد.

این وقایع را به اتفاق شرایبر در ایمنی نسبی ستاد کل تعقیب کردیم. رومل کمتر دیده می شد. اکنون شخصاً عملیات را در جبهه جنگ هدایت می کرد. وقتی خبر پیشروی آلمانیها به ما رسید، شرایبر نتوانست جلو خوشحالی خودش را بگیرد: «دوباره دنبال اینها راه افتاده ایم. به طرف اسکندریه!» بر این شادی او لبخند مبهمی نثار کردم یک لحظه به یاد اووه افتادم و بازی تنیس در قاهره و آرزو کردم که ایکاش در قاهره بودم.

از خوش اقبالی ارتش بریتانیا، در همان وقتی که شرایبر فرمانهای ادامه تعقیب آنها را می نوشت رومل از راه رسید پر از گرد و خاک صحرا، عینک آفتابی اش زیر چانه اش آویزان بود. دور چشمانش حلقه سرخی افتاده بود و چشمانش را خون گرفته بود. چند دقیقه ای به سکوت گذشت. از روی شانه شرایبر به آنچه می نوشت نگاه کرد و ناگهان فریاد کشید: «خدای من. داری چکار می کنی احمق؟»

شرایبر حیرت زده برگشت.

«ای احمق.» رومل با عصبانیت تکرار کرد و دسته کاغذها را که شرایبر روی آنها می نوشت از جلو او برداشت و آنها را به شدت جلو صورت او تکان داد: «معنی اینها چیه؟ کی گفته است که تعاقب باید ادامه یابد؟ نمی بینی که بریتانیاییها ما را با چه شدتی بمباران می کنند و آن قدر تلفات می دهیم که نمی توانیم جبران کنیم؟ نمی دانی که نمی توانیم آنها را به علت کمبود بنزین و روغن و آب تعقیب کنیم و نمی توانیم خطوط مواصلاتی مان را بیش از این طولانی کنیم؟» رومل می غرید و فریاد می کشید. هرگز او را این چنین مضطرب ندیده بودم. معمولاً خونسرد بود و اگر هم عصبانی می شد سخنان نیشدار می گفت. اکنون از عصبانیت کبود شده بود و می لرزید.

شرایبر بر پا ایستاده بود، زبانش بند آمده و تا مغز استخوانش می لرزید.
 — تصور کردم نیت شما را ابلاغ می کنم. تیمسار. فکر کردم برای ما
 غیرممکن باشد تا بگذاریم آن تانکهای جدید چرچیل از چنگ ما بگریزند در
 حالی که با توپهای ۸۸ میلی متریمان دارای چنان برتری بودیم.

— برتری، برتری. این برتری کجاست؟ حتماً دیدی که بریتانیاییها چه بارانی
 از بمب بر ستاد ما فرو ریختند؟ خیال می کنی با ستونهای زرهی من چه معامله
 کردند؟ لشکر پانزده پانتزر با تلفات سنگینی از لشکر هفتم زرهی بریتانیا
 شکست خورده. قادر به ادامه پیشروی نیستیم. مگر نمی بینی؟

شرایبر مبهوت سری تکان داد.

«فرمان من موکداً این بود که حمله دشمن باید متوقف و دفع شود. چیزی
 درباره تعقیب دشمن نگفتم. شما از فرمانهای رسیده از برلین کاملاً آگاه هستید.
 شرایبر! پیشوا به هیچوجه مایل نیست از فرمانش سرپیچی بشود.» رومل کاغذها
 را پاره کرد و خارج شد.

شرایبر عرق پیشانی اش را پاک کرد: «خدای من. این حرامزاده کثافت
 نازی به بین چطور از هیتلر تملق می گوید و مثل بره هر دستوری به او بدهند اطاعت
 می کند.» مثل اینکه با خودش حرف می زد و مرا فراموش کرده بود. ناگهان متوجه
 حضور من گردید و رویش را به من کرد. چشمان تب آلودش می درخشید. از
 اظهارات خائنانه خودش وحشت زده شده بود.

— فون وارنکه. این حرفهای مرا اصلاً نشنیدی.

— نه جناب سرهنگ.

— بیا دست به کار بشیم. خیلی کار داریم که باید انجام بدهیم.

تا کارها را انجام دادیم نزدیک چهار صبح شد. فرمانها را فرستادیم تا قوای ما
 متوقف شوند و به بریتانیاییها اجازه داده شد تا عقب نشینی کنند و ما به تقویت
 نیروهامان پردازیم.

سه هفته بعد شنیدم که اوچینلک جانشین ویول شده است و آرامش صحرا طولانی و طولانی تر شد. کار من مانند همیشه تمامی نداشت. به واحدها سرکشی می‌کرده بر حمل و نقل تدارکات نظارت می‌کردم و به ارسال پیامهای پایان‌ناپذیر به قاهره و اتو ادامه می‌دادم. یک روز در ماه ژوئیه شرایبر به ستاد فرماندهی آمد خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. صندلی ای را نزدیک کشید و نشست: «خیلی کارداری. کارل؟!»

— به قدر کافی. جناب سرهنگ. مثل اینکه اوضاع قدری آرام گرفته.
«خوبه.» نگاه زیرکانه‌ای به من کرد. «خیلی خسته به نظر می‌آئی. چطوریه از یک مرخصی کوتاه استفاده کنی؟»

— مرخصی، حالا؟

— آره. یک دنیا به حالت مفیده.

از این موضوع خیلی دلخور شدم. ابداً قصد استفاده از مرخصی نداشتم به خصوص در آلمان. در اینجا نسبتاً در امان بودم. پاسخ منفی دادم.
— خیلی در این باره سختگیر هستی. نمی‌خواهی به وطن برگردی و همسرت را ببینی؟

— خیلی طبیعی است. ولی فکر نمی‌کنم الآن وقت مناسبی برای این کار باشد.

— چرا؟ توی خونه اتفاق تازه‌ای افتاده؟

— نه جناب سرهنگ. فکر نمی‌کنم.

«که اینطور، فکر نمی‌کنی. بهتر نیست خودت سری به آنجا بزنی و مطمئن بشوی؟» کمی با کنایه حرف می‌زد: «در هر حال، اهمیت ندازه که چه فکر می‌کنی. به تو دستور می‌دهم که برای استفاده از مرخصی به وطن برگردی و به امور اداری دستورات لازم را داده‌ام. روز پانزدهم ژوئیه هواپیمائی کاستل نیتورا به مقصد برلین ترک می‌کند توهم با آن خواهی رفت.»

— اینکه همین فرداست؟

— درست است. پانزده روز وقت داری که با همسرت در خیابان اوتردن لیندن^۴ گردش کنی و روی دریاچه وانزیه^۵ قایق رانی کنی و اختلافات خودتان را رفع کنید.

اگر درگیر شدن با همسرفون وارنکه و احتمالاً هیلده گارده در میان نبود چشم انداز چنین مسافرتی خیلی دلنشین بود. «با همسرم اختلافی ندارم جناب سرهنگ.»

— خوبه. هر طور دلت می خواد فکر کن. یک احساس باطنی به من می گوید که روابط شما چندان خوب نیست.

آیا به هیلده گارده می اندیشید؟ در شک بودم. در هر صورت کاری از دستم بر نمی آمد. فرمانها صادر شده بود و می بایست به مرخصی بروم. پرواز به برلین با یک هواپیمای باربری یونکرز معمولاً بدون حادثه صورت می گرفت. پیش از حرکت خواستم با تلگرافی اریکا را از ورود خودم آگاه کنم ولی منصرف شدم. می خواستم با حوادث همانوقت که روی می نمایند مواجه شوم.

وقتی روی صندلی برزنتی هواپیما نشسته بودم عکس اریکا را بیرون آوردم. خیلی به هیلده گارده شباهت داشت به همان زیبایی. الا اینکه موهایش بور بود. آیا او هم به همان بدگمانی خواهرش هست؟ اگر زنی شوهرش را با اینکه دو سال از او دور بوده شناسد پس هیچ کس دیگر هم او را نمی شناسد.

وقتی هواپیما گرد فرودگاه عظیم تمپلهوف دور می زد، به طور فزاینده ای عصبی شدم. ولی خودم را برای رویارویی قویاً آماده کردم. به پائین نگاه کردم. بنای بلند و با هیبت کلیسای یادبود^۶ قیصر از زیر پایم گذشت و چند لحظه بعد به زمین نشستیم. وقتی با تا کسی از ایستگاه آم تسو به طرف راست پیچیدیم

4) Unter den Linden

5) Wannsee

6) Kaiser Gedenkstätte

از جلو این بنا گذشتیم. سرم را بالا گرفته بودم تا منظره‌ای را که از ۱۹۳۹ ندیده بودم دوباره ببینم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. اتومبیل جلو ساختمان بلند و بدقیافه و دودزده هفت طبقه‌ای ایستاد. آنجا شماره ۸۸ یواخیمس تالراشتراسر^۷ و منزل فون‌وارنکه بود. ناگهان ترس بر وجودم مستولی شد و چیزی نمانده بود که از راننده بخواهم از آنجا برود ولی خودداری کردم.

باربری در آن حدود دیده نمی‌شد. به اسامی روی صندوقهای پستی آپارتمانها به دنبال شماره آپارتمان خودم نگاه کرده. خیلی لازم نبود جستجو کنم. شماره‌اش ۴ و در طبقه دوم قرار داشت. آسانسور کار نمی‌کرد از اینکه لحظه ناخوش آیند کمی به تعویق می‌افتاد و می‌بایست از پلکان استفاده کنم نفس راحتی کشیدم.

از پلکان تاریک و کثیف که از آغاز جنگ ذره‌ای رنگ به خود ندیده بود به آهستگی بالا رفتم. دستهایم نمناک شده بود و قطرات عرق از پیشانی‌م به طرف بینی سرازیر بود. در پاگرد طبقه اول آینه قدنمایی نصب بود ایستادم و خودم را سر تا پا نگاه کردم. از نوک کلاه تا نوک چکمه بسیار براقم همان بودم که هرساله در ارتش آلمان می‌بایست باشد. اعتماد بنفسی را که در چند ساعت اخیر از دست داده بود ناگهان بازیافتم.

از جیب شلوارم شیشه عینکی را بیرون آورده و با گذاشتن آن روی چشم راستم به قیافه خود حالت جدی داده. پیش از آنکه زنگ را بفشارم یک دقیقه تمام جلو در قهوه‌ای رنگ آپارتمان توقف کردم. در پاسخ صدای زنگ در، صدای زنگ دیگری که باز بودن آن را خبر می‌داد بلند شد. معلوم بود که اریکا منتظر کسی است وگرنه خودش برای باز کردن در می‌آمد. به هر حال، در را باز کردم و به راهروی نیمه روشنی وارد شدم. چهار یا پنج پا دورتر دری شیشه‌ای قرار داشت. تمامی شجاعت خودم را جمع کردم و بی آنکه دق الباب کنم داخل

شدم. سرسرای روشنی مفروش به فرش ضخیمی بود. سه در درست چپ قرار داشت و دوتا در طرف راست. در حیرت بودم که کدامین را اول باز کنم. اگر اشتباهی وارد اتاقی می شدم و بی اطلاعی خود را از خانه خودم نشان می دادم خیلی بد می شد. مغزم به سرعت به کار افتاده بود. صدای زنانه آهسته ای از پشت اولین در سمت چپ بلند شد.

«این تونی ولفگانگ؟»

پاسخی ندادم. وقتی وارد اتاق شدم نفشش بند آمد. زن موطلائی که می دیدم از روی صندلی راحتیش نیم خیز شده بود. کتابی که به دست داشت با صدای خفه ای به زمین افتاد. رب دوشامبر قرمز رنگی به تن و سرپایه های ساتن سرخ رنگی به پا داشت.

— کارل!

«سلام. بله خودم هستم.» صدای خودم به گوشم خیلی بی معنی آمد حیرت زده، متوحش، به آهستگی به طرفم آمد، چشمان آبی از تعجب فراخ شده بود. «اوه کارل! کارل! من... من. اینجا چکار می کنی؟ چرا آمدنت را به من خبر ندادی؟» دستش را به دور گردنش برد و با رشته مروارید که به گردن داشت ور رفت. چند قدم دیگر به طرفم آمد و همانجا خشکش زد.

بی پروا از او پرسیدم: «نمی خواهی مرا ببوسی؟»

«طبیعی است که می خواهم. چه خوشحالی غیرمترقی!« جلو آمد و دستهایش را دور گردنم حلقه زد و وقتی خواستم او را محکم در آغوش بگیرم مقاومت کرد و از تماس کامل جلوگیری کرد. واقعاً عکس العمل قابل ملاحظه ای احساس نمی کردم. ولی آنطور که انتظار داشتم خودش را به من نمی چسباند. به سرعت از من جدا شد، خیلی تند، لکن با هر دو دست بازوهای مرا گرفت. لبهای کمی می لرزید و به تندی نفس می کشید. دوباره خواستم او را در آغوش بگیرم ولی کمی خود را عقب کشید.

«کارل، تو نفس مرا بند آوردی. نمی توانم آرام بگیرم تو ناغافل پیدات شد. حتی جلوتر از آمدنت به من خبر ندادی. مرخصی تو اینقدر ناگهانی شروع شد؟ حتماً به مرخصی آمده ای؟»

سری تکان دادم: «بله، چون در جبهه آرامش موقتی پیدا شده بود ناگهان دستور دادند از پانزده روز مرخصی استفاده کنم. از دیدن من خوشحالی؟»
— البته که خوشحالم. ولی با این بازگشت ناگهانی نفسم را بند آوردی. بیا بنشین عزیزم.

آهسته به طرف صندلی راحتی رفتم شیشه عینک را از روی چشم برداشتم و نشستم.

— مشروب؟

با سر اشاره مثبت کردم.

به طرف میزگردانی که قبلاً با گذاشتن جام و تنگ برای پذیرائی آماده شده بود رفتم و دو جام شنایس پر کردم. او را خوب برانداز کردم. به هیله گارده بسیار شباهت داشت، با این تفاوت که بور بود و خیلی خیلی ازوقویتر. آن ظرافت و جذابیت او را نداشت. لبهای نرم و سرخش اثری از طراوتی که انتظار داشتم نشان نمی داد و چشمان آبی و درشتش که از بالای میزگردان با نگرانی به من خیره شده بود بی روح می نمود.

— بیا عزیزم. آن مشروب را بده به من. خودش که پیش من نمی آید.

جام را به من داد، دستش قدری می لرزید. جام را آهسته روی میز عسلی پهلوی دستم گذاختم، بازویش را گرفتم.

خودش را از آغوشم بیرون کشید و فریاد زد: «تو را چه می شود؟ خیلی خشنی.»

— وقتی وارد شدم می بایست حسابی مرا می بوسیدی. علتش همین است. مردی که دو سال زنش را ندیده انتظار چنین بوسه ای را از او دارد.

«تو ناگهان مثل جن از راه رسیدی لا اقل مرا از آمدنت باخبر می‌کردی.»
گریه‌کنان ادامه داد: «چه انتظاری از من داری؟»

به او لبخند زدم. اکنون اعتماد بنفس بیشتری احساس می‌کردم. کاملاً فریب خورده بود. اگر به همین ترتیب پیش می‌رفتم هیچ علتی برای بدگمانی او وجود نداشت — مگر وقتی که می‌خوابیدیم. «ورود ناگهانی من می‌بایست واقعه غیرمترقب و خوشایندی برای تو باشد ولی می‌بینم که ناراحت شده‌ای انگار که نمی‌خواستی هرگز به اینجا بازگردم هر کس جای من باشد گمان می‌برد که از دیدنم خوشحال نیستی. آیا بد موقعی برگشته‌ام؟» نگاه معنی‌داری به میزگردان پر از مشروبات انداختم.

«این، این خیلی مایه خوشحالی منه که به خانه برگشته‌ای. فقط کمی جا خوردم. همین.»

سرم را به طرف میزگردان کج کردم: «بسیار خوب قبول کردم. آیا قرار است مهمانی بدهی و من مهمان ناخوانده‌ای هستم. مشکل همین؟»

اریکا دستمال توری ظریفش را از روی عصبانیت توی دستش فشرد. کنار میزگردان ایستاده بود و خیلی دوست داشتنی به نظر می‌آمد دلم می‌خواست دوباره او را در آغوش بگیرم ولی این میل خودم را مهار کردم. اگر ناگهان خیلی صمیمیت نشان می‌دادم قافیه‌رامی باختم.

— نه کارل. ابدأ اینطور نیست. خودت هم می‌دونی. فقط چند تا مهمان برای صرف چای دارم. در این مدتی که از من دور بودی نمی‌توانستم مثل تارک دنیاها زندگی کنم. ناچار می‌بایست زندگی را به نحوی بگذرانم.

— راست می‌گی. اما حالا که پیش تو هستم و می‌خواهم مدتی فقط مال من باشی. نمی‌شود عذر مهمانها را، هر کس که هستند، بخواهی؟ وقتی به آنها بازگشت مرا خبر بدهی از تو می‌پذیرند.»

با خشونت پاسخ داد: «نه نمی‌تونم. دیگر دیر شده است. تا چند دقیقه دیگر

از راه می‌رسند.

— خوب باز هم اونها را دست به سر کن.

— نمی‌تونم. خودت هم می‌دونی که نمی‌تونم.

«این کار خیلی علاقه تو را به من نشان نمی‌ده. مگر نه؟» در واقع برخلاف حکم عقل این جروبحث را ادامه می‌دادم. اگر چند نفر از دوستانش جمع می‌شدند ممکن بود حال و هوای آنجا را بیشتر سازگار بکند و کمک کند تا او را بهتر بشناسم.

«نه اینطور نیست. کارل!» ناگهان به گریه افتاد: «خودت می‌دانی که اینطور نیست. تو وضع را خیلی سخت‌تر می‌کنی. آخر چگونه می‌تونم ناگهان نقشه‌های خودم را تغییر بدهم. یک قدری منصف باش.»

— منصف باشم! این بی‌انصافی است که مردی از زنش توقع داشته باشد که با هم تنها باشند آن هم بعد از چنین مدت طولانی؟

قدری درنگ کرد، لب پایش را گاز گرفت. دو قطره درشت اشک از چشمانش فرو غلتید. «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم عصبانی نشو. الآن دیگر هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. چرا متوجه نیستی؟»

تسلیم شدم. با هیچکدام از زنهای فون وارنکه عاقبت خوشی نداشتم. «بسیار خوب.» ناگهان از کرده خود پشیمان شدم و ادامه دادم: «باشه تو بردی. نمی‌بایست در اولین دقایقی که به هم رسیدیم با هم جروبحث بکنیم.»

«متشکرم کارل.» به نزدیک من آمد و دستهایم را گرفت.

دستهایم را فشردم: «متأسفم، پس از بازگشت به خانه آنچنان هیجان زده شدم که می‌خواستم تو را تنها برای خودم داشته باشم.» که البته دروغ می‌گفتم: «وقتی فهمیدم مهمان داری و نمی‌تونیم با هم تنها باشیم جا خوردم.»

او را روی دسته صندلی راحتی نشاندم و دستم را دور شانه‌اش حلقه زدم. ولی دستم را کنار زد: «کارل. ناراحت‌م نکن. لباس خشت اذیتم می‌کنه.»

— اریکا چرا نسبت به من اینقدر سردی نشان می دهی؟

— سردی؟

— آره. سردی.

— نمی دونم کارل. نمی توئم توضیح بدهم. شاید به علت جنگ باشد. خیلی وقته که از هم دور بوده ایم. خیلی چیزها تغییر کرده — نمی دونم چطور بگم. یک خورده به من فرصت بده. فقط همین.

«پس خیلی چیزها تغییر کرده؟» ریشخند کسان ادامه داد: «می خواهی بگی که پای شخص دیگری در میان است؟»

پیش از آنکه جواب بدهد زنگ در به صدا درآمد و برای گشودنش از اتاق بیرون رفت. صدای آهسته او را از توی سرسرا می شنیدم: «اوه تونی ولفگانگ خدا را شکر که آمدی.»

«خوب معلومه که می آمدم مگر منتظر کس دیگر بودی عزیزم؟»

صدای مردی را شنیدم. می خندید انگار که به خانه خودش وارد شده «کارل!» حتماً او را متوجه ورد من می کرد ولی صدای او را شنیدم و نفهمیدم که چه گفت. وارد اتاق شدند. اریکا جلو بود و ولفگانگ مردی بلند قامت با موهای مشکی و گندم گون بود سی ساله به نظر می رسید. از قیافه اش پیدا بود که بیشتر اوقات خود را در اتاق بسر می برد. غبغبش آویزان بود و او را مسن تر از واقع جلوه می داد. چشمان قهوه ای پررنگش نزدیک به هم زیر ابروان پر پستی قرار گرفته بودند. مرا به یاد رودلف هس می انداخت. یونیفرم افسران اس اس را به تن داشت. وقتی اریکا او را معرفی می کرد برخاستم: «کارل این ولفگانگ بارفوس است.»

ولفگانگ خبردار ایستاد پاشنه ها را به هم کوفت و کمی از کمر خم شد: «خیلی خوشحالم جناب سرگرد.» صدایش ریشخند کننده بود. خودم را در آنجا بیگانه احساس می کردم. اریکا وحشت زده با حلقه ازدواجش بازی می کرد.

ولفگانگ با کج خلقی گفت: «تشنه‌ام.»

اریکا جامه‌هایی برای ما پر کرد و بارفوس روی صندلی راحتی نشست و پاهایش را با ظرافت روی هم گردانید. با من شروع به صحبت کرد و در خصوص اسارت و رهاییم پرسش نمود. معلوم بود که از احوالم به خوبی آگاه است. از این موضوع ناراحت شدم. ترس آن را داشتم که عضو سازمان امنیت باشد.

— حتماً حادثه خیلی هیجان‌انگیزی برای شما بود. جناب سرگرد.

— نه آنقدر که مایل به یادآوری آن باشم.

— هیله‌گاره هم الآن می‌آید اینجا. شنیدم او را در بنغازی ملاقات

کرده‌اید.

«پس این را هم شنیده‌اید.» در عجب بودم که آیا از همه ماجرای ما خبر دارد یا نه. باید خبر می‌داشت که اکنون اینگونه با خیال راحت پیش روی من نشسته بود. اگر می‌دانست که چه رابطه‌ای بین من و هیله‌گاره پیدا شده بود موقعیتش نزد اریکا محکم‌تر می‌شد. بی‌تردید مایل نبودم که هیله‌گاره را در آنجا ملاقات کنم ولی کاری از دستم برنمی‌آمد. به ناچار می‌بایست دوباره با او روبرو شوم و معنی آخرین جمله‌ای را که با چشمان اشکبار در بنغازی به من گفت بفهمم که: «نمی‌دونم تو کی هستی با این وجود دوست دارم.» از وقتی از هم جدا شدیم دیگر از او خبری نداشتم و فکر می‌کردم به برلین برگشته است. اگر گمان جاسوسی درباره من برده بود این فکر را پیش خودش نگه داشته و عشق بر میهن‌پرستی غلبه کرده بود.

وقتی هیله‌گاره باتفاق زن و مرد موقر و میان‌سالی وارد شد از وضع و حالش چیزی که بر بدگمانی او دلالت کند مشاهده نکردم. برعکس سر تا پا آکنده از شور و خوشحالی بود. صدایش را از توی سر سرا شنیدم که می‌گفت: «اوه راستی؟ خیلی عجیبه، عالی!»

در واقع دیدار دوباره او خیلی برایم دلنشین بود. همانطور که گفت عالی بود.

به طرفم دوید و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و صورتم را غرق بوسه کرد. اریکا به او خیره شده بود، دیر باوری و شگفت زدگی از چهره اش خوانده می شد. با ناراحتی گفتم: «ولم کن حسودی اریکا را تحریک نکن.»

خندید و گفت: «او می دونه که تو صحرای من چگونه رفتار کردی و منم کبیر. خدا می دونه که با چه کسان دیگری در بنغازی دوست شده بودی.» از روی شانه ام نگاه معنی داری به اریکا کرد که مفهوم آن را نفهمیدم.

«با خیلیها دوست شده. تو هوای کار خودت را داشته باش و بیا با دیگران هم حرف بزن.» آن آقا و خانم موقر با بارفوس در خصوص وضع جنگ در شوروی مشغول صحبت بودند و گفتگویشان گل انداخته بود. وقتی به آنها معرفی شدم تعظیمی رسمی به من کردند و چند کلامی درباره جنگ در صحرای من حرف زدیم و سپس مرا به کلی ندیده گرفتند. هیله گارده کم کم از تبلیغاتی که درباره پیروزیهای جبهه شرق می کردند حوصله اش سر رفت و ناراحتی خودش را بی پروا نشان داد. گوشه کاناپه نشسته بود و لب زیرینش آویزان بود. آقای باومه^۸ همانجورپی درپی حرف می زد و همسرش با دقت فراوان به او گوش می داد.

اریکا و بارفوس کنار میز گردان ایستاده بودند و آهسته با هم حرف می زدند و بقیه را به کلی ندیده گرفته بودند. پرسیدم: «به ما ملحق نمی شوید؟» اریکا جا خورد ولی فوراً خودش را جمع و جور کرد. نگاه هشدار دهنده ای به ولفگانگ کرد. رابطه نزدیک آنها به خوبی آشکار بود. به ذهنم گذشت تا با بهانه جویی از خطر زندگی کردن با اریکا احتراز کنم. اگر به هویت واقعی ام پی می برد چنان محبتی که خواهرش نسبت به من نشان داد نمی توانستم از او انتظار داشته باشم — اگر البته نظر هیله گارده را نسبت به مردی که در نقش شوهر خواهرش ظاهر شده بود بتوان محبت نامید. می اندیشیدم مبادا هیله گارده فکر کند من جاسوسم یا اینکه حتی بریتانیایی هستم. در واقع تردیدهای درهم و برهمی بر مغزم مستولی

شده بود. کس چه می دانست که هیلده گارده چه فکر می کند یا اینکه اگر درباره بدگمانی اش یقین حاصل کند چه اقدامی خواهد کرد؟ وقتی اریکا و ولفگانگ در پی او به طرف من آمدند این فکرها را به کناری گذاشتم.

به شوخی پرسیدم: «تما دو تا اونجا چه توطئه می چینید!»
 هیلده گارده نگاه تندی به خواهرش که از سؤال من رنگ باخته بود کرد و به جای او پاسخ داد: «این دو تا همیشه توطئه می کنند. از وقتی به لهستان رفته ای به این کار مشغولند.»

دست برهنه اریکا در هوا چرخید و ضربه پرصدایی بر صورت هیلده گارده نواخت و جای انگشتانش برگونه او نقش بست: «سگ ولگرد.» اریکا خواست با پشت دست ضربه دیگری به او بزند با خشونت مچ دستش را گرفتم و آن را محکم روی سینه ای چسباندم.

— این چه کاریه که می کنی؟

پاسخی نداد. صورتش از خشم سفید شده بود. از هیلده گارده صدائی برنیامد. صورتش برافروخته بود و دو قطره اشک از چشمش سرازیر شد. اشک ناتوانی بود نه غیظ. بارفوس ناشیانه به خودش می پیچید و پاپا می کرد. آقا و خانم باومه از تعجبش خشکشان زده بود.

«معذرت می خوام.» دست اریکا را به شدت گرفتم بی آنکه مقاومتی کند او را به اتاق خواب بردم: «خوب حالا بگو ببینم چطوری؟ کار بسیار زشتی کردی. او فقط شوخی می کرد.»

کم کم رنگ به صورتش برمی گشت و حالت پرخاشگرانه ای به خود می گرفت.

— نه هیچ هم شوخی نمی کرد. قصد داشت قضیه را با آن روش بی پروای خودش برای تو بگوید که من و ولفگانگ با هم روابطی به هم زده ایم...

— و این هم حقیقت داره؟

— حالا که می خواهی بدانی باید بگویم بله. می خواستم بعداً به تو اطلاع بدهم. در یک وقت دیگری. ولی مثل اینکه مصمم بود همین حالا به تو خبر بدهد. همیشه به تو عشق می ورزیده ولی مثل اینکه تو هیچوقت توجه نمی کردی. — مزخرفه.

— حقیقت داره، فقط تو چشمهات خیلی کوره. خیال می کنه با این بازی می تواند تو را به یکباره به خودش اختصاص بدهد.

— چه خواهران دوست داشتنی هستید. یکی به شوهرش خیانت می کنه و دیگری می خواهد شوهر او را غر بزند یا هر دوی شما ربایندگان شوهر هستید؟ بارفوس زن داره؟

خیلی ناراحت شده بود. لب تختخواب نشسته و قوز کرده بود. دستمال ظریف و کوچکش را پاره پاره می کرد: «خوب؟»

با صدای آهسته و دو رگه ای جواب داد: «ازدواج نکرده.»

— این ماجرا چند وقته که ادامه داره؟ اینطور که می گفت از وقتی به لهستان رفتم شروع شده؟

— کارل تو... تو باید بفهمی. من — من سعی کردم از آن جلوگیری کنم چون تو را دوست می داشتم ولی نتوانستم. وقتی تو از لهستان به فرانسه و از آنجا بی آنکه تو را درست بینم به صحرا رفتی دوباره برای من به آدم بیگانه ای مبدل شدی. — یعنی می خواهی بگی حتی دفعه پیش که به مرخصی آمدم با بارفوس رابطه داشتی؟

کم کم آرامش خود را باز می یافت. رنگ گونه هایش به حال طبیعی برمی گشت و صدایش محکم تر می شد.

— واقعاً نه. از دیدار او خودداری کرده بودم. به او گفتم که باید فرصت دیگری به تو بدهم اما توقف تو در اینجا آنقدر کوتاه بود که از عهده این کار برنیامدم. تنهایی رنجم می داد. ولفگانگ جای خالی تو را بی اندازه پر می کرد. او

را دوست می دارم. کارل.

برای اینکه نفس راحتی از شنیدن این حرف بزنم آن را حبس کردم. اگر فون وارنکه اینجا بود یکی دیگر از ضایعات جنگ به حساب می آمد. زوجین بسیاری بر اثر دور شدن مردان به چنین وضعی گرفتار آمده بودند و انحصاری به آلمان نداشت. برای اریکا وضع شاید خیلی بدتر از این بود. اگر برنتون تهدید خودش را در قاهره عملی کرده بود واقعاً اریکا یک زن بیوه به شمار می آمد. لکن هر چه بود در وضع فعلی من تغییری نمی داد.

— نمی توانستی به من بگی.

— نه نمی توانستم. کار خوبی نبود. در حالی که تو آنقدر از من دور بودی. ترجیح می دادم شخصاً به تو بگویم. مثل حالا. خیال می کردم وقتی هیله گارده تو را در بنغازی دید در این باره چیزهایی به تو گفته باشد.

— یک کلمه هم نگفت. نسبت بتو خیلی وفادار بود.

— حالا که اینطور نبود. مگر غیر از اینه؟ اگر کمی صبر کرده بود همه جریان را از زبان خودم می شنیدی نه آنکه اینجوری آن را برملا کند. فکر می کنم از اینکه تو را تنها به مدت کوتاهی در آنجا به خود مشغول داشته و با توجه به آنچه میان من و ولفگانگ می گذرد حق مالکیتی نسبت به تو احساس می کنه.

«میان ما هیچ رابطه ای وجود ندارد.» با شدت هر چه تمامتر این دروغ را گفتم.

— شاید اینطور باشد. ولی می بینم که چه احساسی درباره تو دارد.

— خوب حالا چه می خواهی بکنی؟

— به بین کارل. از این وقایع اتفاق می افته. نکته اینه که تو در این باره چه می کنی. درباره ما.

— هیچی. به زودی به صحرا برمی گردم. تو هم هر کاری دلت خواست بکن. وقتی مهمانی تو تمام شد منم می روم. یک جایی را برای اقامت در برلین پیدا

می‌کنم. مثل باشگاه افسران یا جای دیگری. دیگه در راه تو قرار نمی‌گیرم.
گریه‌کنان گفت: «خیلی زود تسلیم شادی. همه این جریان را خیلی با
خونسردی تحمل کردی. آه چقدر سنگدلی!»

— به هیچوجه. تو هیچ احتیاجی به من نداری. بدیهی است که مرا
نمی‌خواهی بنابراین چه واجب که سرو صدای بیخودی راه بیاندازم؟ به همین جا
مسأله را خاتمه می‌دهیم. بهتر نیست؟

پیدا بود که غرورش جریحه دار شده بود ولی کاری از من ساخته نبود. خدا به
من رحم کرده بود گرچه به فون‌وارنکه بدبخت خشم گرفته بود.
«بیا بریم بیرون و به دیگران ملحق شویم.» دست او را گرفتم و از روی
تخت‌خواب بلندش کردم. «خبر ندارند که میان ما چه می‌گذرد.»

آقا و خانم باومه رفته بودند. بارفوس روی صندلی لم داده بود و به رادیو گوش
می‌کرد. صدای دوزخی لیلی مارلین به گوش می‌رسید. هر کس را می‌دید این
آهنگ کسل‌کننده او را زمزمه می‌کرد. حتی بریتانیایها.

آهسته به طرف هیله‌گارده رفتیم: «وقت رفتن است. تو را به خانه می‌رسانم.
موقع آنست که همه خانمهای جوان بگیرند بخوابند.»

نگاهش را به من و سپس به چهره رنگ‌پریده اریکا دوخت. فهمیدم که
وضعیت را به خوبی درک کرده است: «بسیار خوب.»

متوجه بارفوس شدم: «وقتی آماده رفتن شدید همسرم شما را به بیرون
راهنمایی خواهد کرد.»

کمترین حرکتی نکرد: «البته. جناب سرگرد. هر وقت حاضر شدم
می‌روم.»

اعتنایی نکردم. بازوی هیله‌گارده را گرفتم و از ساختمان خارج شدیم. تا
وقتی به خیابان بواخیمس‌تالر نرسیدیم متوجه نشد که من چمدانم را هم
برداشته‌ام. همه داستان را برایش تعریف کردم هیچ تعجیبی نکرد. به نرمی

پرسید: «کارل حالا چه می خواهی بکنی؟»

«در باشگاه افسران اقامت می کنم.»

«نه کارل. بیا به خانه من. خانه تو همیشه جایست که خانه من است. خودت این را خوب می دانی.» توی چشمانم نگاه کرد. تمنای نگفته ای را در آنها می خواندم. بازویم را سخت فشرد و آهی کشید.

آیا اگر قبول می کردم به پای خودم به کنام ماده شیر گام نمی گذاشتم؟ و اگر قبول نمی کردم...؟ به تندی گفتم: «خیلی خوب بیا بریم.»

با تا کسی به آپارتمان او در خیابان بروکر رفتیم. از آپارتمان اریکا کوچکتر ولی با همان سلیقه مفروش شده بود.

با خوشحالی گفتم: «کارل بنشین. قدری آشامیدنی برایت می آورم. خوشحالی از سرتا پایش می تابید. با یک بطری شنایس و دو جام برگشت.

«بنوشیم به سلامتی خودمان. کارل» ولی این کلمه اخیر را با قدری تامل ادا کرد. باز برگشته بودیم به همانجائی که در بنغازی دور دست به آن رسیده بودیم. به من خیره شده بود و دیگر حرفی نمی زد ولی می دیدم که چشمانش پر از اشک شده است.»

— چقدر دوست دارم، کارل یا هر کس که هستی.»

از جا پریدم: «این دیگه چه حرف مزخرفی است. چرا هی این «هر کس که هستی» را تکرار می کنی!»

قدری جا خورد ولی چیزی نگفت.

«نمی فهمم چرا توی کله ات رفته است که من کس دیگری هستم. چرا این فکر احمقانه به سرت زده؟ هیچ سر در نمی آرم. چه بر سرت آمده؟» حس کردم که این حرفها را خالصانه می زنم. در واقع هم همینطور بود. ولی آیا حرف مرا باور می کرد.

باز هم چند لحظه ای پاسخ نداد. و سپس: «چه اهمیتی داره. این موضوع این

همه مهم شده؟»

«اگر برای تو مهم نیست برای من هم اهمیتی نداره. اگر تو می خواهی فکر کنی که من شخص دیگر هستم آن را تحمل می کنم.» شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: «ولی نمی فهمم چرا.»

به سادگی پاسخ داد: «این تویی که دوست می دارم. همین تورا، مردی را که روبروی خودم می بینم نه کس دیگری را. علتش هم همین است.» سرش را بلند کرد و مرا نگرست. همه چیز آرام بود. فقط ساعت کوچک طلائی که روی پیش بخاری بود با تیک و تاکش گذشت زمان را بی امان خبر می داد. چشمانش از خوشحالی می درخشید. دمی زود گذر سایه به لبخندی صورتش را روشن کرد مانند ابرنازکی که در چند لحظه از جلوماه به کناری برود.

— از من چه می خواهی؟

«چه می خواهم؟» این جمله را تکرار کرد و سپس افزود: «مرد فقط یک خصوصیت دارد که زن خواهان... یا محتاج آن است.» مکث کرد و با کمی ناراحتی دیدم که اشک در چشمانش جمع شد.

به زحمت گفتم: «خیلی خوب عزیزم. خیلی خوب.»

به این ترتیب در آستان خیابان بروکر مقیم و به نحو خطرناکی با هیله گارده زندگی کردم. روز بعد اریکا تلفن کرد. صدایش خشک و خشن بود ولی اصلاً شرمنده نبود.

— فکر کردم باید پیش هیله گارده باشی.

— نکند بتو الهام شده بود؟

— خوب. تو با او رفتی. مگر نه؟ معلوم بود که تو را پیش خودش نگه داره. به

هر حال هتلهای برلین جا ندارند. تو بر نمی گردی خونه؟

— نه.

مکشی طولانی در آن سوی خط برقرار شد. «می تونیم مسائل را بین خودمان

حل و فصل کنیم.»

«راستش را بخواهی هیچ فایده‌ای نداره.» لجوجانه جواب دادم: «کاملاً به من نشان دادی که زمینه از چه قرار است. دیگه فایده‌ای نداره. هر چه که باید بگویم گفته‌ام.»

— ولی ...

گوشی را سر جایش گذاشتم و از خانه خارج شدم که اگر دوباره زنگ زد آنجا نباشم.

هیله‌گارده سخت خوشحال شده بود چون ظاهراً برای همیشه اریکا را ترک گفته بودم. «او با ولفگانگ است و از مدت‌ها پیش دیگر به تو اعتنائی ندارد.» وقتی وارد کافه‌ای در کورفوستندام می‌شدیم این سخنان را به من گفت: «ولی من تو را دارم.» بازویم را با محبت فشار داد.

دل مرا بدست آورده بود در این تردیدی نداشتم. مرا در آپارتمان خیابان بروکه نگه داشت، زیاد مایل نبود که از خانه بیرون برویم و هر وقت که می‌رفتیم اصرار داشت که تنها با خودمان باشیم. از نقطه نظر من این خیلی خوب بود. به این ترتیب امکان ملاقات تصادفی دوستان قدیمی و همقطاران فون‌وارنکه خیلی کاهش پیدا می‌کرد. روز به سرکارش در دفتر ژنرال وِبر می‌رفت و من وقت کشی می‌کردم. دقت فراوانی به خرج داده بودم که کتابچه‌های رمز را کاملاً مخفی بدارم تا مبادا هیله‌گارده وسایل مرا جستجو کرده و آنها را پیدا کند. رمزها تنها برگه‌ای بود که می‌توانست سوءظن او را نسبت به من تأیید کند. تنها چیزی که تا این موقع می‌دانست این بود که من فون‌وارنکه حقیقی نیستم.

یک روز عصر خبر داد که ژنرال وِبر برای صرف شام می‌آید.

— اریکا هم دوباره زنگ زد.

— چی می‌خواست؟

هیله‌گارده قدری درنگ کرد: «می‌خواهد مفصلاً با تو صحبت بکند و

شرایط طلاق را با هم قرار بگذارید.»

— طلاق؟

«می خواهد از توبه خاطر رابطه ای که با من داری به دادگاه شکایت کند.»
چشمانش درخشید.

— خیلی بامزه است. بارفوس چه می کنه؟

کمی درنگ کرد: «اگر توبه این شکایت اهمیتی ندهی منم نمی دهم.»
«باید درین باره کمی فکر بکنم. ولی فکر نمی کنم خیلی برایم مهم باشد.
به بینم چه پیش خواهد آمد.» نخواستم جواب قطعی بدهم: «بهنتره در فکرتهیه
شاه برای وِبر باشیم. بهتر نیست؟»

— باشه ولی داشتن دوزن در آن واحد دردسر بزرگی درست می کنه.

دستش را با محبت نوازش کردم: «می دونم. عزیزم. می دونم.»
دم در کمی درنگ کرد. «دیگر پیش او بر نمی گردی. مگر نه؟»
سرم را به علامت نفی تکان دادم: «هرگز.»

— علناً معلوم بود که از این حرف خوشحال شده است.

آن روز عصر خدمتکار روزکارش ماریا را به خدمت فراخوانده بود. وقتی
هیله گارده از پذیرائی فراغت یافت ژنرال وِبر به او تعظیم کرد و گفت: «حتماً
شما برای رسیدگی به وضع خانه قدری وقت می خواهید. خواهش می کنم از
فرصت استفاده بفرمایید. من و سرگرد فون وارنکه هم از موقعیت استفاده کرده
ضمن کشیدن سیگار قدری از آن برندی عالی می نوشیم.»

هیله گارده منظور او را دریافت و برای کمک به ماریا ما را ترک گفت.

وِبر با دقت سیگاری برای خودش پیچید و سیگار مرا هم با کبریت خودش
روشن کرد و به پشتی صندلی تکیه داد و با جمعیت خاطر به کشیدن سیگار
پرداخت و گفت: «از آخرین اخبار صحرا تعریف کن. در اینجا به چیزهای
دست اول دسترسی ندارم.»

فکر کردم موجبات خوشنودی پیرمرد را فراهم سازم، شاید که با خوردن مشروب کافی بتواند اطلاعات مفیدی در اختیارم بگذارد تا برای اتوبفرستم. با اینکه پزشک بود لکن به بسیاری از اطلاعات عملیاتی ستاد ارتش آلمان^۹ دسترسی داشت و بی شک از نوع قوای کمکی که برای رومل می بایست ارسال گردد خبر داشت.

البته بر سر آن نبودم تا پیرمرد را باز پرسى کنم: این کاملاً بدیهی بود. اگر من از افشای آنچه می دانستم خودداری نمی کردم طبعاً او هم هر چه می دانست می گفت. درباره ناخشنودی واقعی خودمان از رومل برای او گفتم.

ویر سختم را برید: «همچو حرف می زنید که خیال می کنید ما در اینجا هواداری پیشروی شما یا قابلیت های فرمانده شما نیستیم. رومل مورد تحسین فراوان ماست و پیروزی او را استقبال می کنیم. ولی کارهای تاکتیکی او قدری اشتباه است. ما در برلین موقعیت سپاهیان شما را به خصوص خیلی ایمن نمی بینیم. اول از همه خط مواصلاتی شما خیلی طولانی شده، دست کم ۱۳۰۰ کیلومتر! می فهمید معنی آن چیست؟»

سری به تصدیق تکان دادم ولی حرف او را نبریدم.

«پایگاه اصلی شما، اگر بتوان چنین اصطلاحی بکار برد، تریپولی است. و بنغازی به خطوط جبهه خیلی نزدیکتر است. اما این بندرگاه آسیب فراوانی دیده است و نمی تواند مجموع تدارکات مورد نیاز شما را دست به دست بکند. به علاوه نیروی دریایی بریتانیا صدمات فراوانی بر نقلیه دریایی ما وارد می سازد و آفریقا کر پس جزء ناچیزی از آنچه را برایش می فرستیم دریافت می دارد. بنابراین، قسمت عمده تدارکات را باید به تریپولی که آن همه از جبهه دور است ارسال داشت. فقط با کندی می توانیم احتیاجات رومل را تامین کنیم و تا به اندازه کافی تقویت نشده باشد هیچ حمله ای بر علیه قوای برتر بریتانیایی صورت

۹) O. K. H. = Ober Kommando das Heeres

نمی‌گیرد. حالا متوجه شدید؟» باز هم قدری مشروب نوشید و جامش را تهی کرد و باز جامهای ما را پر کرد.

«حالا متوجه تیغی که در پهلوی داریم و ما را از ادامه حمله باز می‌دارد شدید؟ منظورم البته بندر طبرق است. پیش از آنکه بیش ازین به پیش برویم باید این تیغ را از پهلویمان بیرون بیاوریم. برای این کار به توپخانه سنگین واقعی که شما فاقد آن هستید نیاز دارید. می‌فهمید چه می‌گویم؟» انگار که این حرفها را از روی کتاب درسی برای من می‌خواند.

— بله، همه اینها را خوب می‌فهمم جناب تیمسار نکته اینجاست که ستاد ارتش در برلین فکری در این خصوص کرده است؟

انگشت کلفت خودش را به طرفم تکان داد و گفت: «با آنچه در قوه داریم می‌کوشیم تا هر چه آفریکا کرپس می‌خواهد در اختیارش بگذاریم. وسایل حمل و نقل هوایی بیشتر را به آنجا اختصاص داده‌ایم و واحدهای نیرومندی از لوفت‌وافه مامور شمال آفریقا شده‌اند تا از سواحل و حمل و نقل ساحلی حفاظت بیشتری بکنند. ولی چه بکنیم با این ایتالیاییهای ماکارونی خور مزاحم وضعیف‌العقل. از آن اول مسئولیت سنگینی را بر دوش ما گذاشته‌اند. لشکر پاویا به حدود سی کامیون تقلیل یافته است. فقط سی کامیون! نمی‌دانم این بی‌عرضه‌ها چه جویری این همه تلفات دادند؟ اینها را در جنگ از دست ندادند. باور کنید. نه، ما قصد داریم فقط به تقویت نیروهای خودمان در آفریکا کرپس بپردازیم و ایتالیاییها را به حال خودشان رها کنیم. در آینده هر ماه دست کم پنجاه هزارتن ملزومات دریافت خواهید کرد. قصد داریم درنا و بردیه را برای شما تعمیر بکنیم و محمولات را در آنجاها خالی کنیم.» نفس عمیقی کشید. جام خودش را سرکشید و به من هم اشاره کرد و سپس هر دو جام را دوباره پر کرد. از گوشه چشم دیدم که هیله‌داره پاورچین از آشپزخانه بیرون آمد و به اتاق داخل شد. نگاه معنی‌داری به من کرد و چشمک دلگرم‌کننده‌ای زد.

— جناب تیمسار، واحدهای تازه‌ای در صحرا به یاری ما نمی‌آیند؟ به چنین کمکی بسیار محتاجیم.

«نه.» این پاسخ کوتاه را داد و نگاه نافذ خودش را به من دوخت.

«فیلد مارشال کاتل عقیده دارد که حمله به مصر بایستی با قوایی که از لحاظ عددی کوچک ولی زبده و کاملاً مجهز باشد صورت گیرد نه با نیرویی انبوه. کاملاً با او موافقم. خسارات جانی نسبتاً کمتری وارد می‌آید و تعداد بیمارستانهای صحرائی که باید تجهیز کنم کاهش می‌یابد و در نتیجه به حمل و نقل کمتری نیاز خواهد بود به این ترتیب در ستاد پیشوا به این نتیجه رسیده‌اند که استعداد نیروی ضربتی نباید از چهار لشکر پانتزر و سه لشکر موتوریزه بیشتر باشد. شاید ایتالیاییها بتوانند دو لشکر زرهی تجهیز کنند ولی هنوز مطمئن نیستیم که عرضه چنین کاری را داشته باشند. نکته همین است فون وارنکه. خلاصه اینکه نمی‌توانیم قوای اضافی به آفریقا اعزام کنیم. تنها کوشش ما اینست که غذا و ملزومات برای هر تعداد سرباز که در آنجا داریم مهیا کنیم.» دست بزرگ و سرخ‌رنگ خودش را به نشانه تاکید روی میز کوبید.

«با در نظر گرفتن همه این نکات، دست کم تا پیش از فرارسیدن پاییز نمی‌توانیم ملزومات کافی برای شروع حمله در اختیار آفریکا کرپس بگذاریم. اگر وضع به نحو دلخواه پیش برود می‌توانیم رومل را آن‌چنان آماده کنیم که تا ماه سپتامبر دست به حمله بزند. به طور قطع پیش از این تاریخ از حمله خبری نیست. همینکه طبرق را گرفتیم برای اشغال دره نیل آماده خواهیم بود.» همه این حرفها را بدون ذره مبالغه و در کمال جدیت بیان کرد. از گفته او سرنوشت محتوم ارتش صحرائی بریتانیا استنباط می‌گردید.

هرچه را که وِبر گفته بود با وجود ابهام می‌توانستم برای رفیقم اوتو بفرستم تا به لندن اطلاع دهد. این نکته که رومل تا پیش از ماه سپتامبر نمی‌توانست دست به حمله بزند می‌توانست برای اوچینلک مفید باشد تا سعی کند در خلال این

مدت طرح حمله‌ای برای اخراج ارتش آلمان از شمال آفریقا را اجرا کند. تصمیم گرفتم فردا صبح در اولین فرصت پس از خروج هیله‌داره از خانه جریان را به اوتو بنویسم.

به ژنرال نگاه کردم تا ببینم آیا چیز دیگری برای گفتن دارد. با جام مشروبش بازی می‌کرد و نگاه کنجکاوش را به من دوخته بود. چشمانش قرمز و روی آب و صورتش سرخ شده بود و گونه‌هایش گل انداخته بود: «چطوره به هیله‌داره به پیوندیم. خیلی حرف زدیم. شاید هم که نگفتنیها را گفته باشیم.»

برای مطمئن ساختنش قدری درنگ کردم: «نه‌نه، تیمسار عزیزم. هر چه را که امشب گفتید پیش من می‌ماند. هر چه باشد من عضو ستاد رومل هستم.» زیر لب غریه. و پس از آن زیاد آنجا نماند. معلوم بود که آشامیدن آن همه مشروب کارش را ساخته است ولی خستگی را برای رفتن بهانه کرد. هیله‌داره بعداً به من گفت: «بیشتر چیزهایی را که برایت تعریف کرد

شنیدم. حق نداشت چنین اسراری را افشا کند.»

— چرت می‌گی. گفتن آن حرفها به من چه ضرری داشت. هر چه باشد من در ستاد رومل کار می‌کنم.

— درست به همین دلیل است که گفتم.

— عجب؟

— راستش را بخواهی آنچه را شنیدی رومل هنوز نمی‌داند و نباید هم بداند. نه حالا و نه بعد.

— برای چه؟

«برای اینکه دائماً نفرات و ملزومات بیشتری می‌خواهد و ستاد کل هم نمی‌خواهد آنها را در اختیار او بگذارد. لا اقل در حال حاضر. و خودت می‌دونی که رومل چقدر آتشی مزاج است. اگر بویی از این موضوع برد کار خراب است.

با آنچه که دارد دست به حمله خواهد زد به امید اینکه به نتیجه مطلوب دست یابد.

«تو هم کمی از استراتژی سر در می آری. مگر نه؟» قصد نداشتم سر به سرش بگذارم ولی مثل اینکه از حرفم چنین برداشتی نکرد. به حرفم اهمیتی نداد.

«کارل. آنچه که امشب شنیدی در جایی تکرار نکن. رومل به موقع خود از آنچه که باید بشود مطلع خواهد شد. هیچ قصد نداریم چوب لای چرخش بگذاریم. ولی او متوجه نیست، یا نمی خواهد باشد، که جبهه شمال آفریقا از نظر فرماندهی عالی اهمیت دست دوم دارد. هدف اساسی روسیه است و همه چیز، تکرار می کنم همه چیز به طرف شرق سرازیر می گردد. آنچه را بتوان کنار گذاشت سهم رومل می شود. حتی پشتیبانی هوایی که ویر و عده می داد هرگز عملی نمی شود زیرا فرماندهی عالی حتی در حال حاضر لوفت و افه را از سیسیل فرا می خواند و به روسیه می فرستد.» دستم را گرفت و نوازش کنار گفت:

«خوب متوجه هستی. مگر نه؟»

«نه نمی فهمم.» با خشونت پاسخ دادم: «رومل حق دارد بداند و من به او خواهم گفت.» البته برای من فرقی نمی کرد که رومل این نکات را بداند یا نداند. آنچه از نظر من اهمیت داشت این بود که افریکاکر پس می رفت تا به قحط و غلای نفرات و ملزومات دچار آید و چنانچه قاهره تاکنون این اطلاعات را از منابع دیگری دریافت نکرده بود من توانستم آن را در اختیارش قرار دهم.

«کارل کاری می کنم که این حرفها را بازگو نکنی.» در چشمانش برق خطرناکی جهید و می دیدم که وقتی عصبانی می گردد بر زیباییش افزوده می شود.

— خوب؟ چطوری. عزیزم؟

«فقط کافیست که به ویر بگویم. این کار را خواهم کرد، و حتماً جلو حرف زدنت را می گیرد.» مکثی کرد و مثل اینکه با خودش حرف می زند گفت: «شاید در هر صورت به او بگویم. اونوقت تو را از صحرا منتقل می کنند و کار بی درد سری

در ستاد کل، نزدیک خودم، به تو محول می‌کنند. از چنین چیزی خوشش نمی‌آد؟»

«چه خوب.» با کمی تمسخر گفتم و ادامه دادم: «تا این حد قضیه را می‌خواهی پی‌گیری کنی؟ باشه. چیزی نخواهم گفت. دهانم را محکم می‌بندم.»

تعجب و رنجیدگی بر چهره‌اش نقش بست و دهانش بازماند.
— کارل! مقصودت این نبود!

«درست مقصودم همین بود. از من خواستی که به رومل چیزی نگم من هم قبول کردم. حالا داری دو پهلو حرف می‌زنی.»

«عجب. تو داری اینطوری حرف می‌زنی. مقصودت این است که به رومل حرفی نمی‌زنی تا منم تهدید خودم را عملی نکنم و تو را به وطن و نزد خودم بازنگردانم. تو اصلاً دلت نمی‌خواهد پیش من باشی. منظورم این بود مگر غیر از اینه؟»

با ناراحتی دستهایم را بلند کردم: «خدایا، امان از این زن‌ها. نه خانم مقصودم این نیست.»

— البته مقصود همین است. علتش این است که داری از من خسته می‌شی. مگر غیر از اینه؟

— تو را به خدا سر عقل بیا.

«خیلی هم سرعقلم!» لبهایش را جوید تا از ریختن اشک که در چشمانش جمع شده بود مانع شود. از او دور شدم تا از دیدن اشکهایش هیجان زده نشوم و بنوشیدن جامی شنایس مشغول شدم. وقتی دوباره بسویش برگشتم رفته بود. صدای بسته شدن در اتاق خواب و افتادنش بر روی تخت‌خواب را شنیدم. خیلی خوب شد حتماً تا فردا صبح حالش بهتر می‌شد. خود منم خوابیدم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم رفته بود. ماریا هم آمد و کار خودش را به

سرعت انجام داد و رفت. مثل اینکه در رنجش خانمش از من شریک بود. بهتر من. می توانستم برای فرستادن پیام به اوتو از فرصت استفاده کنم.

بدلایلی آن روز صبح کار رمز کردن پیام به راحتی پیش نمی رفت. شیوه رمزی که از آن استفاده می کردم دارای مشکلاتی بود که آن روز دامنگیر من شد. سه ساعت از ظهر می گذشت کار را تقریباً تمام کرده بودم و داشتم کتابچه های رمز را در جای خودشان می گذاشتم که صدای باز شدن در ورودی بلند شد.

میز تحریری که پشت آن به کار مشغول بودم در گوشه روبروی در قرار داشت و کاملاً در دیدگاه بود. فرصتی برای مخفی کردن چیزی نداشتم. به شدت به عقب برگشتم. هیله گارده در آستانه در ایستاده بود. جا خورده گفتم: «تو مرا ترساندی.» امیدوار بودم که یک راست به اتاق خوابش برود و کتش را در بیاورد. تا شاید اندک فرصتی برای پنهان کردن رمزها پیدا کنم. ولی همان طور دم در ایستاد. رنگ باخته و عصبی. با موهای آشفته. کیف دستی اش از دستش آویزان مانده بود. از جا برخاستم و مانند آدم آهنی به سوی او رفتم: «زود برگشتی.»

با خستگی پشت دستش را روی پیشانی اش کشید: «ویر گمان کرد حال خوب نیست و اجازه داد زودتر به خانه برگردم.» همینطور هم بود. فکر می کنم بعد از آن برخورد احمقانه ای که با هم داشتیم تا صبح نخوابیده بود. «کارل. چکار داری می کنی؟»

با ناراحتی گفتم: «داشتم برای دوستی کاغذ می نوشتم.»

«که اینطور. مثل اینکه خیلی مشغول بودی می بینم روی میزم را پر از کاغذ کرده ای.» از روی شانه ام به میزنگاهی انداخت: «برای کاغذ نوشتن خیلی زحمت کشیدی؟ داشتی به رومل خبر می دادی؟» کمی حالت هیستری پیدا کرده بود.

«مسخره بازی در نیار. هنوز که از مزخرفات دیشبی را فراموش نکرده ای. آخر چرا باید به رومل کاغذ بنویسم؟ من که دوست جون جونی رومل نیستم. خودت

این را خوب می‌دونی.» ترس آن را داشت که مبادا به میز نزدیک بشود و اگر کمی انگلیسی بداند به راحتی به اسرارم پی ببرد.
از کنارم گذشت. توانایی اینکه او را باز بدارم نداشتم. فقط چند گامی به جلو برداشت و کیف دستی‌اش را روی صندلی انداخت: «کارل به من که دروغ نمی‌گی. مگر نه؟»

«البته که دروغ نمی‌گم.» صادقانه به او گفتم: «اگر بخواهی نامه را به تو نشان می‌دهم.» ولی با عجله اضافه کردم: «ولی اول قدری استراحت کن وقتی آمدی آن را برایت می‌خوانم.» تا آنجا که می‌توانستم خودم را بی‌اعتنا نشان دادم ولی مثل اینکه به حرفهای من اصلاً توجهی نداشت. نگاهش را به میز تحریر دوخته بود. مسیر نگاه او را تعقیب کردم: «به حروف رمز نگاه می‌کرد. کاغذ را از روی میز برداشت و مثل اینکه در خواب حرف می‌زند عنوان آن را بلند خواند. سر جا خشکم زده بود این چیه. به انگلیسی است. اینطور نیست؟»
— آره، مقصود؟

— ایستاده بودم و نگاهش را به طور ثابتی به من دوخته بود در چشمان قهوه‌ای‌اش آثار ترس نقش بسته و لبانش کمی باز مانده بود.
«مقصودت چیه؟ این یک کتاب رمز انگلیسی است بیش از آنکه بیایی مشغول مطالعه آن بوم.» این دروغ خیلی بی‌اثر بود.
— اوه کتاب رمز انگلیسی پیش تو چکار می‌کنه. کارل؟

چگونه می‌توانستم برای تبرئه خودم دروغی سرهم بکنم؟ نفسی از روی ناراحتی کشیدم: «تو خیلی منو سؤال پیچ می‌کنی. اگر می‌خواهی بدانی آن را برای بررسی به من داده‌اند. یادت باشه که من در ستاد ارتش کار می‌کنم. یکی از وظایف من اینست که اسناد بدست آمده را بررسی کنم.» البته این پاسخ کاملاً ساختگی بود ولی می‌توانست موثر واقع شود. به قدر کافی پاسخ معقولی بود: «وقتی می‌آمدم آن را هم با خود آوردم که سرفرصت آن را بررسی کنم.»

حالا فهمیدی؟»

به نظر نمی آمد که قانع شده باشد ولی سری به رضایت تکان داد.
 «نگاه کن.» به کاغذهایی که روی میز ریخته بود اشاره کردم: «داشتم
 طرز استفاده از این رمز را تمرین می کردم بعد از آنکه به دوستم اوتونامه نوشتم
 دیدم هیچ کاری بهتر از این نیست که برای تمرین آن را به رمز برگردانم. وقتی به
 صحرا برگشتم نتیجه بررسی خودم را به ستاد آنجا و اینجا به موقع خودش گزارش
 می دهم.»

این توضیحات تا اندازه ای در او موثر افتاد اثر تعجب و ناراحتی از چهره اش
 زدوده شد. حالت طبیعی خودش را بازیافت.

دستش را نوازشگرانه روی بازویم گذاشت: «خیلی معذرت می خوام. برای
 اینه که تمام روز حالم خوب نبود و وقتی هم برگشتم به خونه خیال کردم که زیر
 قول خودت زده ای.»

«ناراحت نباش.» این جمله را وقتی دیدم که خطر رفع شده با اطمینان خاطر
 گفتم و افزودم: «هیچوقت زیر قول خودم نمی زنم.»

آهی کشید و وضعش چنان رقت آور بود که دلم سخت به حالش سوخت.
 «دختر خوبی باش. و این ناراحتی را فراموش کن. برو و دوشی بگیر تا من هم
 آشامیدنی برایت مهیا کنم خیلی به آن احتیاج داری.»

با گامهای چابکی رفت. پس از بازگشت رنگ طبیعی به صورتش برگشته
 بود. اما اندیشناک بود، کم حرف می زد، شک داشتم که داستانی که سر هم
 کرده بودم موثر واقع شده باشد. در هر صورت هیله گارده آدم احمقی نبود. منشی
 امور سری یکی از ژنرالهای ستاد ارتش آلمان بود. بدیهی است که چنین کسی را
 نمی شد گول زد. تا آن وقت دوبار در آستانه لو رفتن قرار گرفته بودم و امروز که
 فقط یک روز از مرخصی ام مانده بود. مرتکب اشتباه مرگباری شده بودم.

با مهربانی گفتم: «خوش باش.» ولی لبخند ضعیفی بر لبانش نقش بست و

به نوشیدن مشروبش پرداخت.

«چطوره عصر به کمپنسکی^{۱۰} بریم؟» از روی ناچاری این موضوع را پیش کشیدم ولی با سر مخالفت کرد:
— بهتره بگیرم بخوابم. خیلی خسته‌ام.

حدود نصف شب بود که هنوز نشسته بودم و کم کم مشروب می‌خوردم که صدای ناله او را شنیدم. برای احوالپرسی اش رفتم. روی تخت‌خوابش می‌غلطید و مرا صدا می‌کرد و سخنان نامفهومی می‌گفت. سرم را نزدیک بردم تا سخنانش را بهتر بشنوم.

در تاریکی نجواکنان می‌گفت: «این غیرممکنه. جاسوس؟ آه. نه. نه.» ساکت شد. قلبم چنان به تپش افتاده بود که می‌ترسیدم از صدایش بیدار شود. دوباره گفت: «باورم نمی‌شه. نه. نه. نه.» آهی بلند کشید و باز سکوت برقرار شد.

از آن وقت به طور قطع دانستم که نسبت به من بدگمان است. افسران آلمانی معمولاً کتابچه‌های رمز انگلیسی با خودشان حمل نمی‌کنند. حتی اگر در ستاد ارتش هم خدمت کنند. این یکی از اصول بدیهی بود. خیال می‌کردم او را قانع کرده‌ام ولی معلوم بود که موفق نشده‌ام. حتی در خواب هم سعی می‌کرد آنچه را شعورش به او می‌گفت قبول نکند.

پاورچین از اتاق خویش بیرون آمدم و او را به حال خود گذاشتم تا بخوابد. دیگر ساکت شده بود و چهره‌اش مانند بچه‌ها آرام بود.

مدت درازی نشستم و درباره‌ی آنچه می‌بایست بکنم فکر کردم. دروضع بدی گرفتار آمده بودم. آیا علاقه‌اش به من بر بدگمانیش غلبه می‌کرد یا اینکه حس وطن‌پرستی و وظیفه‌شناسی پیروز می‌گردید؟ تا آن روز دلش بر عقلش مستولی بود.

در آن شب بی خواب متحیر مانده بودم و با نوشیدن برندی و قهوه برای رسیدن به تصمیم روشنی تلاش می‌کردم. وقتی سپیده صبح دمیده و صدای آمد و شد در خیابان بلند شد سرانجام به تصمیمی که می‌خواستم رسیدم. تنها یک راه به رویم گشوده بود که می‌بایست آن را پیش گیرم.

تراموای زنگ زنان از خیابان گذشت. خیابان بروکه از کارگرانی که به سر کار روزانه خود می‌رفتند پر شد. بیشتر آنها زن بودند. مردها را به خدمت سپاهی فراخوانده بودند. آنها که مانده بودند یا پیر بودند یا میان سال که در وزارتخانه‌های گوناگون برلین که در نقاط مختلف شهر پراکنده بودند سخت مشغول کار بودند. بدون هر گونه احساسی آنها را نظاره می‌کردم یا درست بگویم آنها را به خوبی نمی‌دیدم.

«این وقت صبح اینجا چکار می‌کنی؟» هیله گارده با زهرخندی پرسید. با لباس خواب در درگاه اتاقش با پای برهنه ایستاده بود. لحن بیانش از شب پیش محکم تر شده بود. حلقه‌های آبی رنگ گودی در اطراف چشمانش دیده می‌شد. مستقیماً پاسخ او را ندادم: «داشتم قهوه درست می‌کردم و همین الان می‌خواست یک فنجان برایت بیاورم.»

— خیل متشکرم.

آیا کلامش اثری از تمسخر نداشت؟ اهمیتی ندادم. فنجانهای قهوه را پر کردم و با ترشروی به آن مشغول شدیم. از سکوتی که برقرار بود ناراحت شدم و گفتم: «بهتره لباس بپوشم.»

— اوه. پس عجله کن. من هم باید بروم. نمی‌تونی تا وقتی من حاضر می‌شم صبر کنی؟ به بین من باید برم سرکار ولی تو تمام روز را وقت داری.

— زود لباس می‌پوشم. می‌خواستم با تو از خانه خارج بشم و هوای صبحگاهی را قدری با هم تنفس کنیم.

نگاه معنی داری به من کرد ولی چیزی نگفت. وقتی از خانه به طرف

ایستگاه راه آهن زیرزمینی می رفتم درباره علت اینکه او را همراهی می کردیم جویا شد.

شانه هایم را بالا انداختم: «بهت که گفتم. فقط می خواستم قدری هواخوری کنم. فکر می کرده خیلی خوبه که با قطار زیرزمینی تو را تا محل کارت همراهی کنم و اونجا از تو جدا شوم و تا کاریزردام^{۱۱} را قدم زنان بروم. «اوه.» هنوز هم مایل به حرف زدن نبود.

— چطور امشب به آپرا بریم. می دونی که شب آخر مرخصی ام هست و در تمام این مدت جایی نرفتم.

«اگر دلت می خواد حرفی ندارم.» در کلامش اثری از اشتیاق وجود نداشت. پلکان راهروی قطار زیرزمینی طبق معمول خیلی شلوغ بود. بازوی هیلده گارده را گرفتم و با هم راه خود را از میان جمعیت به طرف سکو باز کردیم. با قدری تقلا و زورآرنجها او را به صف جلو بردم. جمعیت خیلی فشرده بود و فقط می توانستیم به دیوار انسانی یکپارچه ای که پشت سرمان بود تکیه کنیم. هوا خیلی سنگین بود و یا دود تونل و نفس مردم آغشته بود. به یاد ایستگاههای زیرزمینی لندن افتادم. به یاد مردمی که زیر بمباران شبانه روزی با قطارهای زیرزمینی به سر کار خود می رفتند افتادم.

صدای نزدیک شدن قطار از تونل مجاور بلند شد. هیلده گارده نگاه مشتاقانه ای به من کرد. کاملاً بی دفاع به نظر می آمد. لبخندی زدم و قلبم فشرده شد. «آهان قطار آمد. خوبه خیلی پر نباشد والا نمی تونیم سوار بشیم.»

دروغ می گفتم. نمی بایست به آن قطار سوار شود و گرنه با پایان کارم برابر بود: ای بسا که به ویر خبر می داد و او هم بلافاصله سازمان امنیت اس اس را مطلع می کرد.

اکنون قطار به سرعت به ما نزدیک می شد. واگن جلویی را که از دهانه تونل

بیرون آمده بود خوب می دیدم. بازویش را رها کردم. جمعیت پشت سر ما خودبه خود به جلو فشار آوردند و صبر نکردند تا قطار به آنجا برسد و ما را با وضع خطرناکی به لب سکوراناند. به عقب تکیه دادم و سعی کردم از فشار بکاهم. ولی موفق نشدم. سانتیمتر سانتیمتری آنکه رحم کنند ما را به جلوراناندند. هیله گارده که قدری جلو من ایستاده بود ملتسانه و با ناتوانی مرا نگاه کرد. با تردید دستم را دور شانه اش حلقه زدم. خیال جنون آمیزی به سرم زد: ولش کن بفتد. ولش کن بفتد.

یک فشار ناگهانی از سوی جمعیت کافی بود. اندکی با من فاصله داشت فقط چند سانتیمتر انگشتان مرا از بازوی پوشیده در لباس او دور می کرد. ناخودآگاه دستم دراز شد و بازوی او را گرفتم. انگشتانم تقریباً بی حس شده بود. اول بازویش از دستم در رفت ولی سرانجام آستین او را با وحشت چسبیدم. نمی توانستم نقشه قتل او را اجرا کنم. هیله گارده را نمی توانستم بکشم. حالا نه. جرات اینکه او را همانطور که اول قصد داشتم جلوترن بیاندازم نداشتم. چنگم او را نگه داشته بود ولی مثل اینکه پارچه آستینش می خواست از چنگم بدر شود. یک لحظه چنگم را باز کردم و به سرعت بازویش را چسبیدم. احساس بدنش که در چنگالم فشرده می شد نیروی تازه ای به من بخشید و به شدت او را نگاه داشتم. او لب سکو داشت سکندری می خورد و نوک کفشهایش به پائین می خزید.

ناگهان فشار کاهش یافت. مثل اینکه ورود قطار مانند دست خود کاری جمعیت را به عقب رانده بود. او را به عقب کشیدم. با درماندگی تقلا می کرد. در اعماق روحم، با اینکه چندان توجه نداشتم، می فهمیدم که دیگر از خطر جسته است. هر چند که در آغاز خلاف آن را اراده کرده بودم. دست دیگرم دور سینه اش حلقه زد. سرش را به عقب روی شانه ام تکیه داد.

قطار به سرعت از جلو ما گذشت و با نوک کفشهای او تماس یافت. صدای

گوشخراش ترمزها بلند شد. اعصاب متشنج مرا به لرزه در آورد. تکان خوردم و توانستم به صورت که روی شانه‌ام تکیه داده بود نگاه کنم. پلکهایش چشمان قهوه‌ای روشن او را پوشانده و رنگ از گونه‌هایش پریده بود. قطرات ریز عرق روی لب بالایش می‌درخشید. به تندی تنفس می‌کرد.

«قطار ایستاد عزیزم.» مضطربانه چشمانش را گشود. پشیمانی روحم را می‌خورد. چند لحظه اندیشیدم و دوباره خودم و سرنوشتم را فراموش کردم. با آن چشمان آهووش نگاهم کرد و سرش را تکان داد. با کمی تقلا خودش را جمع کرد و راست ایستاد.

تمام این حوادث در دویا سه ثانیه تمام شد ولی برای من همچون دوسه ساعت گذشت. درهای قطار باز شدند و خواهی نخواهی به داخل واگن پرجمعیت رانده شدیم. شانه‌های او را همانطور در بغلم نگه داشته بودم ولی وقتی پیش می‌رفتیم باز هم سکندری خورد. قطار تکانی خورد و به راه افتاد.

در میان سرو صدای قطار و همهمه مردم پرسیدم: «حالت خوبه؟» سعی کردم لحنی آرام داشته باشم.

«آره. فکر می‌کنم.» صدایش به سختی شنیده می‌شد: «خیلی جلورفته بودیم. چیزی نمانده بود که از لبه سکوپائین بیفتم. اگر مرا نگرفته بودی حتماً می‌افتادم.» بدنش لرزید.

جرات حرف زدن نداشتم. ساعتها نقشه اجرای چنان تصادفی را برای از سر باز کردن او کشیده بودم. در آخرین دم خودداری کردم. چرا؟ چرا آخرین فشار را بر او وارد نیاوردم؟ کسی متوجه ما نمی‌شد. هر روز حوادثی از این قبیل در کشورهای که راه‌آهنهای زیرزمینی دارند روی می‌دهد. اگر حرفهایی که توی خواب زده بود درست فهمیده بودم هر لحظه‌ای که به او اجازه ادامه زندگی می‌دادم خطری را که متوجه من بود اضافه می‌کرد. به هیله گارده که هنوز به من چشم دوخته بود نگاه کردم از چهره‌اش آمیزه‌ای از حالت آسودگی و تعجب

خوانده می شد.

— کجائی کارل؟

— داشتم درباره خطری که از بیخ گوشت گذشت فکر می کردم.

— اوه. واقعاً چیزی نمانده بود که جلو قطار بیفتم. حس می کردم به شکلی فلج شده ام و نمی توانم خودم را نگه دارم. در برابر آن فشار وحشتناک که از پشت وارد می آمد نمی توانستم مقاومت کنم به خصوص وقتی بازویم را رها کردی. وحشتناک بود.

«ول کن بابا.» با خشونت این جمله را گفتم و ادامه دادم: «آنقدرها هم که خیال کنی خطرناک نبود.»

با ناراحتی سرش را تکان داد. گفتم: «می فهمم که چقدر ترسیدی.» و این بار از روی دلسوزی اضافه کردم: «خطر جدی در بین نبود. بلافاصله پس از آنکه بازویت را رها کردم دوباره تو را گرفتم.»

— خدا را شکر که مرا نگه داشتی.

در فیربلننگر پلاتس^{۱۲} جمعیت بر ما سبقت گرفتند و برای پیاده شدن از قطار پیش از آنکه حرکت کند دوچار اشکال شدیم. وقتی به خیابان رسیدیم از تنفس هوای آرام خوشحال شدیم هر چند که از آمد و شد وسایط نقلیه آلوده شده بود. در آستانه در ورودی عمارت عظیمی از سنگ سفید، مقر ستاد ارتش، متوقف شدیم. به آرامی از حلقه بازویم که او را در میان گرفته بود خود را آزاد کرد، چون دو نفر دژبان از کنار ما گذشتند و بی اعتنا ما را نگاه کردند.

— کارل. از اینجا جلوتر نمی توانی بیایی. بعداً تو را در خانه خواهم دید.

چهره رنگ پریده و خسته او را نگاه کردم. دلم را برد: «گمان نمی کنم صلاح باشه که با این حال به اداره بروی.» پس از گفتن این حرف با خودم فکر کردم که آیا نمی خواهم به این وسیله رسیدن آن ساعت نحس را به تعویق

بیندازم؟ در هر صورت اگر امروز ویر را نبیند فردا خواهد دید. یا خیلی به سادگی می‌تواند به او تلفن کند: «می‌خواهی به ویر بگویم که حالت چندان تعریفی نداره؟ مطلب را درک می‌کنه. می‌فهمه که احتمالاً با اون حالی که دیروز تو را به خانه فرستاد ممکن است هنوز بهتر نشده باشی.»

— نه کارل. حتماً باید به اداره بروم. خیلی کار دارم.

اما در پیشنهاد خود اصرار کردم و با هم به طرف خیابان فازانن^{۱۳} رفتیم و از رستوران کوچکی به ویر زنگ زدم. از کسالت هیله‌گارده واقعاً ناراحت شد و به من دستور داد که مراقبت کنم تا کاملاً استراحت کند.

با خوشحالی نتیجه گفتگوی تلفنی را به گفتم: «به من دستور داد تا تو را از اداره دور نگاهدارم که بیماری تو— مثلاً تب زرد— به او سرایت نکند.»

لبخند نامحسوسی برگوشه لبانش ظاهر شد و صندلیش را به من نزدیکتر کرد.

— حالا که اینطور شد بیا از این آخرین روزهای اقامت تو در اینجا حداکثر استفاده را بکنیم. در این دو روز گذشته ساعات خوشی نداشتیم. مگر نه؟

«فکر نمی‌کنم. بهتره حالا تلافی اش را بکنیم. جام بزرگی شنپس بخور. بعد از ترسی که در ایستگاه زیرزمینی کردی خیلی برایت مفید است.» پیشخدمتی را صدا زدم و به او سفارش دادم. کمی لبخند می‌زد و نگاه خیره اش را که مایه وحشتم بود به من دوخت. خوب معلوم بود که چه فکری از خاطرش می‌گذرد. آیا بدگمانی که در آن خواب تب‌آلود بر لبانش آمده بود در آن روشنایی روز هم برجا بود؟ آیا شدت وحشتی که در ایستگاه راه آهن زیرزمینی بر او چیره شد سوءظن شدید او را تأیید نمی‌کرد؟ می‌دیدم که برای رسیدن به نتیجه قطعی سرگردان مانده است. تصمیم گرفتم، هر طور که شده، اراده خودم را به او تحمیل نمایم. دستش را در دستهایم گرفته کمی فشردم.

— چرا اینجوری به من نگاه می‌کنی؟

— فقط داشتم درباره تو فکر می کردم.

— امیدوارم که فکر خوبی می کردی.

«مطمئن نیستم ولی رویهمرفته شاید بتوانم بگویم آره.» دستم را نوازشگرانه لمس کرد: «خیلی برایت اهمیت داره. کارل؟»

— البته که داره. اگر غیر از این بود خیال می کنی پیش تومی ماندم؟

با یک انگشت موهایش را عقب زد لکن رشته ای از آنها روی یکی از چشمانش پوشاند: «واقعاً سر در نمی آورم. نمی فهمم هیچ نمی فهمم.»

«خوب. ولی باید بفهمی. به قلب من باید رجوع کنی.» با انگشت به سینه اش اشاره کردم: «شاید مطلبی را که سر در نمی آری در آنجا پیدا کنی. این چند روز به شکل حیرت آوری رفتار کرده ای. نمی دونم شاید احساسات دوباره تغییر کرده است. از وقتی وِبراون شب با من آنقدر پرحرفی کرد تو بکلی تغییر کردی. از آنوقت تو خیلی عصبی شده ای و نگران. و فکرهایی در اون سر قشنگت می گذرد که نمی بایست بگذرد. اینطور نیست؟ از آنوقت به کلی عوض شده ای.»

یک لحظه شانه هایش پایین افتاد ولی فوری راست نشست. اما پیش از آنکه پاسخی بدهد جام را برداشت و آن را لاجرعه سرکشید.

لبخندی زد و گفت: «شاید اینطور نباشد، ولی تو نهایت کوششت را کردی تا مرا به راه خطا بیندازی.»

ابروهایم را از روی تعجب بالا بردم.

— بله. تو سعی خودت را کردی. تو با اون روملت. اول گفתי که هر چه وِبر گفته بود می خواهی به او گزارش بدهی. بعد گفתי که صرفنظر کرده ای. لکن وقتی داشتی نامه خیلی اسرارآمیزی را می نوشتی و کتابچه رمزی هم کنار دستت بود من سر رسیدم. این توهستی کارل که به طور عجیبی رفتار می کنی نه من. بگو بینم آنچه که درباره آن کتابچه رمز به من گفתי راست بود؟ شرافتمندانه جوابم

بده.

تمام توانایی خودم را جمع کردم و مستقیماً در چشمانش نگریستم و به او دروغ گفتم: «هر چه گفتم عین حقیقت بود آخر چرا غیر از آن باشد؟»
— برای اینکه وقتی از تو سؤال کردم خیلی مضطرب شدی. علتش همین است. آخر یک کتابچه رمز انگلیسی پیش تو چکار می‌کنه؟ خیال می‌کردم همه اسنادی که از دشمن به غنیمت گرفته می‌شود سری است نه آنکه آنها را با خودشان اینطرف و آنطرف ببرند.

با بی صبری جواب دادم: «همان موقع که برایت توضیح دادم.»
— با محبت پاسخ داد: «می‌دونم عزیزم.» و لبخندی استهزاآمیز بر گوشه لبانش نقش بست. «می‌دونم. توضیحات تو در آن موقع که خسته و ناراحت بودم قانع کننده بود، اما بعد، وقتی آنها را دوباره از نظر گذراندم برایم خیلی عجیب و بدگمانی آور بود.»

— هیچ نمی‌فهمم که چرا باید اینجوری فکر بکنی. حقیقت را به تو گفتم.
چرا اینجوری کاهی را کوهی می‌کنی؟

بی صبرانه شانه هایش را تکان داد: «هیچ سر در نمی‌آرم. کارل. من — من فکر می‌کنم که این خیلی چیز عجیبی است...» حرف خودش را برید و نگاهش را از من به سوی دیگری انداخت و لب پایش را گاز گرفت و نگاه ثابت خود را به جام خالی اش دوخت و بی توجه جام را میان انگشتانش تکان می‌داد اول این کار را با بی اعتنائی و سپس با عصبانیت می‌کرد. جام نور چراغ را در چشمانم به وضع خواب کننده منعکس کرده و به نوسان می‌آورد.

چشمانم را از مسیر نور به دور گرفتم: «تو موجود کوچولوی بدگمانی هستی اینطور نیست؟ حتمال خیال می‌کنی من... جاسوس یا خائنم مگر نه؟»

آهسته جامش را روی میز گذاشت و فوراً نگاه زیرکانه اش را به من دوخت: «راستش را بخواهی همینطوره. راضی نبودم اینجوری فکر کنم نمی‌دونم چطور

برایت شرح بدهم. خدای من! نمی‌دونستم چگونه فکر کنم. هنوز هم نمی‌دونم. به کلی سردرگم شده‌ام.» اشک در چشمانش حلقه زد و بی اختیار بازوی مرا گرفت و فشرد.

«نه. نه.» به آرامی با نوک انگشتم مژه‌هایش را نوازش کردم تا از ریزش اشکش مانع شوم ولی اشک از نوک انگشتم بر گونه‌هایش سرازیر شد. «گریه نکن عزیزم.» ولی معلوم بود که سیل اشک اثر گفته مرا با خود می‌برد. «تو واقعاً خیال می‌کنی اگر جاسوس بودم اینقدر احمق می‌شده که کتابچه رمز را رو راست با خودم به این طرف و آن طرف ببرم؟ چنین کاری خیلی احمقانه است. مگر جاسوس عقل از سرش سپرد که چنین حماقتی بکند. گذشته از این خیال می‌کنی اگر جاسوس انگلیسی بودم پا می‌شدم بیایم برلین توی کنام گرگ؟ کمی عقلت را بکار بینداز.»

لبخند خنکی بر لبانش نقش بست.

— دست بردار، عزیزم، خوش باش تو خیلی هیجان زده شده‌ای، فقط همین. این بی‌خوابیها هم هیچ برایت فایده نداشت. تو جلوفکر و خیالت خودت را رها کرده‌ای غیر از این ناراحتی نداری.

منتظر پاسخی از سوی او نبودم. هر چه بود در سربزیر افتاده او می‌گذشت. پلکهای اشک آلودش را باز کرد و نگاه بی‌نورش را به من دوخت و نجواک‌زدان گفت: «بیا بریم خونه.»

توی خیابان قدری برخودش تسلط یافت و از اینکه با تا کسی برویم امتناع کرد. و پیشنهاد نمود تا در رستوران دیگری بنشینیم و قهوه بخوریم. پس از نوشیدن قهوه و قدری استراحت حالت عصبی او کاهش یافت.

پرسیدم: «حالت بهتره؟»

سرش را تکان داد: «خیلی. درباره توفکرهای خیلی بدی می‌کردم عزیزم. فکر می‌کنم دیگر این ناراحتی مرا ترک کرده. انگار دیوانه شده بودم که چنین

افکاری به سرم زده بود. آنچه گفستی خیلی حساسی بود خیلی. از اینکه تو را ناراحت کردم خیلی معذرت می‌خوام.»

به او جواب ندادم. لازم نبود. او را به منزل رساندم و خواباندم. چند ساعت اخیر بر او سخت گذشته بود و فوراً خواب او را در ربود. صبح روز بعد جلوتر از من از خواب برخاست. وقتی بیدار شدم شعاع آفتاب از لای پرده کلفت اتاق به درون می‌تابید و صدای آواز آهسته هیله‌گاره را که در آشپزخانه مشغول کار بود می‌شنیدم. در صدایش شادمانی موج می‌زد و این برای من علامت خیلی خوبی بود. آهسته وارد آشپزخانه شدم و پرسیدم: «حالت بهتره؟»

برگشت و با یکدست گلویش را گرفت: «کارل! چرا اینقدر مرا می‌ترسانی! هیچ متوجه آمدنت نشده.»

پیش رفتم و فهمیدم که همه ناراحتیها برطرف شده است — لااقل عجالتاً. — امروز آخرین روز ماست. مگر نه؟ ای کاش اینطور نبود. دلم می‌خواست مرخصی تو الآن شروع می‌شد تو دلت نمی‌خواهد؟ آخ که زمان چه زود گذشت. خیلی زود.

سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

— امروز صبح با خوشحالی فراوان از خواب بیدار شدم دلم می‌خواست آواز بخوانم. فکر کردم یک فنجان قهوه توی رختخواب برایت بیاورم و خوشحالت کنم... با خودم فکر می‌کردم که چه کارها که عصری می‌توانیم بکنیم و روز بعد... ولی تو آمدی و همه چیز به هم ریخت. ناگهان دریافتم که فقط چند ساعتی وقت داریم ساعتهایی بس گرانبها.

— درسته. ولی هر قدر هم که وقت داشته باشیم همیشگی نخواهد بود. مگر نه؟ گاهی زمان پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسد.

خنده کوتاهی که نشانی از تلخی داشت کرد: «همینطوره. فقط دلم می‌خواست این چند روز آخری را با شادی بیشتر گذرانده بودیم.»

— خیلی ناراحت نباش عزیزم.

با چشمان گشاده به من نگاه کرد و به علامت نفی سرش را تکان داد.
به سخنم ادامه دادم: «آنچه اهمیت دارد اینست که تو مرا دوست
می داری. در این تردیدی نیست و هرگز نخواهی گذاشت که چیزی در سر راه
عشق ما قرار بگیرد. اینطور نیست؟»

سری تکان داد و لبخند زد. لبهایش را از روی هیجان غنچه کرد و اشک در
چشمانش جمع شد. «این جواب برایت کافی هست. عزیزم.»

خنده کنان پاسخ دادم: «آره.»

نگاهی به ساعت دیواری کرد: «ایوای. باید بروم. بین چه وقته. دیرم شد.»
با کف دست ضربه ملایمی به پشتش زدم: «پس راه بیفت. بعد از ظهر پس از
خاتمه کار به سراغت می آیم و شبی خوش و فراموش نشدنی را با هم می گذرانیم.
چطوره؟»

پس از رفتن او خودم را سرگرم جمع آوری وسایلم کردم لکن چندان طول
نکشید و هر طور بود توی آپارتمان، خود را مشغول کردم. کم کم هیجان و ترس بر
من مستولی می گردید. اگر به فرض هیله گارده از ناراحتیهای خودش برای وِبر و
حتی به یکی از افراد اس.دی. سخنی گفته باشد چه خواهد شد؟ کمی قهوه
برای خودم جوشاندم و قدری هم برندی به آن اضافه کردم و نوشیدم ولی در بهبود
حالم هیچ مؤثر نیفتاد. دیگر جلو خودم را نتوانستم بگیرم و به هیله گارده در
اداره اش تلفن کردم. با همان صدای آهسته و لرزان که از بنغازی با آن آشنا بودم
جوابم داد. به او گفتم: «فقط می خواستم ببینم به اداره رسیده ای.»

— خیلی از تو ممنونم. عزیزم. در واقع داشتم درباره ات فکر می کردم دوری تو
برایم خیلی مشکل است. نمی توانم تا شب برای دیدارت طاقت بیاورم.

— من هم نمی توانم. همانطور که گفتم تو را خواهم دید.

همه چیز عادی به نظر می رسید. نفس راحتی کشیدم. ظهر شده بود. وقت آن

بود که به اداره مسافرت رجوع کرده و ترتیب سفر فردای خود را بدهم. افسر مسئول در آدولف هیتلر پلاتس با بی اعتنائی نامم را یادداشت کرد: «سرگرد فون وارنکه؟ لطفاً کمی صبر کنید.» قدری توی یک دسته کاغذ را نگاه کرد و یک لیست اسامی را هم بررسی نمود و سرانجام اظهار داشت: «خیلی متأسفم مثل اینکه فردا نمی‌توانید بروید. چاره‌ای نداریم مگر اینکه همین امشب شما را بفرستیم. در واقع همین الآن می‌خواستیم به منزلتان زنگ بزنیم.»

با خودم فکر کردم که چه خوب شد زنگ نزد. با بی صبری گفتم: «امشب؟ چرا امشب؟ مرخصی من تا فردا تمام نمی‌شود.» با دستهایم روی میز کوبیدم.

افسر مسئول با لحنی پوزش خواهانه‌ای گفت: «جای شما را در پرواز فردا یکی از نظامات عالی‌رتبه خواسته است.»

حادثه غیرمنتظره‌ای بود ولی چندان هم ناخوشایند نبود. شانه‌هایم را با عصبانیت بالا کشیدم: «خیلی ناراحت کننده است. ولی مثل اینکه چاره‌ای هم ندارم.»

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «هیچ چاره‌ای نیست. کاری نمی‌توان کرد. هواپیمای شما ساعت ۱۹ پرواز می‌کند و باید ساعت ۱۸/۳۰ در فرودگاه باشید افسر امور مسافرت در فرودگاه مدارک شما را می‌دهد.» پاشنه‌های پا را به هم کوفت و کمی تعظیم کرد.

توی خیابان کایزردام براه افتادم و سلاه سربازانی را که از کنار می‌گذشتند بدون توجه پاسخ می‌دادم. گاهی گاهی افراد اس.اس. با یونیفرم سیاهشان از کنار می‌گذشتند و بیش از آنکه راهشان را به طرف آدولف هیتلر پلاتس ادامه دهند موجی از وحشت را به سراسر وجودم می‌فرستادند. می‌بایست دوباره به هیله گارده زنگ بزنم و او را از وضع جدید مطلع سازم ولی نمی‌توانستم فوراً به این کار اقدام کنم. چون ممکن بود خیال کند عاصماً برنامه سفر خود را

تغییر داده‌ام و از این رهگذر ناراحت شود. در اینصورت قدری هم حق با او می‌توانست باشد. خیلی علاقه‌مند بودم که هر چه زودتر به صحرا برگردم چون در آنجا، هر چند که شاید اشتباه می‌کردم خود را در امنیت بیشتری می‌پنداشتم.

ساعت پنج بعدازظهر به او زنگ زدم: «اوه. نه. کارل. نه.» با ناراحتی ادامه داد: «عزیزم. خیلی متأسفم. پس امشب نمی‌تونیم با هم باشیم.» صدایش کمی گرفت.

در راه فرودگاه اشک می‌ریخت و به من چسبیده بود: «نمی‌تونم از تو جدا شوم آن هم حالا که تازه به تورسیده‌ام.» او را نوازش می‌کردم ولی اعتنایی نمی‌کرد.

ساعت رستوران فرودگاه ۱۸/۳۰ را نشان می‌داد. سی دقیقه به پرواز هواپیما مانده بود. محوطه سالن پر از سربازان و افسرانی بود که عازم صحرا یا جبهه شرق بودند. میز کوچکی را که مشرف بر محوطه بود انتخاب کردیم و نشستیم. بیم آن داشتم که مبادا هیله‌گازده در جایی سخنی که نباید بگوید گفته باشد و سرانجام سرو کله افراد گشتاپو پیدا شود.

بعد از آنکه نوشیدنی برایمان آوردند به سلامتی او نوشیدم. نگاهی به من کرد و سرش را پائین انداخت. وقتی گیلانش را بلند کرد دستش می‌لرزید. آیا باز خیالاتی شده بودم یا اینکه واقعاً عصبی شده بود؟ مثل اینکه او هم با اضطراب محوطه را می‌پایید.

گفتم: «به سلامتی.» ولی صدایم در نمی‌آمد. جوابی نداد. به پشت سرم و به گوشه‌ای از سالن خیره شده بود که بی‌آنکه برگردم آنجا را نمی‌توانستم ببینم.

— هیله‌گازده!

چشمانش را که از وحشت گشاده بود به سویم متوجه کرد و از جایش نیم‌خیز شد و مشت‌هایش را گره کرد. با صدای خفه‌ای گفت: «نه. نه!»

ضربه ملایمی را روی شانه‌ام حس کردم و از جا پریدم و به عقب برگشتم. یکی از بازرسان جناشی و چکمه‌پوش گشتاپو با قیافه‌ای خونسرد کنارم ایستاده بود. درست پشت سرش دو نفر از افراد مسلح گشتاپو در حالی که در قاب اسلحه کمری خود را باز کرده بودند قرار داشتند. نگاهم سر تا پای افسر چکمه‌پوش را با آن پالتو و کمر بند و قاب براق اسلحه کمری را طی کرد و به صورت جدی و خشن او افتاد. برگشتم و هیله گارده را که خشکش زده و لال شده بود نگاه کردم.

— تو...؟

افسر گشتاپو دوباره دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «جناب سرگرد لطفاً مدارک‌تان را بدهید ببینم.»

ادای عبارت «جناب سرگرد» قدری استهزاء آمیز بود و صورت جدی و خشن او همچنان بی تغییر مانده بود.

با عصبانیت فریاد زدم: «چرا؟»

«بازرسی معمولی است جناب سرگرد لطفاً زود باشید.» دستش را با بی صبری به طرفم دراز کرد.

زبان خشکیده‌ام را بر لبان خشکیده ترم مالیدم ولی مغرورانه نگاه خشکم را به او دوختم تا شاید او را فریب بدهم. جرأت نمی‌کردم به هیله گارده نگاه کنم، ولی می‌فهمیدم که نگاهش را به من دوخته است. به من خیانت کرده بود! هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. از دست این جماعت گریختن ممکن نبود. بازرسی او را قم سخت طولانی به نظر می‌رسید او و دو نفر معاونینش را زیر نظر داشتم و منتظر بودم تا جمله سرنوشت‌ساز «لطفاً با من بیایید.» را بشنوم.

دو صفحه آخر پاس عبورم را نگاه کرد و آن را مغرورانه به من پس داد. «همه چیز مرتب است جناب سرگرد. سفر بخیر.» خبردار ایستاد و دستش را بلند کرد «هایل هیتلر!»

پاشنه‌های پا را به هم کوفتم: «هایل هیتلر!» فقط دعا می‌کردم که گلوله‌های

عرق را که روی پیشانی‌م جمع شده بود نبیند. سعی می‌کردم قیافه خودم را بی‌اعتنا نشان بدهم. متوجه هیله‌داره شدم. صورتش سفید شده بود «چی شده؟» با خونسردی پرسیدم سعی کردم رفع خطر را به چیزی نگیرم. دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم و سخت در میان بازوانم بفشارم اما چنین کاری هیجان درونی مرا بروز می‌داد. دوباره سرجایم نشستم و دستش را در زیر میز گرفتم. دستکش‌هایش را در آورده بود کف دستهایش از عرق تر بود. «لبخندی بزنی عزیزم با چنین قیافه‌ای که داری نمی‌توانم تورا ترک کنم.»

به سختی لبخندی زد و به سویم خم شد از چشمانش همه سخنانی را که نمی‌توانست بگوید می‌خواندم. از آنها عشق را، عشقی ژرف و بی‌پایان را می‌خواندم. حالتی وصف‌ناکردنی پیدا کرده بودم. در هر حال عشقش بر سوءظنش فایز آمده بود. من هم سپاسگذار بودم. اگر کلمه سپاسگزار را در چنین موقعی بتوان بکار برد.

صدای بلند گولحظه جدایی را اعلام داشت: «همه افسرانی که با پرواز ۷۶ پرواز می‌کنند لطفاً به در شماره ۵ مراجعه فرمایند. در شماره ۵.»
از جا بلند شدیم و او به کنارم آمد و با هر دو دست به گردنم آویخت و در گوشم نجوا کرد: «مواظب خودت باش. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. برای خاطر من.»

نمی‌توانستم چیزی بگویم فقط سرم را تکان دادم سرانجام گفتم: «تو هم مواظب خودت باش. گونه‌هایش را که به نرمی گونه‌های بچه‌ها بود نوازش کردم. و به صف افسرانی که با لباس خدمت عازم سفر بودند پیوستم و قادر نبودم بار دیگر به پشت سر خود نگاه کنم.

فصل ششم

دیر وقت بعد از ظهر روز بعد به ستاد رسیدم. توفان ریگ همه چیز را در خود پیچیده بود. باد قبله، دشمن مشترکمان، به شدت می وزید. و به درون غذایمان، دهانمان و بینی مان نفوذ می کرد و همه چیز و همه جا را با غلاف نازکی از ریگ می پوشاند. دستمال ابریشمی سفیدی را که هیله گارده به من هدیه کرده بود دور گردن و روی بینی ام پیچیدم و برای یافتن شرایبر به راه افتادم. در ستاد فرماندهی غیربوجر — کارمند ارشد — کسی نبود.

شانه های لاغرش را بالا انداخت و گفت: «جناب سرگرد. جناب سرهنگ شرایبر از ستاد بیرون رفته اند.» بیش از این چیزی نگفت و من هم اصرار نکردم. چون می دانستم که موظف است رازداری را شدیداً رعایت نماید. رومل به این نکته اهمیت فراوانی می داد و همه افراد ستاد به خصوص آنها که به اسناد محرمانه دسترسی داشتند رعایت رازداری را سوگند خورده بودند.

— الآن چه کسی مسئول ستاد است؟

— جناب سرهنگ ریمان. قربان.

— صحیح. ایشان را در کجا می توانم بینم؟

نشانی او را به من داد و به راه افتادم. وقتی توی ریگها راه می رفتم صدای یکنواخت هواپیما بگوשמ رسید. توفان قبلاً فرو نشسته بود و هواپیماهای نیروی

هوائی سلطنتی در آسمان پرسیه می زدند. بابی اعتنائی شکارچیان هوانورد، آسمان شامگاهی را جستجو کردم. پرنده گان تیز پرواز در ارتفاع ده هزار پایی به فاصله چهار تا پنج میلی شرقی در پرواز بودند دقایقی بعد باران بمب باریدن گرفت و کفر مرا در آورد. روی زمین درازکش کردم. آشوب بر همه جا مستولی شد، توپهای ضد هوائی به غرش در آمدند. چادرها و کامیونها به آتش کشیده شدند و نور زرد رنگ و شعله سیاه آنها با هم در آمیختند. در دل آرزو کردم که ایکاش هنوز در برلین می بودم.

حمله چندان به دراز نکشید و همینکه به پایان رسید ریمان مرا احضار کرد. ظاهراً خبر بازگشت مرا از بوچر شنیده بود. وقتی وارد قرارگاه می شدم هنوز قیافه او برایم ناشناس بود. شرابیر خیلی نسبت به من مهربان و همکاری بسیار خوب بود. چند لحظه جلو در ورودی چادر او توقف کردم و سپس با گامهای بلند داخل شدم.

ریمان مردی کوچک اندام گندم گون بود با چشمانی عقاب مانند و سبیل باریک. همینکه وارد شدم سرش را بلند کرد. «فون وارنکه، آماده خدمت، جناب سرهنگ.»

عصبی به نظر می آمد. نوک انگشتانش را به می فشرد: «فون وارنکه.» با دست به یک صندلی سفری که نزدیک میزش بود اشاره کرد: «مرخصی خوش گذشت؟» این سؤال را با بی اعتنائی از من کرد.

«بله.» به همین پاسخ کوتاه بسنده کردم. در نخستین نگاه از او خوشم نیامد. از هیکل و چهره گندم گون او شیطننت زائی که از عاقبت خوشی خبر نمی داد آشکار بود. به ایستادن در جلو میزش ادامه دادم.

— فون وارنکه. از وقتی که به مرخصی رفتی همه چیز تغییر کرده است.

— بله قربان.

کمی روی صندلیش جابه جا شد و فوراً حالت دفاعی به خود گرفت:

«مقصودت از—بله قربان—چیه؟»

—هیچی. آخر شما تازه وارد هستید و مطلبی برای گفتن نداشتم.

«که اینطور. مغزهای تازه اندیشه‌های تازه دارند. آثار گذشته به کلی از میان رفته است. به اینجا آمده‌ام تا از آفریکا کرپس یک ماشین جنگی درست و حسابی بسازم. سرهنگ بایرلاین به من اختیارات کامل داده است.» بعد به آرامی هر کلمه را که می‌گفت با دقت انتخاب می‌کرد و گفت: «از حمایت کامل رئیس ستاد هم برخوردارم.»

فوراً مقصود او را دریافتم. گشتاپو. نازیها روش روسها را که در واحدهای ارتشی خود کمیسر سیاسی گماشته بودند تقلید کرده بودند. معلوم بود که ریمان از افسران اس‌اس بوده و مأموریت داشت تا در میان افسران و افراد کمترین نفاق سیاسی روی ندهد. به خصوص در میان افسرانی که عضو ارتش بودند. معمولاً این «کمیسرها» خودشان را نشان نمی‌دادند هیلمر درباره ریمان جور دیگری تصمیم گرفته بود.

ترس کمی بر من چیره شده بود. افراد پلیس مخفی آدمهای کودنی نبودند. در حالی که ریمان در آن حول و حوش بود می‌بایستی دوچندان احتیاط کنم.

— می‌فهمم چه می‌فرماید قربان.

«خوبه.» با رضایت آشکاری ادامه داد: «حالا بگذار تو را خوب در جریان آخرین وقایع بگذارم. ما در یک دوران تحول هستیم. مطلب دستگیری می‌شود؟ در مرحله آماده شدن. بدبختانه، اوضاع در جبهه شرق طوریت که چیزی را برای آفریقا نمی‌توانند کنار بگذارند. با وجود این آرام‌آرام و با اطمینان داریم آماده می‌شویم. آمد و شد کشتیهای ما و ایتالاییها به خوبی صورت می‌گیرد. میزان تلفات آنها چندان زیاد نیست. که چاره‌ناپذیر است. تا پیش از به پایان رسیدن ماه نوامبر پیشروی ما چنان سرعتی پیدا خواهد کرد که مصر را تصرف می‌کنیم.»

آه از نهادم برآمد. اطلاعات او درست مخالف با چیزهایی بود که در برلین

شنیده بودم که آفریکا کر پس تا ماه سپتامبر دست به حمله خواهد زد و همین معنی را به قاهره خبر داده بودم. لازم بود که باز با قاهره تماس بگیرم که خیلی خطر داشت. قبول خطر مخابره با قاهره را به کنار گذاشتم. تغییر تاریخ حمله خیلی اهمیت نداشت. تغییر مبنای این اطلاعات ممکن بود موجب بدگمانی شود و عدم اعتماد نسبت به اخباری که می فرستاده فراهم آورد. هر طور بود می بایست قاهره را قانع کنم.

— ظاهراً آماده شدن ما برای حمله ممکن است خیلی به دراز بکشد و بریتانیاییها هم در آن مدت بی کار نخواهند نشست و شاید که آنها هم برای حمله آماده شوند. حتی ممکن است پیش از آنکه ما حمله کنیم آنها آن را آغاز نمایند.

— حرف درستی است. فون ورنکه. ولی بهترینیست که شما در فکر کار خودتان باشید؟

شانه هایم را بالا انداختم. با خشکی گفتم: «چشم قربان. فقط می خواستم عقیده خودم را...»

با خشونت حرفم را برید: «این به شما مربوط نیست بگذارید فرماندهی کل در این باره تصمیم بگیرد. پیشوا می داند که چه می کند.»

«البته.» با تلاش فراوان کوشیدم تا خونسردیم را حفظ کنم.

«البته.» تقلید مرا درآورد و اضافه کرد: «خیالت راحت باشه فکر همه چیز را کرده اند. تا جزئی ترین چیزها را. سعی کن هر چه را که به تومی گویند با دقت اجرا کنی. خوب؟»

پاشنه ها را به هم کوفتم: «اطاعت می کنم جناب سرهنگ.»

«فون ورنکه. زیر نظر من طرحهای تفصیلی مربوط به نقل و انتقال سپاهیان و تدارکات را باید انجام بدهی. به چسب به کار. فهمیدی چه می گم؟ لبخند تلخی زد. و دندانهای ریز و سفیدش را کنار آن سبیل مشکی و زمینه گندم گون صورتش تفاوت نمایانی داشت.

— اطاعت قربان.

به نظر ریمان مصاحبه پایان یافته بود. چند لحظه ای نگاه کنجکاوش را به من دوخت.

ناگهان لبخندی زد. یک لبخند شادمانه. ولی مرا به یاد نیشهای تمساح انداخت. «خوب دیگر حرفی ندارم. فون وارنکه. بی شک در آینده خیلی با هم کار داریم. همینکه پیش نویس فرمانها و طرحها آماده شد. بیار به بینم.»

«اطاعت قربان.» خبردار ایستادم و سلام دادم. چند لحظه ای ساکت ماندم و سپس گفتم: «هایل هیتلر.»

فوراً خبردار ایستاد. پاشنه چکمه ها را به هم کوفت و به رسم نازیها دست راستش را بلند کرد و از ته دل فریاد زد: «هایل هیتلر.» و دوباره لبخند زد و سرش را با رضایت تکان داد. فهمیدم که کار درستی انجام داده ام.

وقتی به باشگاه افسران رسیدم نامه ای را به دستم دادند. از اوتوبود و به رمز آن را کشف کردم پیام کوتاهی بود. خیلی کوتاه. درباره صحت خبری که درباره تلفات ایتالیاییها و قدرت زرهی آلمانیها داده بودم شک کرده بودند به این شکل: دوباره بررسی کرده هر چه زودتر گزارش دهید. نقطه. برای جمله به طبرق چه نقشه ای دارند. از موفقیت شما خوشحالیم امیدواریم هنوز سلامت مانده باشید.

فوراً نامه را سوزاندم. باخود فکر کردم: «ستاد کل هم خیلی سخت می گیرد.» چه چیزی می خواستند، نقشه تفصیلی جنگی را، نقشه ای که رومل با دست خود کشیده باشد؟ درباره هر چیزی که به قاهره فرستاده بودم اقدامی نشده بود ظاهراً به خاطر شکی که پیدا کرده بودند. در کافه مشهور شریعه عدلی پاشا در امن و امان نشسته بودند و بعد از ظهر با دوستانشان به نوشیدن چای و خوردن کیک و بستنی مشغول بودند. کاری هم از دست من برنمی آمد. حتی اگر نقشه ای را که رومل شخصاً کشیده بود — که خیلی وقتها چنین کاری می کرد — برایشان می فرستادم آن را دور می انداختند. نمی دانستم که آیا می توانم نقشه عملیات

آینده را به دست بیاورم. در ستاد کل نظارت امنیتی شدیدی حکمفرما بود و بوچر رئیس کارمندان دفتری به خصوص خیلی وسواس به خرج می داد. روز بعد کاغذ دیگری از او تو دریافت کردم که روحیه ام را بیشتر خراب کرد. اصرار داشتند که پیش از ۱۵ ژوئن نقشه های آلمانها را گزارشی دهم و باز درباره گزارشهایم اظهار تردید کرده بودند: تحقیقاتی که از اسیران جنگی شده به خوبی نشان می دهد اطلاعاتی که داده بودید کاملاً غیردقیق است. دفعه بعد بیشتر دقت کنید. بسیار با اهمیت است.

معلوم بود که حالا دیگر خیلی دیر شده است. پانزده ژوئن آمده و گذشته بود و بریتانیاییها در نبرد صحرا شکست سختی خورده بودند تنها به خاطر اینکه اداره چهاردهم اطلاعات نظامی در قاهره تصمیم گرفته بود که بر ارقام و اخبار بدست آمده از اسیران جنگی تکیه کنند. اطلاعات دست اولی را که از کنام روباه صحرا برای آنها فرستاده بودم ندیده گرفته بودند. اگر بنا بود که خبرهایی که می فرستادم ندیده گرفته شود پس چرا مرا فرستاده بوند تا جانم را بر کف دست بگذارم و خدمت کنم؟ حماقت فرماندهی کل گلویم را از عصبانیت و نومیدی می فشرد.

نامه ای که پس فردای آن روز رسید قدری امیدوار کننده بود: اطلاعاتی که اخیراً وسیله او تو فرستاده بودید خیلی روشن بود. متشکریم. مواظب خودتان باشید. از خنده روده بر شدم به خصوص از جمله بعدی: حمله بعدی آلمانها چه وقت صورت می گیرد و رومل چه می کند؟ درباره نقل و انتقال نیروها اطلاع دقیق لازم است.

واضح بود که بر اساس اظهارات ریمان می توانستم به آنها خبر بدهم که تا ماه نوامبر حمله ای صورت نخواهد گرفت ولی برای پاسخ دادن به بقیه دستور رسیده محتاج اطلاعات دقیق و سنجیده ای بودم تا از طریق او تو قاهره را قانع کنم.

دانستن آنچه رومل می خواست انجام دهد برای قاهره چندان مشکل نبود.

بزرگترین اشتغال فکری رومل این بود که خارطریق را از پهلوی خودش بیرون بیاورد. پایشز نزدیک می شد و موشهای طبرق هنوز با سرسختی از خود دفاع می کردند. در کنفرانس بعد از کنفرانس دیگر رومل دل مشغولی خود را آشکار می کرد: «باید طبرق را بگیرم. باید طبرق را بگیرم.» اینکه اوچینلک ممکن بود نقشه های دیگری داشته باشد چندان رومل را ناراحت نمی کرد. نقشه ها بعد از یکدیگر ارائه شده و رد می شدند. در نظر او مهم نبود که هیتلر و رئیس سرفرماندهی ارتش آلمان — ژنرال هالدِر — جبهه آفریقا را میدان فرعی جنگ تلقی می کردند. رومل قبلاً برای آنها روشن ساخته بود که قصد تصرف طبرق را دارد نه فقط به عنوان مقدمه ای برای تصرف مصر بلکه برای آنکه تا خلیج فارس به پیش بتازد. مدت کمی در برلین با این نقشه مخالفت شده بود ولی سرانجام به رومل اجازه اجرای آن داده شد. آنچه که به چنین تصمیمی انجامید برایم روشن نبود ولی در پایان سپتامبر رومل کنفرانسی ترتیب داد. در بیرون اتوبوس کهنه که مبدل به خانه او شده بود لبخند زنان ما را به حضور پذیرفت.

— آقایان، پیشوا با تصمیم ما برای تصرف طبرق موافقت کرده اند. به طوری که اطلاع دارید قبلاً طرحهای اجرایی زیادی آماده شد که هم اکنون در نیمه راه اجرای آنها هستیم. مانده است که آنها را قدری شسته و رفته کنیم. امشب خودم آخرین بررسیها را انجام می دهم و فردا صبح باز دور هم جمع خواهیم شد، تا جزئیات آنها را مطرح کنیم. دیگر حرفی ندارم.

من و ریمان برای آماده کردن نقشه برجسته، برای تمرینی که می بایست انجام شود به طرف اداره به راه افتادیم. قطعات نقشه را به طور برجسته تهیه کرده، همه نقاط اصلی نقشه از قبیل تپه ها، وادیها، راهها و خود طبرق را روی آنها پیاده کرده بودند اعضای ستاد دور نقشه برجسته جمع می شدند و رومل مطالب اصلی طرح خود را برای آنها شرح می داد. چنین بود تمرین تاکتیکی بدون سرباز رومل. تا صبح، اگر ایرادات مختصری درباره اینکه چه چیز را در کجا باید قرار

داد وجود داشت رفع شد. نقشه برجسته با تمام جزئیات لازم آماده گردید. رومل، که از حافظه نیرومندی بهره داشت — و وضعیت زمین را در اطراف طبرق مثل کف دستش می شناخت — اگر در نقشه برجسته نقطه ضعفی وجود می داشت فوراً متوجه می شد. مطمئن بودیم که همه چیز در حد کمال است.

اعضای ستاد عملیاتی دور نقشه برجسته ای که آماده کرده بودیم گرد آمده بودند که رومل همراه با فریتس بایرلاین رئیس ستاد آفریکا کرپس و زیگفرید وستفال افسر ستاد گروه اول پانتزر به آنها ملحق شدند. نقشه برجسته را به سرعت بررسی کردند. همه چیز آماده به نظر می رسید. بایرلاین برای استقرار سکوتی که قبلاً برقرار شده بود دستش را بلند کرد: «آقایان، پیش از آنکه ژنرال به تشریح نقشه اصلی خود بپردازد فقط می خواستم بگویم که هنگام اخذ تصمیم نهایی فرا رسیده است. مدتی بود که انتظار حمله ای از سوی بریتانیاییها را داشته ایم — که صورت نگرفته است. روشن بود که پس از آنکه اوچینلک به جای ویول منصوب شد باید منتظر وقایع تازه ای بود. اما خبری روی نداد. به طوری که می دانید لشکر بیست و یکم پانتزر را با تمام قوا برای اجرای عملیات گشتی به اطراف بئرحباته فرستادیم تا معلوم شود که دشمن چه خیال دارد. چیزی که از قصد حمله بریتانیاییها حکایت کند دیده نشد. پس با اطمینان می توانم بگویم که اکنون ابتکار عملیات به دست ما افتاده است. تدارکات، نسبتاً به طور منظم واصل می گردد و داریم از هر جهت رفته رفته آماده می شویم و می توانیم در حدود نوامبر برای نبرد آماده شویم.»

این اظهارات با آنچه که ریمان قبلاً به من گفته بود تطبیق می کرد. منتظر رومل مانادیم تا حرف بزند او دستور داد: «نزدیک بیائید.» ما دور نقشه جمع شدیم. یک برگ کاغذ به دست داشت که طرح حمله به طبرق را روی آن نوشته بود. نوشته های او را کسی نمی توانست ببیند. شاید جزئیات طرح را مخصوصاً پنهان نگه می داشت ولی حرکت بعدی او نشان داد که می خواهد جزئیات را

روی نقشه شرح بدهد.

— قصد دارم با حمله از جنوب و جنوب شرق طبرق را تصرف کنم و برای این کار لشکر پانزدهم پانتزر را به کار برده و لشکر آرتیه را در ذخیره نگاه بدارم. لشکر پنجم پانتزر از طرف جنوب به حومه شهر حمله می‌کند...

آنچنان به هیجان آمده بودم که بقیه توضیحات او را نشنیدم. فکر می‌کردم اگر بتوانم به آن تکه کاغذی که در دست دارد دست بیابم شنیدن بقیه حرفهای او دیگر ضرورتی ندارد. معلوم بود که تمام نقشه عملیاتی او روی همان برگ کاغذ نوشته شده است.

«... میان ساعت دو و چهار با مداد توپخانه سنگین خطوط دفاعی دشمن را در هم خواهد کوبید تا راه را باز کند. در روز حمله همه واحدها باید تا ساعت سه و نیم صبح در مواضع خود مستقر شده باشند. سر ساعت چهار که توپخانه آتش بس می‌کند استحکامات دشمن باید تسخیر گردد. حمله باید به صورت گازانبری به طرف ویابالبو تا جاده‌های منشعب از آن در داخل حومه طبرق بین ساعت ۶/۳۰ و ۱۰ صبح صورت بگیرد که انتظار دارم لشکرهای پانزدهم و پنجم پانتزر تا آن ساعت حمله نفوذی خودشان را به طرف ساحل آغاز کنند. این کار باید تا ساعت ۱۵ خاتمه بیاید. بلافاصله بعد از آن، لشکر پنجم پانتزر حمله خود را به خود شهر طبرق آغاز می‌کند و لشکر پانزدهم پانتزر به تسخیر بندرگاه و تاسیسات آبرسانی می‌پردازد. این عملیات باید تا ساعت ۱۷ به پایان برسد و سپس کار پاکسازی منطقه تا حدود وادی ساحل آغاز گردد. کاملاً روشن هست؟»

سرها به علامت قبول تکان خورد و صدای ایتالیاییها به تحسین بلند شد. چون غرور آنها با شرکت جستن لشکر زرهی آرتیه که در عملیات تسخیر طبرق نقشی ایفا می‌کرد رعایت شده بود.

همه از حضور رومل مرخص شدند. بایرلاین متوجه ریمان که چند گامی جلوتر از من در حرکت بود شد: «بهتره این را با خودتان ببرید.» و نقشه رومل را

به ریمان داد. «این را دقیقاً روی نقشه‌های عملیاتی پیاده کنید و بعد به بوچر بدهید. تا آن را جزء اسناد محرمانه نگاه بدارد. و نگذارید جز افسران ارشد بلافصل‌تان کسی به آن دسترسی پیدا کند وگرنه رومل خودش شخصاً شما را با تیر خواهد کشت. من عقیده دارم خودت با فون‌وارنکه روی آن کار بکنید. فهمیدید؟»

ریمان سری تکان داد: «خیلی واضح است. من که احمق نیستم بایرلاین.» رئیس ستاد لبخند زد: «خواهیم دید.» و به دنبال رومل که به طرف هواپیمای شخصی خودش می‌رفت راه افتاد. بی‌شک رومل می‌رفت تا از بالا نگاه دیگری به طبق بیندازد.

ریمان متوجه من شد: «شنیدی که چی گفت. به تنهایی روی آن کار خواهیم کرد. هر کدام از ما باید که نگاه خود را از این نقشه نگردانیم. روشن شد؟»

باخودم گفتم: «خوب. خداوند هر که را دوست بدارد اینگونه با او رفتار می‌کند.» نقشه به پای خودش پیش من آمده بود ولی چگونه می‌توانستم آن را نگاه دارم؟ ریمان دائماً نگاه عقاب‌آسای خود را به آن می‌دوخت تا پس از خاتمه کار شخصاً به رئیس کارمندان ستاد بدهد تا شب هنگام آن را در جزء اسناد محرمانه ضبط نماید. و همینکه به دست بوچر می‌رسید فقط خود رومل می‌توانست دوباره آن را ببیند. شاید فرصتی بدست می‌آمد تا رونوشت آن را تهیه نمایم. در واقع چنین فرصتی را به آسانی می‌یافتم چون می‌بایست آن را روی نقشه‌های عملیات مقیاس بزرگ برای فرماندهان لشکرها پیاده کنم ولی رونوشت نقشه رومل به تنهایی به درد قاهره نمی‌خورد. درباره اطلاعاتی که بیشتر برای آنها فرستاده بودم تردید پیدا کرده بودند و اگر درباره واقعی بودن نقشه جنگی طبق اطمینان نمی‌یافتند شاید که آن را هم ندیده می‌گرفتند و به دور می‌انداختند. از طرفی احتمال داشت که رومل به درز کردن اطلاعات به خارج ظنین شده و این نقشه

ساختگی را عنوان کرده باشد. نه، چاره‌ای نبود جز اینکه چیزی به قاهره ارائه کنم که در صحت آن کمترین تردیدی به خود راه ندهند.

به ریمان پاسخ دادم: «بله قربان فهمیدم. یک لحظه هم نگاه خود را از آن برنمی‌دارم.»

«بهبتره که آن را خوب بپایی.» سپس کاغذ را برای اینکه تا نخورد لوله کرد و داخل لوله کوچکی گذاشت و هر دو به طرف اطاق عملیات به راه افتادیم. در آنجا نقشه را از توی لوله بیرون آورد و روی میز گذاشت و باز برای اینکه تا نخورد چهار وزنه کوچک در چهار گوشه آن نهاد. نقشه عملیاتی مقیاس بزرگ مربوط به طبرق را بیرون آوردم و به اتفاق ریمان دست به کار شدیم. ناگهان گفتم: «در اینجا چیز عجیبی وجود دارد.»

«چی؟» ریمان با اوقات تلخی پرسید. از اینکه وسط کارش حرف بزنند خوشش نمی‌آمد.

— برای روز حمله تاریخی معین نشده است. ژنرال فقط آن را با روز موعود مشخص کرده است. روز موعود کی هست؟

— از کجا می‌دانم. این چه سؤالی است که می‌کنی؟ رومل فقط از نیمه نوامبر صحبت کرد. فکر می‌کنم وقتی همه چیز آماده شد تاریخ دقیق آن را خواهد گفت. حالا خفه شو و به کارت مشغول باش.

سرگرم کار شدم. امیدوار بودم که کوچکترین اشتباهی نکنم. تمام حواسم متوجه این بود که هر طور شده آن نقشه دست نوشته رومل را به چنگ بیاورم ولی می‌دانستم که کاری غیرممکن است.

نزدیک ظهر، پنج یا شش نقشه کامل عملیات آماده شده بود. ریمان یک به یک آنها را با نقشه رومل تطبیق کرده و پس از آنکه مهر قرمز رنگ «سری» را روی هریک زد آنها را لوله کرد و نوار چسب زد. نقشه‌های آماده قرار گرفتن در آرشیو شدند و در آنجا می‌ماندند تا رومل دستور توزیع آنها را بدهد. حتی در آن

موقع هم هریک از نقشه‌ها را به وسیله افسری — حتماً می‌بایست افسر باشد — به فرمانده لشکری که در عملیات شرکت می‌کرد تحویل می‌دادند.

— فعلاً این نقشه‌ها را که حاضر شده ببر پیش بوچرو برای رسید هر کدام از او امضا بگیر — هریک با شماره‌ای مشخص شده است — برای نقشه دست نوشته ژنرال هم از او امضا بگیر. بعد همه را بیاور پیش من.

سرانجام آن نقشه پربها بدست من افتاد. نزدیک به بیست دقیقه می‌توانستم آن را نزد خودم نگاه بدارم. مدتی که برای رفتن نزد بوچر که دفترش در آنسوی منطقه ستاد قرار داشت وقت می‌گرفت.

صدای زنگ تلفن بلند شد. ریمان گوشی را برداشت. سر خود را به یک طرف کج کرد ناگهان خبردار ایستاد: «فوراً. فوراً.» رویش را به من کرد: «بایرلین. بهتره همین جا منتظر من باشی تا برگردم.»

— با این نقشه‌ها چه کنم.

«شاید با این نقشه‌ها کار داشته باشیم. ممکن است بخواهیم چیزی را تغییر بدهیم که البته امیدوارم لازم نشود.» بعد به راه افتاد و رفت. من تنها ماندم با شاهد. گرانبهایی که بر صحت گزارشهای خودم بدست آورده بودم.

نقشه‌های بزرگ عملیاتی را روی میز انداختم و نقشه دست‌نوشته رومل را باز کردم. نقشه را تماماً با دست خودش کشیده بود، موقعیت لشکرها و ساعت شروع عملیات را شخصاً معین کرده بود. اگر می‌توانستم آن نقشه یا نسخه عین آن را به قاهره بفرستم هرگونه شک و تردیدی را از میان می‌بردم. نقشه در نهایت دقت تهیه شده بود. طبرق، منطقه ساحلی، استحکامات بیرونی، موقعیت لشکرها ۵ و ۱۵ پانتزرو لشکر زرهی ای‌آلیایی آرتیه علامت‌گذاری و سمت حمله کاملاً مشخص شده بود. قاهره ازین کاملتر چه گزارشی را می‌خواست؟ در زیر نقشه در سمت چپ آن رومل شش دستور خود را نوشته بود.

۱— در روز موعود ساعت ۳/۳۰ بامداد، شروع عملیات.

۲- اشغال استحکامات در ساعت ۴ پس از آتش تهیه توپخانه بین ساعت ۲ تا ۴.

۳- حمله گازانبری به ویابالبو و راههای انشعابی. (۶/۳۰ تا ۱۰ صبح)

۴- تعرض نفوذی به طرف ساحل ساعت ۱۰-۱۵. (بعد آن را به ۱۴-۱۵ تغییر داد)

۵- حمله به شهر و بندرگاه و تاسیسات آبرسانی ۱۵-۱۷.

۶- پاکسازی حاشیه ساحلی تا وادی ساحل.

بعید نبود که قاهره نمونه دست نوشته رومل را در اختیار داشته باشد و با این نوشته تطبیق نماید. و اگر نداشتند آیا لندن آن را در اختیار داشت؟ در هر حال نخست آنها نقشه را دریافت می کردند- البته اگر می توانستم آن را بفرستم.

دقایقی چند به شاهکار تاکتیکی رومل خیره ماندم. ریمان هر لحظه ممکن بود برگردد. می بایست دست بکار می شدم آنهم خیلی به سرعت. از پنجره کوچک اتاق به بیرون خیره شدم. کسی در آن حدود دیده نمی شد، هر چند که عده زیادی از پرسنل ستاد کل که سرگرم کارهای خود بودند در آن حدود در آمد و رفت بودند. پشت پنجره چشمم به دوربین لایکایم افتاد که بی قیدی آن را آنجا گذاشته بودم. کلید حل مشکلم را هر چند که مسخره و احمقانه به نظر می رسید یافته بودم. هنوز سه یا چهار عکس دیگر با فیلمی که در دوربین بود می توانستم بگیرم.

از نووزنه هائی را که ریمان در چهار گوشه نقشه رومل گذاشته بود در گوشه های آن قرار دادم. در اتاق را که به اتاق بایگانی نقشه ها باز می شد، بستم. گروهبان مسئول نقشه در گوشه ای بکار خود مشغول بود و امیدوار بودم که متوجه من نشده باشد. نور آفتاب خیلی شدید بود و آن مقدار که به اتاق می تابید برای عکس برداری کافی بود. دوربین را میزان کردم. روی صندلی ایستادم تا از فاصله یک متری عکسی کاملاً افقی از نقشه بگیرم- این کمترین فاصله ای بود

که با آن دوربین می توانستم عکس بگیرم. سه عکس پی دپی از نقشه گرفتم و کار تمام شد. فوراً در پوش لنز دوربین را بستم و آن را در جای اولی اش گذاشتم. سعی کردم درست در همان جای نخستین که گرد و خاک اثر آن را بر جای گذاشته بود قرار گیرد. نقشه را لوله کرده کنار نقشه های مقیاس بزرگ گذاشتم. سیگاری آتش زدم و خیلی آرام از پشت پنجره به تماشای بیرون پرداختم. لحظه ای بعد ریمان با گامهای بلند و چهره ای برافروخته از راه رسید.

با نوک پا در را باز کرد — که چهار تاق باز شد — و محکم به دیوار خورد و گچ و خاک کنده شد و به زمین ریخت: «چرا بیکار ایستاده ای و بیرون را دید می زنی؟»

«هیچی. منتظر مراجعت شما بودم. قربان.» صدایم قدری هیجان زده بود. و امیدوار بودم که به آن توجه نکرده باشد: «آیا جناب سرهنگ می خواستند تغییراتی بدهند؟»

— نه. او که سر خود نمی تواند در دست نوشته پیرمرد تغییری بدهد. پیش از آنکه با آن عجله پیش او بروم می توانستم حدس بزنم که چه می خواهد. خیلی مسخره است. از من خواسته است که خودم نقشه ها را پیش او ببرم.

نقشه ها روی میز آماده بود ولی برای برداشتن آنها حرکتی نکرد اول از همانجا که ایستاده بود آنها را شماره کرد. ظاهراً همه چیز رضایت او را جلب می کرد. نقشه ها را برداشتم و در بغل او گذاشتم. نقشه رومل را هم میان تکه های کتش قرار دادم: «فکر می کنم از اسناد سری چیزی را در اینجا باقی نگذاشته ام. اینطور نیست؟» چشمان ریزش دور آن اتاق کوچک را کاوید و در روی دوربین که پشت پنجره بود متوقف شد. «کدام احمقی اون دوربین گرانبهای لایکا را اونجا انداخته؟»

«کجا؟» با بی اعتنائی پرسیدم. شاید خیلی بی اعتنائی به خرج داده بودم.

با چانه اش اشاره کرده: «اونجا.»

آهسته به پنجره نزدیک شدم و هر چه که در توان داشتم سعی کردم خونسرد بمانم. به او نگاهی کردم و با لبخندی گفتم: «آه این دوربین منه قربان. نمی دانستم آن را کجا گذاشته ام.»

«نمی دانستید.» به پنجره نزدیک شد و نگاهی به دوربین انداخت. «اوه. نگاه کن گرد و خاک اونرا پوشانده! اینجوری از وسایل گرانبها نگهداری می کنند؟ تو رانه خدا اون را با خودت ببر و الا بلندش می کنند و اگر می خواهی که کار بکند اول خوب تمیزش کن.»

لبخند شرم آلوده ای زدم: «خیلی معذرت می خوام قربان.» دوربین را فوت کردم و سپس آن را حمایل نمودم. قضیه خاتمه یافت. حال مانده بود که فیلم را چگونه ظاهر کنم. در آن وقت هیچ راهی به نظرم نمی رسید.

با هم به دفتر ستاد رفتیم در آنجا ریمان با دقت در برابر نقشه ها امضا گرفت و ایستادیم تا بوچر آنها را در گاوصندوق گذاشت و در آن را قفل کرد.

تمام شب را مشغول نوشتن نامه رمزی برای اوتو بودم تا به محض اینکه فیلم ظاهر شد برای او بفرستم. پنهان کردن یک قطعه فیلم منفی ۳۵ میلی متری در لابه لای نامه مشکل دیگری بود. اگر سانسورچها نامه را باز می کردند کار من و اوتو هر دو ساخته بود و یک خط ارتباطی که اینتلیجنت سرویس از پیش از جنگ در آلمان فراهم کرده بود قطع می گردید. بنابراین اگر حماقت می کردم و نامه را با پست می فرستادم گردن من و اوتو در کمند دشمن می افتاد. پس چه می بایست بکنم؟ در واقع موفقیتی بزرگ در برابر خطی بزرگ قرار گرفته بود.

بر حسب تصادف روز بعد ریمان به من مأموریت داد تا یکی از نقشه ها را به ژنرال نویمان زیلکو فرمانده لشکر پانزده پانتزر که در آن وقت برای مذاکره با ایتالیاییها به تریپولی رفته بود به آنجا ببرم. پیش از حرکت با ریمان جروبخت زیادی بر سر اتوموبیل داشتیم. او عقیده داشت که مرسدس بنز ستاد به رانندگی گه بر را سوار شویم و من می خواستم از اتوموبیلهای شش چرخ گشتی استفاده

کنم. عاقبت عقیده مرا که می‌گفتم در آن راههای شنزار اتوموبیل سواری ممکن است توی شن فرو برود پذیرفت و اجازه داد تا اتوموبیل گشتی را سوار شوم. بر خلاف شرایبر، ریمان هرگز اجازه نمی‌داد که بدون راننده سفر کنم. این هم ضربه کاری به اجرای نقشه من بود. برای ارسال پیام می‌بایست تنها باشم. اگر راننده حضور می‌داشت چه کاری از من ساخته بود؟

دیرگاه بعد از ظهر بود که راه شوسه العبد را پشت سر گذاشته و سرانجام به اتوبان رسیدیم. گه‌یر علی‌رغم اعتراض من سرسختی کرد و از آن راه به حرکت ادامه داد. بنظر می‌آمد که سریع‌ترین طریق رسیدن به تریپولی باشد. از تاق‌نصرت رومی که ایتالیاییها بر روی جاده اصلی بنا کرده بودند گذشتیم. بریتانیاییها این تاق‌نصرت را از روی محبت به یاد ماربل آرچ لندن به این نام نامیده بودند.

عصر هنگام، به تریپولی رسیدیم. ظاهراً وضع شهر چندان تغییری نکرده بود، و آثار جنگ در آن دیده نمی‌شد. نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا به شهر کاری نداشتند و فقط به بندرگاه حمله می‌کردند. گه‌یر از دیدن خیابان زیبایی با درختهای نخل که به آلبرگودل ماهاری^۱ زیباترین هتل ساحل جنوبی مدیترانه می‌رسید به شوق آمد. در این هتل بود که می‌بایست با نویمان زیلکو ملاقات کنم.

به گه‌یر گفتم: «اتوموبیل را بنزین بریز و روغنش را هم نگاه کن و آن را در پارکینگ پشت هتل بگذار و بعد بیا پیش من.»

ده دقیقه بعد راننده برگشت از او خواستم که کلید را به من بدهد و او فوراً اطاعت کرد: «گه‌یر فعلاً با تو کاری ندارم. ظرف چند روز آینده به مراکز مختلفی در بندرگاه باید سر بزنم و بهتره که به تنهایی بروم. بعد نیست به هتل بروی و همانجا باشی تا دنبالت بفرستم.» و با لبخندی ادامه دادم: «در واقع

۱) Albergo del Mahari

مرخصی غیررسمی به تومی دهم. تو را به خدا درست رفتار کن مست بازی درنیار. دست کم مواظب باش گیر دژبانها نیفتی! وگرنه هم تو دچار دردسر می شی هم من.»

بگه بر پیر قدری حیرت زده شد و با لحن دلخوری گفت: «خیلی متشکرم جناب سرگرد!»

دستی به پشتش کشیده گفتم: «ناراحت نشو. شوخی کردم. باید طی دویا سه روز کارهایم را تمام کنم بعد می فرستم پی تو.»

وقتی از دژ گردان هتل بیرون رفتم خودم را به نویمان زیلکو معرفی کردم. وظیفه او در جنگ آینده طبرق این بود تا راه را تا استحکامات شهر از میان تله های ضدتانک باز کند. همچنین وی فرماندهی واحد ویژه ای را بر عهده داشت که راهنمایی گروه های حمله را در نواحی مخصوصی که مثل کف دست می شناختند عهده دار بودند.

— همه چیز آماده است. فون وارنکه.

— بله تیمسار. فقط مانده است تا فرمانده کل روز آغاز عملیات را اعلام نمایند.

— بسیار خوب. می توانید بروید.

اتاقم جایی بیرون از آن عالم بود. تختخواب فتری با تشک نرم و ملافه های سفید و پتوهای تمیز. پس از زندگی در آن دوزخ صحرایی اینجا بهشت واقعی بود. اول چیزی که مرا به خود جلب کرد حمام بود. وان عمیقی از چینی به شکل صندلی راحتی داشت که درون آن می شد نشست، آب تا سینه می رسید و در آن حالت خواندن و نوشیدن و استراحت بسیار مطبوع بود.

پس از استحمام، تر و تازه در نقاط دیدنی شهر به گردش پرداختم. دنبال عکاسی می گشتم که بدون گفتگو فیلم مرا ظاهر کند. در آن روزها صدها سرباز فیلمهای خودشان را به عکاسخانه می بردند و کسی متوجه اقدام من نمی شد. به

اولین عکاسخانه‌ای که رسیدیم داخل شدم. روی پیشخان گردآلوده مغازه کارت‌پستالهایی با عکسهای تریپولی و بنغازی گذاشته بودند. روی پیشخان چوبی کوبیدم. از در مجاور مردی با لباس محلی بیرون آمد. با یک چشم به من نگاه کرد. چشم دیگرش کور بود.

وقتی به سخن آمد ریش بزیش تکان می‌خورد: «یا سیدی؟»
حلقه فیلم را به او نشان دادم به عربی پرسیدم: «همین الآن. من همینجا صبر می‌کنم.»

نگاه تردیدآمیزی به من کرد: «الآن داشتم چند حلقه فیلم را ظاهر می‌کردم.»
چند اسکناس صد پیاستری جلو چشم بینایش گرفتم و گفتم: «چه بهتر.»
همراهش به تاریکخانه رفتم و آمرانه گفتم: «بگذار خودم ظاهر کنم.»
شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرف ظرفهای ظهور و ثبوت اشاره کرد. چراغ قرمز را خاموش کردم و حلقه فیلم را باز کرده در محفظه مخصوص ظهور که نور نمی‌بیند قرار دادم عکاس داروی ظهور را به داخل محفظه ریخت و اشاره کرد تا دسته آن را بچرخانم تا همه فیلم با دواي ظهور تماس پیدا کند. اکنون می‌بایست صبر کنم تا دواي ظهور اثر خود را نموده و سپس دواي ثبوت را ریخته و فیلم را شستشو و خشک کنم. ساعتی بعد به موفقیت خود اعتماد یافته‌ام. هنگامی که عکاس به کار خود مشغول گردید به سه عکس انتهای فیلم نگاه کردم. بسیار دقیق بودند. وقتی در ستاد کل آنها را بزرگ می‌کردند دیگر کوچکترین تردیدی درباره اینکه نقشه حمله به طبرق که به دست رومل کشیده شده در دست آنها است. باقی نمی‌ماند. فیلم نگاتیف را به قطعات سه تائی بریدم و سه تائی آخری را در کیف جیبی ام و بقیه را در پاکتی گذاشتم.

وقتی به هتل برگشتم، راهی برای پنهان کردن فیلم به نظر رسید. فقط به یک عکس منفی نیاز داشتم از اینرو دو تائی دیگر را سوزاندم. توی کیف جیبی ام عکسی از رومل، بایرلین و وستفال داشتم که در صحرا فراز تپه‌ای ایستاده و بر

صحنه نبردی که در دوردست در جریان بود نگاه می‌کردند. یک عکاس جنگی آن را گرفته بود و انتشار آن را رسماً اجازه داده بودند. بنابراین با اطمینان خاطر می‌توانستم از آن استفاده کنم.

با صبر و حوصله بسیار عکس را که به قطع کارت پستال بود از لبه طولی آن از هم باز کردم برای این کار از گوشه بالای و سمت راست آن شروع کردم و میلیمتر به میلیمتر دولایه را از هم جدا کردم و عکس منفی ۳۵ میلی متری را در درست وسط آن قرار دادم. پالتوی بارانی سیاه‌رنگ روئل از جلو حدود فیلم را به خوبی می‌پوشاند. از پشت عکس کسی متوجه نمی‌شد که چیزی در آن پنهان شده است مگر اینکه با دقت بسیار آن را نگاه می‌کرد. سرانجام بر این معنی امیدوار شدم. هر مامور سانسوری که نامه را باز می‌کرد از دیدن قهرمان نخست آلمان او را و میهن پرستی فرستنده نامه را تحسین می‌کرد. آیا جرأت داشتم نامه را با پست بفرستم؟ این پرسشی بود که هنوز برای پاسخ دادن به آن آماده نبودم.

دستورات رمز دیگری را درباره فیلم منفی برای اوتو نوشتم و پاکت نامه را در جیب پیراهنم گذاشتم. قصد داشتم وقتی به قبول خطری که متوجه من و اوتو بود راضی شدم آن را در همین جا — تریپولی — در صندوق پست ببندازم.

بیرون هتل آفتاب گرم و درخشانی می‌تابید و نسیمی از سوی مدیترانه می‌وزید. دلم می‌خواست قدری در دریا شنا کنم ولی خلاف آن تصمیم گرفتم. قدری قدم زدن در سایه درختان نخل یک دنیا برایم مفید بود. از خیابان گذشتم. صدای بوق اتوموبیلی رشته افکار مرا پاره کرد و مشت خود را حواله مرسدس بنزی که از کنارم گذشته بود کردم. در حیرت بودم که چه کسی بر آن سوار است. ناگهان صدای ترمز کردن اتوموبیل بلند شد و پنجاه متر دورتر ایستاد. راننده پیاده شد و دوان به سوی من آمد. با قدری تعجب او را نظاره می‌کردم. شاید چیزی از ماشین بیرون افتاده بود. راننده نفس زنان با گونه‌های برافروخته به سوی من آمد. چند گامی مانده بود ایستاد و سلام داد.

— جناب سرگرد فون وارنکه؟

سری تکان دادم.

«تیمسار وِبر می خواهند با شما صحبت کنند و در اتوموبیل منتظر شما هستند.» با دست به طرف مرسدس بنز اشاره کرد.

— ژنرال وِبر؟

— بله قربان.

کمی ناراحت شدم. وِبر باز در اینجا چه کار دارد؟ خیلی احتمال داشت که هیله‌گارده هم همراه او باشد. اگر از عزیمت وِبر به شمال افریقا آگاه شده باشد حتماً برای دیدار من کاری می‌کند تا با او بیاید، با اینکه می‌دانست ستاد رومل صدها کیلومتر از تریپولی دور است. ناراحتی من نه به برای آن بود که دوباره او را ببینم بلکه مایل نبودم درگیری جدی برای خودم درست کنم. آهی کشیدم و دنبال راننده به راه افتادم. وِبر در صندلی عقب نشسته بود. چهره‌اش مانند همیشه حالت رضایت فیلسوفانه‌ای داشت و به کشیدن سیگار برگ بزرگی مشغول بود. همینکه او را دیدم سلام دادم و گفتم: «به تریپولی خوش آمدید تیمسار. انتظار نداشتم شما را در تریپولی ملاقات کنم.»

— منم انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم. چرا جبهه را ترک گفته‌ای؟

به او گفتم که وظیفه قاصدی را انجام می‌دهم. مغرورانه سری تکان داد. خاکستر سیگار که خیلی دراز شده بود روی لباس خیلی تمیز و اتو کشیده‌اش افتاد. با عصبانیت خاکستر را پاک کرد:

«خوب. معطل چه هستی. فون وارنکه. سوار شو. اگر عازم جایی هستی تو را

می‌رسانم؟»

— نه.

— یعنی چه نه؟ لابد جایی می‌رفتی.

— داشتم قدم می‌زدم.

— خیلی گرمه. سوار شو. به هتل می رویم و با هم مشروب می خوریم. و موزیانه اضافه کرد: «دوشیزه فرانتس هم با من است.»
زورکی لبخندی زد: «خوش به حالتان تیمسار.»

— خوش به حال خودت. اینقدر آب زیر گاه نباش. به جای این حرف می بایست بگوئی خوش به حال خودم. نه آنکه لبخند احمقانه ای بزنی و خیال کنی می توانی مرا گول بزنی. همچوپیر خرفتی هم که حدس می زنی نیستم. دقیقاً خبر دارم که میان شما دوتا چه می گذره. پس بی خودی طفره نرو. هنوز دوتا چشم بینا توی کله پیرم دارم.

سعی کردم لبخند دیگری بزنم ولی سخنرانی پیرمرد هنوز ادامه داشت: «نمی دونی این دختر برای اینکه دوباره همراه من بیاید چه قشقرقی راه انداخت. به او گفتم یک در میلیون هم شانس اینکه تو را ببیند وجود ندارد ولی قانع نشد. لعنت بر شیطان مثل اینکه حق با او بود.»

خندیدم: «در نامه هایش به این سفر اشاره ای نکرده است.»

— هرگز همچو کاری نمی کنه. ملاحظات امنیتی در کار است. رفت و آمدهای من محرمانه صورت می گیرد.

اتوموبیل در بیرون طاقهای مراکشی آلبرگو ایستاد. در آنسوی خیابان برگ درختان خرما را نسیم ملایمی که از مدیترانه می وزید به شکل خیال انگیزی به جنبش در آورده بود. ساحل از دور گرم و نرم و دعوت کننده به نظر می رسید. لحظه ای دوباره منظره شنا کردن با هیله گارده به نظرم آمد ولی فوراً آن را از سر بدر کردم.

همینکه از مرسدس پیاده شدیم گهیر از سایه بیرون آمد و سلام داد.

آهسته به او گفتم: «فعلاً برو ساعت شش بعد از ظهر بیا اینجا.»

وقتی و بر مغرورانه به طرف در ورودی به راه افتاد گهیر همانطور ایستاده بود: «جناب سرگردد. خانمی توی هتل دنبال شما می گردد.» با انگشت به طرف هتل

اشاره کرد.

— خبر دارم گِیر. حالا زود از اینجا گورت را گم کن. ژنرال را نمی توانم منتظر بگذارم.

به سرعت به دنبال وِبر به راه افتادم. مستقیماً به طرف بار روان بود. حدس می زدم که در آنجا با کی روبرو خواهم شد.

در گوشه ای پشت میزی نشسته بود. وِبر هم کنار میز رسیده و داشت کلاهش را برمی داشت. با عجله سالن را طی کردم صدای چکمه هایم طنین انداز بود و صدای فوارهای آب را که از بیرون می آمد خفه می کرد.

تا مرا دید از جایش برخاست و هر دو دستش را به سویم دراز کرد. یونیفرم صلیب سرخی که به تن داشت خیلی برازنده اندامش بود و چیزی از زیباییهای او را پنهان نمی کرد ولی نمی دانم چرا به یاد منظره گریان و ترسان و بیچاره و درهم شکسته او در ایستگاه راه آهن زیرزمینی برلین افتادم. لرزه نامطبوعی از ستون فقراتم گذشت.

او مرا به زمان حال و واقعیت بازگرداند. چهره اش از خوشحالی می درخشید و گل انداخته بود: «کارل. چه عجب که باز تو را می بینم. خیلی خوشحال شدم.» حضور وِبر را ندیده گرفتم و هر دو دست گرم او را گرفتم و کمی او را به ظرف خود کشیدم: «عجب نیست.» کمی خندیدم و ادامه دادم: «ژنرال همین الان برایم تعریف کردند که برای آمدن به اینجا، به امید دیدار من، چه بر سر ایشان آورده ای.»

نگاه توییخ کننده ای به رئیسش که او را با لبخندی نظاره می کرد انداخت: «هیچ توقع نداشتم. ژنرال؟ کار خوبی نکردید.»

وِبر پیشخدمت ایتالیایی را که در آن حدود بود احضار کرد. هنگام آشامیدن نوشیدنی به ما گفت تا می توانیم از این دیدار کوتاه استفاده کنیم. چون همان شب به برلین پرواز می کردند.

«خانم. تا موقع رفتن با شما کاری ندارم. سرگرد شما هم پس از رفتن ما به جبهه باز می‌گردد و ما نباید مانع او از پیروزی در جنگ صحرا بشویم. حال دیگر خود می‌دانید که باقیمانده روز را چگونه بگذرانید.» لبخند شیطننت آمیزی زد و به ما سلام داد و ما را تنها گذاشت.

— چگونه به لب دریا برویم.

با قطعیت پاسخ دادم: «نه. بریم به مغازه‌ها سر بزنیم می‌خوام برای یادبود سفرت به تریپولی هدیه کوچکی برایت بخرم.»

«کارل. من چیزی نمی‌خوام.» با محبت بازویم را فشرد. «چیزی لازم ندارم...»

حدود یک کیلومتر راه رفتیم تا به میدان اصلی شهر رسیدیم. در یک بوتیک کوچک ارمنی صلیب طلائی که به زنجیر طلای ظریفی آویزان بود برایش خریدم. وقتی توی مغازه آن را دور گردنش می‌بستم آهسته گفتم: «اینهم از این. این تو را حفظ می‌کند همیشه آن را با خود داشته باش.»

سرش را تکان داد و دستم را روی گونه‌هاش گذاشت و چند لحظه نگه داشت. چشمانش اشک آلوده شد. آهسته نجوا کرد: «بعداً به طور کامل از تو تشکر می‌کنم.»

در خیابان بی آنکه سخنی بگوئیم دوباره به راه افتادیم. هنوز صلیب طلائی را متفکرانه با انگشتانش لمس می‌کرد. به او گفتم: «اون را ول کن. عزیزم. نمی‌افتد.»

با هیجان گفت: «خیلی قشنگه خیلی می‌ترسم اون را گم کنم.» و بازویم را گرفت.

— اینجا جای این کار نیست. ممنوع است.

دستش را عقب کشید و ژست موقری به خود گرفت: «اینطوری بهتره؟» پس بیا جایی بریم که بتوانم بازوی تو را آزادانه بگیرم. بیا یک جای آرام و دنجی را

پیدا کنیم. هیچ می دونی که هنوز حتی مرا یکبار هم نبوسیده ای؟»
 — می دونم. خیال نکن که دلم نمی خواست. وقتی رئیس اونجا ایستاده بود چطور می تونستم؟ از وقتی یکدیگر را دیده ایم لحظه ای تنها نبوده ایم.
 — خوب. حالا مرا جایی ببر تا تنها باشیم. چندان وقتی باقی نمانده. کارل.
 از این فرصت بیا استفاده کنیم.

با دلتنگی جواب داد: «می دونم.»

به طرف پائین خیابان اشاره کردم: «این طرف به اسکله می رسد و در آنجا کوچه های فرعی فراوانی هست که به علت بمباران متروکه مانده است برویم آنجا. کسی در آن حدود دیده نمی شود و می توانیم کمی با هم تنها باشیم.»
 به یک چندراهی رسیدیم و راه سمت چپ را در پیش گرفتیم. کوچه باریکی بود که در طرفین آن دیوارهای سنگی پوشیده از گل کاغذی سرخ قرار داشت. ویرانه ای متروک بود. در جلو ما اسکلت برهنه ساختمانها که از آتش بمباران دود زده بودند دیده می شد. منظره ای که گوئی شیطان آن را نقاشی کرده بود. بازویش را گرفتم و او را به زیر طاقی در آن نزدیکی بردم.
 «کارل. عزیزم. دوری از تو چقدر طولانی بود.» در گوشم زمزمه کرد.
 چشمانش را بسته بود و دهانش نیمه باز بود.

زمزمه کردم: «دلم می خواست در جایی دیگر بودیم و تو تماماً به من تعلق داشتی.» چنان به او دل داده بودم که برایم بی سابقه بود. وجود او به من ایمنی می بخشید. ایمنی.

از من جدا شد و به یکدیگر نگاه کردیم. تمنا در چشمانش موج می زد.
 لبخندی لبانش را گشود و که تپش قلبم را تند کرد.

آهسته گفتم: «نمی توانیم زیاد اینجا توقف کنیم. کار درستی نیست.»
 خنده کوتاهی کرد: «بیا به هتل برگردیم. تا ساعت شش هنوز فرصت داریم.»

از دور دستها صدای نامطبوع آژیر حمله هوایی بلند شد. بازویش را گرفتم و به طرف خیابان شروع به دویدن کردیم: «باید عجله کنیم. فرصت زیادی نداریم و نباید در اینجا گرفتار شویم. اگر بمبی در اینجا منفند زیر آوار می مانیم. چنین چیزی را نمی خواهیم مگر نه؟»

سری تکان داد: «ما به اسکله خیلی نزدیک هستیم. اینطور نیست؟» ناگهان ایستاد و جایی را نشان داد و صدای نزدیک شدن هواپیماها بلند شد. خیلی نزدیک و نحس بود. «کارل. نگاه کن.»

در ارتفاع زیاد هواپیماهای بریتانیایی دائماً نزدیک و نزدیکتر می گردیدند و صدای آنها بلندتر و خوفناکتر می شد. بازوی او را گرفتم و شروع به دویدن کردیم. هیله گارده با کفشهایی که به پا داشت نمی توانست خوب بدود و سکنده می خورد.

«راه بیا.» او را تشویق می کردم. «راه بیا.»

بمب افکنهای ولینگتون دیگر درست روی سر ما رسیده بودند. در یک میلی نخستین بمبها به زمین خوردند. صدای سوت و جیع هریک از آنها را که پایین می آمدند می شنیدیم. هر بمبی که به هدف می خورد و منفجر می گردید زمین زیر پای ما تکان می خورد.

دستهامان خیس عرق شده و نمی توانستم یکدیگر را نگه داریم. بمبی در فاصله نزدیکی منفجر شد فریاد زدم: «یااله زود باش بدو.» اسکلت برهنه ساختمان وقتی از کنارشان می گذشتیم به ناله در آمده بودند. گرد و خاک و قطعات مصالح ساختمانی از هوا فرو می بارید و غبار سفید و نرمی بر سر و رویمان می نشست. هیله گارده به شدت نفس نفس می زد. به چنین فعالیت بدنی عادت نداشت. یاهایش می لرزید.

التماس کنان گفت: «کارل دیگر نمی توانم راه بروم کمی صبر کن.»

شانه ایش را گرفتم و به شدت تکان دادم: «باید راه بیایی. باید بیایی»

می فهمی؟ اگر اینجا گیر بیفتیم کشته می شیم.»
 به من نگاه کرد. لبانش کمی باز بود: «چه اهمیت داره. هر دو با هم
 می میریم عزیزم.»

با خشونت او را تکان دادم: «راه بیفت. حالا وقت این حرفها نیست.»
 سرش را تکان داد و موهایش را که روی چشمش آمده بود کنار زد.
 — خیلی خوب. حالم جا آمد. خوب شدم.

باز به طرف خیابان راه افتادیم. گویی هرگز به پایین نمی رسید و خطر در
 آنجا کمین کرده بود. دوباره موج دیگری از بمب افکنها روی بندرگاه ظاهر شدند
 و بمبهای زیادی فراوانتر از دفعه اول و دیمی شروع به فرود آمدن کرد. ناگهان
 صدای جیغ بمبی که فرود می آمد از فاصله بسیار نزدیکی به گوش رسید خود را به
 زمین انداختم و دختر را هم با خود فرو افکندم. همیشه می گویند صدای بمبی که
 به شما می خورد هرگز نمی شنوید ولی به این حال ممکن است بمبی آنقدر
 نزدیک منفجر شود که شما را راهی ابدیت نماید: این یکی به قدر کافی نزدیک
 بود.

در وسط کوچه به رو افتاده بودیم. دستم را برای حفاظت از او روی
 شانه هایش گذاشته بودم. این کار در نهایت چه اثری می توانست داشته باشد. به
 موقع نگاهم به صد متر دورتر در کوچه افتاد که مانند آتش فشانش غرید و به هوا
 پرتاب شد. زمین جنبید و رعد آسا صدا کرد و ارتعاش آن دندانهایمان را به هم
 کوبید. دیدم که خروارها سنگ و خاک از آسمان فرود می آید. سینه ام را روی
 سر هیله گارده گرفتم. بارانی از گرد و خاک روی ما نشست و همه جا در
 نظرمان تیره و تار شد.

به هیله گارده نگاه کردم. خنده ای عصبی کرد و گفت: «شکل دودکش
 پاک کنها شده ای.»

— تو هم همینطور. راه بیفت. حمله هنوز تمام نشده.

راهی که در پیش داشتیم از سنگ و اسقاط پر شده و بند آمده بود. نگاه اندوهباری بر او انداختم: «راه بیفت. گیر افتاده ایم. باید از یکی از این کوچه های فرعی راهی به بیرون پیدا کنیم.»

موقتاً سکوت و هم آوری حکمفرما شد که گاه صدای فرو افتادن سنگ با آجر آن را می شکست. هیله گارده را از زمین بلند کردم و به سوی رخنه ای در سمت چپ به راه افتادیم. بدنه ساختمانها هنوز به قدر کافی سالم به نظر می رسید مگر اینکه مستقیماً بمب به آنها اصابت می کرد. در حیرت بودم که آیا راهی را که در پیش گرفته بودیم راه درستی است. می دویدیم، و با وحشت به آسمان نگاه می کردیم. موج تازه ای از بمب افکنها از راه می رسیدند صدای جیغ و انفجار بمبها از نوبلند شد. نا آگاه خود را به زمین انداختیم. چند لحظه ای چشمم به هیله گارده، در چند قدمی ام، افتاد که به رو روی زمین دراز کشیده و با هر دو دست صورتش را پوشانده بود موهای سیاه رنگش چون توده ای در هم گرد سرش روی زمین ریخته بود. می خواستم قدری بیشتر به او نزدیک شوم تا به نحوی از او حفاظت کنم. شروع کردم به خزیدن به طرف او. «هیله گارده!» گوئی صدای من به او نمی رسید. دنیا در پیش چشمانمان محو شده بود.

دردی احساس نمی کردم ولی نمی توانستم نفس بکشم. مثل اینکه غلطک سنگینی از روی سینه ام گذشته و هوای آن را تخلیه کرده بود. سرم را بلند کردم گوئی یک تن وزن داشت. آیا هیله گارده حالش خوب بود؟ همانگونه که قبل از فاجعه روی زمین افتاده بود بی حرکت به نظر می آمد. به هر حال سرش را بلند کرد و می خواست مرا پیدا کند.

بالای سرمان، در آن طرف کوچه پوشیده از گرد و خاک، ساختمانی با حرکت آهسته شروع به غلتیدن نمود بی آنکه حتی یک آجر آن از جای خود حرکت کند. برای جلوگیری از فرود آمدن اجتناب ناپذیر آن کاری از من ساخته نبود. وحشت زده و افسون شده به منظره ای که می دیدم چشم دوختم. فلج شده

بودم و کوچکترین حرکتی نمی توانستم بکنم. فریاد زدم: «هیلده گارده. عزیزم.» صدایم دورگه شده بود و بگوشم ناشناس می آمد.

صدای فرو ریختن مصالح ساختمانی بلند شد و یک میلیون آجر در اطرافم فرو ریخت بیفایده کوشیدم تا با دستهایم جلو آنها را سد کنم.

شاید یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که به هوش آمدم. گرد و خاک همچون مه غلیظی همه جا را فرا گرفته و آهسته آهسته بر روی خرابه ای که گرد ما بود فرود می آمد. آجر، سنگ و تکه های آهن که به شکلهای عجیبی پیچ و ناب خورده بودند دور بر ما را پوشانده بود. تیرآهنهای باقیمانده از اسکلت ساختمان در هم پیچیده بودند.

با احتیاط فراوان، سعی کردم حرکت کنم. فهمیدم که می توانم بخرم و اندامهای سالم مانده است ولی درد سختی در ناحیه سینه ام احساس می کردم. هر طور بود خودم را به هیلده گارده رساندم. بی حرکت در همانجایی که آخرین بار دیده بودم افتاده بودم با یک تفاوت. یک ستون مربع بتونی روی کمرش قرار داشت.

دیوانه وار کوشیدم تا بلکه آن را از روی او بردارم یا به کناری به کشم. اما توان آن را نداشتم. صدای ناله اش را شنیدم. هنوز زنده بود! نیروی خود را دو چندان کردم و نفس زنان ستون بتونی را از روی کمرش برداشتم. کنارش زانوزدم و آهسته او را به روی پشت برگرداندم. عملاً در جایی از بدنش علامتی دیده نمی شد جز لکه سیاهی که بر گونه اش نشسته بود. یک دسته مویکی از چشمانش را پوشانده و یونیفرم سفیدش پاره پاره شده بود. سرش را در میان بازوی خویش گرفتم. باریکه ای از خون هم رنگ با روژلبهایش از گوشه دهانش جاری بود. گرد و خاک خون او را روی چانه اش منجمد می ساخت. «هیلده گارده عزیزم. حالت خوبه؟» سؤالم را تا آنجا که اعصاب درهم کوفته ام اجازه می داد

با آرامش تکرار کردم.

سرانجام ناله دیگری کرد و پلک چشمانش از هم باز شد. چشمانش اشک آلود و نگاهش ناآگاهانه بود. موهایش از روی صورتش عقب زدم و بیفایده سعی کردم تا خون گوشه لبش را با دستمال کثیفی پاک کنم: «آرام باش.» در گوشش نجوا کردم: «حالت خوب می شه. عزیزم.»

اما با یقین غم انگیزی می دانستم که امیدی بر زنده ماندنش نیست. موج انفجار به ششهایش آسیب رسانده و ستون بتونی، بی تردید، کمرش را شکسته بود. دلم می خواست گریه کنم ولی نمی توانستم. شنیدم که می گفتم: «اوه خدای من، خدای من هیله گارده عزیزم.»

با حشت گنگی متوجه شدم که این کلمات را به انگلیسی گفته ام. چشمانش دوباره باز شد. او را در بغل گرفته و آرام آرام تکان می دادم. این بار در چشمانش نور هوشیاری می درخشید. چند بار کوید تا چیزی بگوید.

صدای گرفته اش به نجوا بلند شد: «کارل...»

— ش... سعی مکن حرف بزنی عزیزم. آرام باش.

— کارل... تو... تو... به انگلیسی حرف زدی؟

سرم را تکان دادم.

«پس... پس... تو؟» نامنظم نفس می کشید و کلمات را بریده بریده ادا

می کرد.

«آره.» سؤال ناتمام او را خیلی خوب فهمیدم. دیگر برایم اهمیت نداشت.

«اوه. کارل...» لرزشی بدن پر درد او را تکان داد چشمانش دوباره چند

دقیقه بسته ماند. دو قطره اشک بلورین در گوشه آنها ظاهر گردید.

بازویم را کمی فشار داد: «کارل...؟»

خم شدم تا صدای او را بهتر بشنوم.

«کارل... مرا تنها نگذار.» این خواهشش را با وجود ضعف فراوان با هیجان

عمیقی ادا کرد.

— از کنارت دور نمی شوم. ناراحت نباش.

نفس عمیقی کشید لکن بیفایده بود. ششهایش از دریافت آن هوای گردآلود ناتوان بود. صدای هواپیماها رفته رفته کاهش می یافت مثل دسته ای زنبور که در باغ مجاور ناپدید شده باشند. اما از اطراف هنوز صدای فرو ریختن ساختمانها که گاه به گوش می رسید.

باز توی بغلم تکان خورد: «کارل... دوستم می داری؟»

جواب دادم: «دوستت می دارم.» از بغض کلمات تو گلویم گیر می کرد. آهی از روی رضایت کشید.

دوباره چشمانش را آهسته باز کرد. غبار گرفته و بی نور می نمود. «کارل... این صیب مرا... بردار... تو را محفوظ می دارد... عزیزم.» آخرین کلمات را به انگلیسی گفت. بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد و صورت خاک آلوده ام را تر کرد.

بی تابانه در میان بازوانم حرکت کرد: «کارل؟ خیلی... خسته ام داره... تاریک می شه...»
— آره عزیزم.

سرش، مثل عروسک شکسته ای به جلو خم شد. خون فراوانی از دهانش بیرون آمد و روی سینه اش و دستهای من جاری شد.

بهت زده بر جای ماندم. می فهمیدم که مرگش اجتناب ناپذیر است. پیکر بی جان او را همچنان نگاه داشته بودم. نمی دانم چه مدت گذشت. آفتاب در آسمان غروب می کرد و نسیم خنکی از سوی بندرگاه می وزید و مزه تند شوری دریا را با خود می آورد. بی اختیار می لرزیدم. هیله گارده را روی زمین خواباندم. کنارش زانو زدم و زنجیر و صلیب طلایی را که کوتاه مدتی به گردش بسته بود باز کردم. آهسته موهایش را از روی صورتش کنار زدم. خون را از

صورتش ستردم اما آثار سرخ آن را نتوانستم بزدايم.

آهسته گفتم: «خداوند تو را رحمت کند. عشق من.» با حیرت فراوان دریافتیم که باز به آلمانی سخن می‌گویم. با کند ذهنی به یاد ویر افتادم که در دل ماهاری منتظر بود تا با او به برلین بازگردد. دیگر چنین امری شدنی نبود. آخرین نگاه را به پیکر خرد شده و بیجان دختری که دوستم می‌داشت انداختم. خیلی به او مدیون بودم به خصوص برای اینکه ساکت مانده بود.

با خستگی از جای برخاستم. صلیب طلایی خون‌آلوده را در مشت می‌فشردم. صدای شوم آمبولانسی از دور بلند شد. کم‌کم مغز خسته‌ام حقیقت واقعه را دریافت می‌کرد ولی خیلی دیر شده بود. دلم می‌خواست دفتر زمان را به عقب ورق بزنم. آیا شدنی بود؟

دسته‌ای از کارگران عرب گروه نجات مثل اینکه از آسمان نازل شدند. گذاشتم تا پیکر او را با خود ببرند. با حالتی نزار، خون‌آلوده و چرک و با لباسهای پاره‌پاره به سوی دل‌ماهاری به راه افتادم تا خبر واقعه را به ویر برسانم. ژنرال پیر نمی‌توانست آنچه را می‌شنید باور کند. در محوطه کنار استخر نشسته بود. فواره‌ها گویی به جای او اشک می‌ریختند. دستم را دور شانه پیرمرد حلقه کردم. به شدت می‌لرزید و سرش را از روی ناباوری تکان می‌داد. سرانجام نگاهی به من کرد. چشمان آبی روشنش قرمز و اشک‌آلوده بود. سخنانش غیرمترب بود: «بیچاره تو. بیچاره تو. خیلی زیبا بود و برازنده تو. تو را دوست می‌داشت. به من گفته بود.»

«می‌دونم. دستی به شانه‌اش کشیدم. خودش را عقب کشید و میچ دستم را گرفت.»

— کارل، خودم به او می‌رسم و ترتیب همه کارها را می‌دهم. نگران نباش. تو باید امشب به بدالیتوریا^۲ برگردی. اینطور نیست؟

— بله. ولی می‌تونم نروم. در ستاد کل متوجه موضوع می‌شوند.

— نباید چنین کاری بکنی. باید برگردی. تو وظایفی را بر عهده داری. من به همه چیز می‌رسم. در اینجا اینگونه کارها را خیلی به سرعت انجام می‌دهند— به علت گرمای هوا. از جا بلند شد. هنوز میچ دستم را در دست داشت. چهره پیرش چین خورده بود و ابروان سفیدش را پی‌دپی بالا و پائین می‌برد و چشمانش را به هم می‌زد: «وقتی فردا به برلین رسیدم خواهرش را مطلع می‌کنم. بهتره که از زبان من بشنود. از تو چیزی نمی‌گویم. ممکن است موجب سوءتعبیر بشود. فکر نمی‌کنی؟»

«تیمسار. هر طور که صلاح می‌دانید اقدام بفرمایید. همه چیز را در اختیار شما می‌گذارم. فکر نمی‌کنم دیگر طاقت دیدن او را آنگونه که دیدم داشته باشم. به علاوه. هر چه را که از خاطره او می‌خواستم با خودم آورده‌ام.» صلیب خون‌آلوده را به او نشان داد: «اگر به چیزی احتیاج پیدا کنم همین برایم کافی است.»

دست لرزانش را دراز کرد و صلیب را لمس نمود: «البته. البته. این رو خوب حفظ کن پسر.»

وقتی صلیب را در جیب روی سینه‌ام می‌گذاشتم صدای کاغذ توجه‌ام را جلب کرد. نامه‌ای به او توبود. شانس‌ی که در پی‌اش بودم روی نموده بود. با قدری تأمل آن را از جیب بیرون آوردم و با تعجب به آن نگاه کردم و آن را به ژنرال پیر دادم: «لطفاً این نامه را در برلین برای من پست بفرمایید. ممکنه؟»

بی‌آنکه نگاهی به پاکت بیندازد آن را در جیب گذاشت: «البته. البته اولین کاری که در مراجعت خواهم کرد همین است.» غمگینانه نگاهی به من کرد: «بهتره راه بیفتیم. خیلی کار داریم. تو هم خوبه خودت را تمیز کنی. خودت را ناراحت نکن و غصه نخور. او راضی به ناراحتی تو نبود.»

لبهای خود گرفته‌ام را با زبان تر کردم و سرم را به علامت نفی تکان دادم.

— وقتی کارها در اینجا به سرانجامی رسید بیا برلین پیش من. خوب؟

— البته. تیمسار. خدانگهدار... خیلی متشکرم.

فقط سرش را تکان داد. در چشمان پیر آیش یک دنیا فهم خوانده می شد.

پس از رفتن و بر مدتی کنار استخر و فواره هانشستم. می کوشیدم انرژی خود را برای تغییر لباس و فرا خواندن گهیر جمع کنم. از اینکه این زمان و این مکان و این مردمان به خصوص را برای رسیدن به مقصود خویش بکار گرفته بودم چنان از خودم بیزار شدم که با لگد به لبه استخر کوبیدم. برنتون در قاهره درباره من چه گفته بود؟ هم اکنون صدایش را می شنیدم، و در بقیه عمرم هم می توانستم بشنوم: «تو کاملاً فاقد احساس مسئولیت اخلاقی هستی، سنگدلی و هرگز حتی از

خودت نپرسیده ای که کاری را که انجام می دهی درست است یا غلط.»

دیوانه وار، کلاه پاره و خاک آلوده ام را — که نمی دانم در تمام آن حوادث

چگونه روی سرم مانده بود — توی استخر انداختم و فرو رفتن آن را به زیر آب

فواره ها تماشا کردم.



فصل هفتم

در بدالیتوریا، محل مسکونی سابق ایتالیاییها که در یک بیشه سرو قرار داشت، اعضای ستاد در آن اداره قدیمی، عمارت دو طبقه که برای محل ستاد از آن استفاده می‌کردیم، درآمد و شد بودند. اینجا از دستبرد عربها و دیگر غریبه‌ها در امان بود چون در آنجا غارها و صخره‌ها و وادیهای فراوانی وجود داشت. وقتی برگشتیم کسی به من و گه‌یر توجهی نکرد و از این بابت خوشحال شدم. در آنجا کسی که بتوانم درباره هیلده گارده به او اطمینان کنم نبود. از این بابت هم خوشحال بودم که می‌توان دهانم را بسته نگاه دارم. بیشتر دوستانم را — که تعدادشان خیلی هم کم بود — معجلاً به جبهه شرق فرستاده بودند. و ستاد رومل جای سرد و بی‌روحي شده و خاطر هیلده گارده همراه با غم و آرامش خیال، تیره و درهم و برهم به ذهنم خطور می‌کرد. دست کم بار دیگر با راز مکتوم خودم تنها مانده بودم.

در اوایل نوامبر دیگر فرصت اینکه باز به یاد او بیفتم نداشتم. رومل هر دم از ما انتظار بیشتری داشت. هر روز سوار مرسدس بنزش می‌شد و به تمام واحدها در جبهه سرکشی می‌کرد. هر شب کنفرانسهایی ترتیب می‌داد و نقشه حمله به طبقه را دوباره بررسی می‌کرد. هر بار نقشه‌ای را که روی آن محل استقرار واحدها و

ساعت حمله را نوشته بود به دست می‌گرفت. در هر کنفرانس پس از کنفرانس دیگر با ما همه دقایق حمله‌های قبلی به قلعه طبرق و جریان عملیات آنها را جزء به جزء مطالعه می‌نمود.

با تبختر اعلام می‌داشت: «این دفعه آنجا را می‌گیریم. از حمله قریب الوقوع بریتانیاییها خبر داریم. باید جلوآن را سد کنیم. برای این حمله چنانچه آغاز گردد نامهای رمز داده‌ام. اگر کلمه «طوفان» را مخابره کردم بدانید که حمله‌ای عمومی آغاز شده و منظور از کلمه «خیز آب» این است که حمله‌ای اکتشافی انجام می‌دهند. روشن هست؟»

هرچند روشن بود ولی نه آنگونه که ما انتظار داشتیم. در هفدهم نوامبر بارندگی آغاز گردید. از صدای غرش جریان آب بیدار شدم. باور کردنی نبود. اینجا و باران؟ آن هم به این شدت؟ از پنجره به بیرون نگاه کردم انتظار داشتم در جای خشک رودها رودخانه و به جای وادیها دریایی از گل ولای کف آلود بینم. سپاه‌هایی که در اطراف ستاد در چادرها منزل داشتند به آنچه می‌دیدند باور نداشتند. از چادر بیرون آمده، کف دستهایشان را به آسمان گرفته بودند. و می‌خواستند هر چه می‌توانند از این نوحابه آسمانی بنوشند. در این ماههای طولانی این واقعه بس نادر بود.

از میان گل ولای به اتاق عملیات رفتم. ریمان به خواندن توده‌ای از پیامهایی که رسیده بود مشغول بود.

— لعنت به این طوفان! طوفان واقعی است! واحدهای ویژه لشکر پانزدهم بانتزر را در نزدیکی گامبوت^۱ آب برده است. خدا می‌دونه چند نفر غرق شده‌اند. «غرق شده‌اند.» آنچه را که شنیده بودم نمی‌توانستم باور کنم.

— بله. غرق شده‌اند. سیل عظیمی غرش کنان در جبل سرازیر شد و افراد را که توی چادرهایشان بودند غرق کرد. همه کامیونها و وسایل شان را در این سیل

کوفتی از دست داده اند. الآن پیامی دریافت کرده ام — ببین.» پیام را پرت کرد جلومن. دستش از شدت ناراحتی می لرزید. «همین واقعه در حلفایا هم رخ نموده. همه توپها، تسلیحات و کامیونهای را که در آنجا متمرکز کرده بودیم آب برد.

فقط به او خیره مانده بودم.

با خشونت فریاد زد: «پس بریتانیاییها در چنین وضعی نمی توانند حمله کنند.»

اشتباه می کرد.

در اواخر روز که باران فروکش کرد خبر رسید که یک ستون سنگین زرهی در یک شنزار با تلاقی راه خود را به سوی طبرق دارد باز می کند. سربازان هندی، نیوزیلندی و آفریقای جنوبی در جبهه وسیعی به پیش می تاختند تا «موشهای طبرق» را که طی هفت ماه گذشته در آن دژ به محاصره افتاده بودند آزاد نمایند. معلوم بود که اوچینلک قصد داشت پیش از رومل خودش را به آنجا برساند. نمی دانستم آیا رونوشت دست نوشته رومل درباره حمله به دژ طبرق به قاهره رسیده است و آیا اوچینلک بر اساس آن دست به چنین اقدامی زده است؟

چند روز پیش از طوفان، رومل به اتفاق ژنرال فون راون شتاین^۲ فرمانده لشکر بیست و یکم پانتزر به رم رفت تا برای تغییر فرمان هیتلر مبنی بر خودداری از حمله به طبرق کوشش نماید. به طوری که ریمان تعریف می کرد به او گفته بودند که طبق اطلاعاتی که ایتالیاییها بدست آورده اند باید منتظر حمله قریب الوقوع بریتانیاییها باشد ولی بعید نیست که چنین حمله ای صورت نگیرد. رومل تازه برگشته بود و من از نزدیک اتوبوس کهنه ای که منزل او بود می گذشتم. مرا صدا زد.

— فون وارنکه. می تونی بایرلاین را پیدا کنی؟

— بله تیمسار. امر خاصی دارید؟

رومل لبخندی زد. لبانش را به هم فشرد و به شکل خط باریکی در آورد: «به او بگو هنوز طبق مورد نظر است. من مصممم و باید آن را تسخیر کنیم. به رئیس ستاد بگو و به او بگو که می‌خواهم او را ببینم.»

مشاهده رضایتمندی او به من جرأت داد. جرأتی که پیشتر در خود سراغ نداشتم.

— تیمسار. آیا تصمیم گرفته‌اید که چه وقت عملیات را آغاز بفرمائید؟

«(معلومه. ۲۳ نوامبر — ساعت چهار صبح. خودم به بایرلاین خواهم گفتم. او را بفرست پیش من و چیزی به او نگو فهمیدی؟ نمی‌دونم چرا این مطلب را به تو گفتم.» لبخندی به من زد و دندانهای کمی نامرتبش آشکار گردید: «باید حواسم پرت شده باشد.»

می‌فهمیدم که همین‌طور هم هست — چون خبر مهمی را نزد من فاش کرده بود. لبخندی را که می‌رفت بر لبم ظاهر شود پنهان کرده و خبردار ایستادم و سلام دادم. «تیمسار. هر چه باشد من عضو ستاد شما هستم. به رئیس ستاد خبر می‌دهم.»

سری تکان داد و گفت: «البته.»

تا ۲۳ نوامبر، با اینکه آفریقا کرپس و ایتالیا ییها برای حمله به طبرق آماده بودند، بریتانیاییها پیشدستی کردند. جنگی خونین و در هم و بر هم در گرفت. در ستادهای طرفین کسی به طور قطع نمی‌توانست از پیشرفتی در کار نبرد سخن بگوید. خود رومل ناپدید شده بود و کسی نمی‌دانست در کجا سر به نیست شده است. بعدها فهمیدیم با ژنرال وستفال خشمگینانه به سیدی عمر رفته بود تا لشکر بیست و یکم را شخصاً در برابر حلفایا فرماندهی کند ولی حمله متهورانه اش ناکام مانده بود و چیزی نمانده بود که به اسارت افتد.

با ناپدید شدن رومل، ژنرال وستفال دستور عقب نشینی آفریقا کرپس را به

طریق صادر کرد. فون بایرلاین هم اطاعت کرد. بنابه شواهد و قرائن، پایان این واقعه، که در تمام نبرد صحرا خونین ترین حماسه بود، فرا رسیده بود. تاکنون به قدری درباره آن نوشته اند که دیگر جایی برای گفتگوی بیشتر نمانده است. در ژانویه ۱۹۴۲ در العقیله بودیم. حملات بیرحمانه بریتانیاییها ما را به غرب واپس رانده بود.

هر پیامی که می توانستم می فرستادم، ولی ارسال آنها به طور پراکنده ای صورت می گرفت، و هرگز نمی دانستم که آیا آنها را دریافت می کنند یا نه. اگر آفریکا کرپس زیر فشار حملات مایوسانه عقب می نشست من هم طبعاً با آنها عقب می نشستم.

در اواخر ژانویه، ریمان مرا احضار کرد: «آه. فون وازنکه، بنشین. مدتی است که می خواستم با تو حرف بزنم و همانطور که می دونی فرصتی دست نداد.» لبهای باریکش را غنچه کرد. و متفکرانه ته مدادش را گاز گرفت.

«بله. جناب سرهنگ؟» مؤدبانه ایستادم تا سخن بگوید.

به یک دسته کاغذ که پیش رویش تلبار شده بود نگاه کرد. دوباره به بالا نگاه کرد و نگاه ثابت خود را به من دوخت. کم کم داشتم عصبی می شدم و در برابر آنچه می خواست بگویم آمادگی خود را از دست می دادم.

«از یکی از واحدهای مخابرات گزارش می دهند که طی چند هفته اخیر پیامهای رادیویی رمزی را ردگیری کرده اند. این پیامها به ما تعلق ندارد! از پشت خطوط خودمان فرستاده می شود!»

نگاه سرد و ثابتی به من انداخت. دلم فرو ریخت. مثل اینکه مشتی ریگ بیابان تو گلویم پاشیدند. سرانجام فهمیده اند. به سختی می توانستم بپذیرم که بخت از من برگشته است و آنچه نمی بایست بشود روی نموده. انگیزه ای ناگهانی و دیوانه وار مرا واداشت تا ریمان را در سرجایش به گلوله ببندم و به سرعت فرار کنم ولی زود متوجه بیهودگی چنین کاری شدم. به طور غریبی مرا

نگاه می‌کرد و سرش را به یک طرف کج کرده بود.

با خشونت پرسید: «چه ات شده؟ بیماری؟»

با خشکی پاسخ داد: «چیزیم نیست خوبم.»

از بابت من ناراحت شده بود، و ناگهان شستم خبردار شد که اتهامی در کار نیست و اگر نسبت به من بدگمان بود اینگونه اظهار علاقه نمی‌کرد. در آن صورت پیش از هر کار مرا توقیف می‌کردند.

— خیلی خوب. حال گوش کن. همانطور که گفتم یک فرستنده غیرمجاز در جایی در پشت خطوط ما پیام می‌فرستد. اولین دفعه در ماه نوامبر در حدود سیدرازق بود که به کار افتاد، اما کسی به آن توجهی نکرد چون خیال می‌کردند خودی است. سه دفعه دیگر هم این فرستنده را گرفته‌اند و دیگر تردیدی وجود ندارد که از همان فرستنده پخش می‌گردد. علائم فرستنده همیشه یکسان بوده است. چیزی که مایه بدگمانی اوپراتور بیسیم شد این حقیقت بود که پیام به صورت موریس معمولی نبود بلکه در دسته‌های پنج حرفی رمز مخابره می‌شد. در مراتب اول و دوم چندان اعتنایی را به خود جلب نکرد چون پیامهای فراوان رادیویی مرتباً مبادله می‌گردد، اما پس از آن، کسی که پیامها را گرفته از پنج حرفی بودن آنها دچار بدگمانی شد و موضوع را به مافوق خودش گزارش داد.

ریمان قدری مکث کرد چون گماشته‌اش، گونتر، با یک بطری شناس و چند پیمانه وارد شد. خوب. مرد کوچولو بر سر مهر آمده بود، بنابراین علتی برای ترسیدن وجود نداشت. هر یک پیمانه بزرگی نوشیدیم که برای من بسیار ضرورت داشت.

«خیلی به این مشروب احتیاج داشتم. خوب، مطلب را دنبال کنیم. سرگرد زایسر، افسر مخابرات سرانجام قضیه را به ستاد گزارش داد و پرسید که آیا ما پیامهای پنج حرفی را ارسال کرده‌ایم. اما افسر رمز ستاد، ویتلسباخ^۳ فکر کرد

3) Wittelsbach

افسر مخابرات به سرش زده و به گزارش اعتنایی نکرد. در گرماگرم نبرد و آنچه بر ما گذشت، افراد عقلشان را گاهی از دست می دهند.» با انگشت به سرش اشاره معنی داری کرد: «دو روز پیش زایسر خبر داد که او پراتور بیسیم مجدداً پیام دیگری را گرفته و سعی بی نتیجه ای برای کشف آن به کار برده است. ویتلسباخ به ناچار نزد زایسر می رود و او را عصبانیت رونوشت پیامها را به او نشان داده و فریاد کنان می گوید که باید چاره ای اندیشید وگرنه شخصاً قضیه را به رومل گزارش می دهد. چون مطمئن است که جاسوسی در پشت خطوط ما فعالیت می کند. موضوع از این قرار است، فون وارنکه، که هر کدام از رمزهایی که به کار می بریم با این رمز پنج حرفی تطبیق نمی کند. به این ترتیب شاید حق با زایسر باشد.»

زیر لب گفتم: «شاید.» اکنون دیگر برایم مسلم شده بود که کسی نسبت به من بدگمان نیست ولی چرا همه حرفها را برای من می زد؟

— فکر می کنم داشتنی از خودت می پرسیدی که چرا این حرفها را برای تو می گویم، فون وارنکه؟ خوب، شخصاً عقیده دارم که جاسوس بریتانیایی در پشت خطوط ما فعالیت نمی کند، نه از آن نوعی که می گویند. شاید زایسر از جنون مخصوصی برای به دام انداختن جاسوسان رنج می برد. چیزی که من عقیده دارم اینست که این پیامها از پشت خطوط ما فرستاده می شود ولی آنها را همان گروه اکتشافی بریتانیایی که آزادانه در پشت خطوط ما در حرکت هستند ارسال می کنند. مثل اینکه خودشان را «گروه عملیات دوردست صحرائی»^۴ نامیده باشند. نام انگلیسی این گروه را با اشکال تلفظ کرد.

«بله. درباره اینها چیزهایی شنیده ام.» این جمله را با خونسردی که می توانستم نشان بدهم ادا کردم.

— خوب. عقیده ات چیه؟

این فرصت را مغتنم شمردم. چرا گناه را گردن «گروه عملیات دوردست صحرایی» نیندازم؟ اینها با شجاعت فراوانی در پهنه صحرا به گشت زدن می پرداختند و هر جا که گام می گذاشتند بذروحشت می پاشیدند و پیشاپیش ارتش بریتانیا به جلو می تاختند. از این کار اضافی که به آنها نسبت می دادم رنجیده خاطر نمی شدند. به علاوه به این ترتیب مخفی گاهی برای خودم دست و پا می کردم.

پرسیدم: «چه کس دیگری ممکن است در این کار دست داشته باشد؟ از آنچه که گفتید بدیهی است که باید کار آنها باشد. یادتان هست یک شب به قرارگاه ما حمله کردند و قصد داشتند پیرمرد را به قتل برسانند که خوشبختانه در آنجا نبود؟»

— مقصودت حمله کیزه است؟ دلم می خواد جواب آن حمله را بدهم. با هم از پس آنها خوب برآمديم و بیشترشان را کشتيم.

— همه اينها درست با اين مورد فعلی تطبیق می کند. شاید این مهاجمین سعی دارند موقعیت نیروهای ما را تشخیص داده و سپس خبر بدهند.

ریمان متفکرانه چانه اش را خاراند: «بله. اطمینان دارم که حق با ماست. کاری که به نظرم باید بکنیم این است که شما را به اداره امنیت بفرستیم تا این قضیه را دنبال کرده و حل کنی. در امور امنیتی تجربه ای داری؟»

به علامت نفی سرم را تکان دادم. هر طور شده بود می بایست پای خودم را از این ماجرا بیرون بکشم. اگر از ستاد عملیات دور می شدم دیگر شانس کسب هرگونه خبری را برای قاهره از دست می دادم یا لااقل کارم بسیار مشکل می شد. بنابراین واجب بود که در جای خودم بمانم. ریمان و رئیس ستاد به من اعتماد داشتند و در همه کنفرانسهای طرح ریز عملیات در سطح بالا حضور داشتم.

— به هیچ وجه. جناب سرهنگ. کوچکترین کلیدی را برای گشودن این

مشکل نمی شناسم.

«چرند نگو.» دست به سرکردن ریمان کارآسانی نبود: «در هر حال کوچکترین اهمیتی ندارد. این قضیه را با بایرلاین بررسی کرده و به این نتیجه رسیده ایم که باید شخص مورد اعتمادی را در اراده امنیت بگماریم. با تجربه عملیاتی که داری این کار به خوبی از عهده ات برمی آید. به هر حال قبلاً شتافراً را از لشکر بیست و یکم پانتزر احضار کرده ام تا جای تو را بگیرد.» لحن کلامش حالتی داشت که به این گفتگو خاتمه می داد و ناچار از قبول آن بودم. هر افسر آلمانی آنچه را به او می گویند اجرا می کند.

— بسیار خوب. جناب سرهنگ. دستورتان را اجرا می کنم.

به حرفم توجهی نکرد: «خیلی خوب. از همین حالا می تونی کار را شروع کنی. اولین کارت این است که با زایسرو و ویتلسباخ تماس بگیری و ببینی چه چیزی درباره این پیامهای رمز می تونی کشف بکنی.» چند برگ کاغذ را که مطالعه کرده بود به من داد: «اول خوب به اینها نگاه کن بین چی دستگیری می شه و اگر سر نخي بدست آوردی به من گزارش بده.»

«چشم. جناب سرهنگ.» لحن کلامم خشک و رسمی بود تا به آن شکل ناراحتی خودم را نشان داده باشم. ریمان فقط لبخندی زد. می بایست هم بخندد. مأموریت دستگیری خودم را به خودم وا گذاشته بود.

وقتی به دفتر خودم برگشتم کاغذها را دقیقاً بررسی کردم. در دو مورد تمامی پیام مرا گرفته بودند. تردیدی وجود نداشت. دست پخت خودم را کاملاً شناختم. در حیرت بودم که متخصصین کشف رمز در ستاد خدمات امنیتی اس اس و افراد دریاسالار کاناریس با آن چه خواهند کرد.

زایسرو و ویتلسباخ از پیامها چیزی سر در نیاوردند و حل معما را به عهده کارشناسان مقیم برلین وا گذاشتند. در یک نکته هر سه اتفاق نظر داشتیم: پیامها

را «گروه عملیات دور دست صحرایی» می فرستادند نه یک جاسوس مستقل. برای اینکه این ادعا بر جای بماند لازم می آمد که دیگر پیامی به قاهره مخابره نکنم در حالی که خبرهای محرمانه فراوانی بود که بریتون حاضر بود برای دریافت آنها دست راست خود را بدهد. رومل در تدارک ضدحمله ای بود تا از سرگرمی بریتانیاییها برای تدارک پی گیری حمله شان استفاده کرده و العقیله را باز پس بگیرد. طی دو ماه هیچ یک از طرفین به عملیاتی دست نزدند. در آن مدت ریمان و زایسرومن تلاش فراوان کردیم تا جاسوس را دستگیر نمائیم. نگهبانی بیست و چهار ساعته گماشتیم تا به طول موجی که از آن پیام می فرستادم گوش کند. دو دستگاه اتوموبیل گشتی تندر و دائماً به حال آماده باش ایستاده بودند تا سریعاً خودشان را به هر نقطه صحرا که گمان می رفت مخابره غیرمجاز از آنجا صورت می گیرد برسانند. دست و پایم به کلی بسته شده بود. امید ارسال پیام را نمی توانستم کنار بگذارم لذا پیام رمز خیلی مفصلی را آماده کردم تا در صورت روی نمودن فرصت آن را مغتنم شمارم.

در این احوال، آفریکا کرپس مرتباً پیش می رفت. در ماه ژوئیه به العلمین برگشتیم. ولی در جای خود میخکوب شدیم. رومل به یک هدف نزدیک شده بود: تا مصر را تسخیر نماید. در جناح راست ما گودال عظیم القطاره با صخره های غیرقابل عبوری که به طرف جنوب کشیده شده بود قرار داشت. طول جبهه که و در نتیجه دفاع از آن آسان بود. ارتش هشتم بریتانیا محکم در برابر ما ایستاده بود با خوشحالی خود را از هر گونه حمله جناحی از سوی ما در امان می دید. اینطور هم نبود که رومل قادر به حمله تازه ای نباشد او هم مانند بریتانیاییها در پیشروی های فعلی به سوی غرب خطوط مواصلاتی اش را بسیار طولانی کرده بود. در طی دو هفته اول ماه ژوئیه کار ما این بود که حمله های جسته و گریخته اوچینلک را دفع کنیم. دیگر شکی باقی نمانده بود که: نیروهای ما با وجود کسب پیروزیهای عظیم فرسوده شده و روحیه خود را باخته اند. آفریکا کرپس به

نهایت قدرت تحمل خود رسیده بود. وصول تدارکات متوقف مانده در ناهاارخانه‌ها دیگر از آجیو و شنایس خبری نبود. اگر غذایی بدست می‌آمد نامطبوع بود. خطوط ارتباطی چنان دراز شده بود که از حلقه محاصره دریائی کشتیها معدودی پس از تحمل خسارات فراوان می‌توانستند خود را به ساحل برسانند. از تانکهای آفریکا کر پس فقط تعداد کمی برای شرکت فوری در عملیات آمادگی داشتند. نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا هم با احراز برتری مطلق هوایی در آسمان آبی مصر و لیبی وضع را بدتر کرده و مرتباً به حمله می‌پرداخت.

با تلخی می‌اندیشیدم که بریتون دیگر به پیامهای من نیازی ندارد. در هر حال در آن وضع ارسال پیام هم برایم مقدور نبود. کارم روزی به آخر می‌رسید و هم اکنون آن روز فرارسیده بود.

در اواسط ماه رومل تصمیم گرفت تا خطوط دفاعی ارتش هشتم را در هم بشکند. هر چه را که آماده داشت به جبهه آورد. هر تانک و اتومبیل گشتی را که از کارگاههای تعمیر می‌توانستند بیرون کشیدند و به جبهه گسیل داشتند. هر سربازی را که ممکن بود از هر جا که بود جمع‌آوری نمودند حتی افسران ستاد را. مرا به عنوان افسر رابط به یک اسکادران تانک در لشکر پانزده پانترز فرستادند. ریمان که برای اعزام من به اداره امنیت درنگ نکرده بود این بار هم از فرستادنم به خط جبهه خودداری نکرد. دست کم از شر بررسی تلگرافهای رمز در اداره امنیت آسوده شدم.

پیش از این هرگز سوار تانک نشده بودم تا چه رسد به اینکه سوار تانک نیرومند مارک ۴ بشوم. وقتی اسکادران برای عملیات آماده می‌شد خود را به فرمانده آن هانس دیتیش گوتتر معرفی کردم.

غرغرکنان پرسید: «هیچگاه در یک جنگ تانک شرکت کرده‌ای؟» و چپ‌چپ نگاهم کرد. در چشمان قهوه‌اش حالت تمسخر بارزی دیده می‌شد. «باشد. به زودی همه چیز را درست می‌کنیم. راه بیفت.» سرش را با تأسف

تکان داد و هیکل ستبرش را به طرف تانکی که آنجا ایستاده بود به حرکت درآورد. با قدری دلهره در پی او روان شدم.

هانس دیتريش گفت: «باید ارتفاعات روویسات را پس بگیریم. نیوزیلندیها و عده‌ای از هندیها در خطوط ما نفوذ کرده‌اند باید به همراهی واحدهای گشتی ۳ و ۳۳ آنجا را اشغال نمائیم. کسلرینگ قول داده است با هر وسیله‌ای که در اختیار دارد پشتیبانی هوایی ما را تأمین کند. آن پیشرفتگی را در آنجا می‌بینی؟» با دستش که با دستکش سیاه پوشیده بود اشاره کرد: «در حدود هزار متر است.»

بی آنکه منتظر پاسخ من بماند. از تانک بالا رفت و داخل آن شد. من هم در پیش رفتم و گوشیها را روی گوشم گذاشتم.

هانس دیتريش توی میکروفون رادیو داشت فریاد می‌زد: «ببر سرخ. ببر سرخ. همه آماده‌اند؟... به پیش به پیش سریع. سریع.»

در پوش تانک بسته شد. هانس دیتريش و من عینکهامان را روی پیشانی گذاشتیم. بخار عرق صورتمان داخل شیشه آنها را تار کرده بود.

«به جبهه آنها از روبرو حمله کرده و راهمان را باز می‌کنیم. اگر راه را باز کردیم پیاده نظام در پی ما پیشروی می‌کند. و اگر نتوانستیم...» شانه‌های پهنش را بالا انداخت. پیراهن خاکی رنگش را عرق تر کرده و به بدنش چسبیده بود. «باید عقب بنشینیم. دستور این است.»

از توی دوربین تانک می‌دیدم که هر دم به ارتفاعات نزدیکتر می‌شدیم. ۴۰۰ ۳۰۰ ۲۵۰ متر. واقعه‌ای روی نداد. چند لحظه‌ای سکوت مرگباری حکمفرما بود. سپس تمام غرش رعد آسای آسمان و آتش دوزخ رها گردید. از توی دوربین سعی کردم آنچه را در آن ابرشن روی می‌داد ببینم ولی تنها چیزی که به نظرم رسید آتش درخشان توپهای بریتانیایی بود که از مواضع مستحکمی به طرف ما شلیک می‌گردید. گلوله‌ها یکی پس از دیگری در اطراف ما می‌ترکید.

سپس از درون تاریکی ناگهان تانکهای والتاین بیرون آمدند و به سوی ما تاختند. مثل اینکه در میدان رژه شرکت کرده باشند. خیلی عجیب بود. به خوبی دیده می شد که بر ما تفوق عددی دارند.

هانس دیتريش فریاد زد: «آتش به اختیار. آتش!» او نیز مثل اینکه در میدان رژه حضور داشت. فرمانش را با لهجه غلیظ برونسویکی و با خونسردی و بدون کوچکترین دغدغه ای صادر کرد. توپچی شروع به تیراندازی کرد و با شلیک هر گلوله ای تانک به لرزه درآمد. ولی فایده نداشت. تانکهای مارک ۴ را می دیدم که یکی پس از دیگری در شعله های آتش فرو می رفتند و بر اثر پاره شدن زنجیرهایشان به پهلوی می غلتیدند. برجهایشان در محل اصابت گلوله های دوپوندی دهان باز می کرد. افراد از تانکها با لباسهای مشتعل بیرون می پریدند و نومیدانه روی ریگهای بیابان غلت می زدند تا بلکه آتش را خاموش کنند. ولی خیلی دیر شده بود. حتی در هنگام انفجار گلوله ها و صدای زنجیر تانکها فریاد این افراد درمانده و مشتعل که استغاثه می کردند شنیده می شد. در برج تانک ما اکنون باز بود. هانس دیتريش بی اعتنا، محکم همچون کوه ایستاده بود لشکر او می کوشید تا دشمن را در هم بشکند و تاکتیکهای خود را تحمیل نماید. این تهور خود را باشکوه بسیار عملی می کرد.

ناگهان سر من فریاد زد: «وای خدا. گرونر^۸ تیر خورد. باید خودمان را به او برسانیم. زودباش. زودباش!» راننده، تانک را به طرف راست چرخاند و هیولا را با تمام قدرت به حرکت درآورد تا خودمان را به فرمانده دوم که آسیب دیده بود برسانیم. خود را از کنار هانس دیتريش بالا کشیدم.

— اونجا را ببین!

چند متر بیشتر نمانده بود. تانک گرونر از شدت گرمای آتش سفید شده بود و دود غلیظی سراسر آن را فرا گرفته بود. گرونر کنار تانک افتاده بود. اجساد دو نفر

سرنشین دیگر کمی دورتر افتاده بودند.

نزدیکترین تانکهای والتتاین ۵۰۰ متر با ما فاصله داشتند و بی توقف به طرف ما پیش می آمدند. فریاد زدم: «بی فایده است همه آنها مرده اند.»

هانس دیترایش قبول نکرد و سرسختانه بی آنکه به رگبار گلوله مسلسل و انفجار گلوله های توپ که دائماً در اطراف ما فرو می بارید اهمیت بدهد از تانک پائین پرید. من هم دنبال او پائین پریدم تا مانعش شوم ولی دیر شده بود. کنار پیکر رفیقش زانو زده بود. خود را به کنار او رساندم. گروئر هنوز زنده بود. از زخمی که به سینه اش خورده بود خون به شدت جریان داشت. لابه لای زخم، صندوق سینه اش و گوشت قرمز و سفید دیده می شد. هانس دیترایش آهسته می نالید و لعنت می فرستاد.

سرش فریاد زدم: «تو را به خدا ول کن مگر نمی بینی کارش تمام است؟ مرده. کارش شده! راه بیفت. بیا برگردیم و دربرویم. دیگر کاری از ما ساخته نیست.»

هانس دیترایش گوشش بدهکار نبود. خم شد و شانه های رفیقش را گرفت و سعی کرد تا او را بلند کند. وزن مرده خیلی زیاد بود. تنها کاری که از من بر می آمد انجام دادم. می بایست از این سوراخ دوزخی هر چه زودتر بگریزیم و گرنه تانکهای والتتاین ما را به همانجایی که گروئر تا چند دقیقه می رفت پرتاب می کردند. همینکه هانس دیترایش شانه های گروئر را بلند کرد من هم پایش را بلند کردم دو نفری جسد او را از داخل برج مارک ۴ خودمان به داخل انداختیم و خودمان را در پی او بداخل آن پناهگاه مشکوک پرتاب کردیم.

همه تانکهای دیگر از کار افتاده بودند. هانس دیترایش که از شدت تلاش رنگش پریده بود به راننده دستور عقب نشینی داد. شخصاً توپ را بکار انداخت و دیوانه وار به طرف تانکهای والتتاین که پیشروی می کردند شلیک می کرد.

وقتی به خط اصلی عزیمت خودمان برگشتیم توپهای ضد تانک آلمانی از

بالای سرما به سوی تانکهای والنتاین آتش گشودند. این تانکها متوقف شدند، صبر کردند و سپس برگشتند. دوباره ایمنی برقرار شد.

اکنون فرصت یافته‌ام که به پیکر گروئر که در کف تانک افتاده بود نگاه کنیم. سینه‌اش در خون سرخ و سیاه غوطه‌ور بود. معلوم بود مرده است؛ سرش به طور غیرطبیعی مثل عروسک شکسته‌ای به یک طرف خم شده بود.

هانس دیتريش با پشت خمیده روی لبه در تانک ساکت نشسته بود. دستم را از روی محبت دور شانه‌اش انداختم و آرام گفتم: «بیا بریم. دیگر کاری از دست ما برنمی‌آید.»

تسلی‌ناپذیر بنظر می‌آمد: «چه می‌شود کرد. چه می‌شود کرد.» آهسته از پهلوی تانک به پائین خزید و از میان خارهای شتر به طرف قرارگاه موقت برای دادن گزارش به راه افتاد.

زمان آرامش کوتاه بود. سه شب بعد در ۲۲ ژوئیه اوچینلک حمله وسیعی را در جبهه مرکزی علیه نیروهای آفریکا کرپس تحت فرمان ژنرال والتر بهرنیگ آغاز کرد. امواج سربازان استرالیایی پی درپی به طرف ما هجوم آوردند. توپهای دو پونای بریتانیایی هم ارتفاعات وادیهای خشک را زیر آتش گرفتند.

این دفعه نوبت به خود هانس دیتريش رسیده بود. ضربه مستقیم گلوله سرش را به کلی متلاشی کرد. خون و تیکه پاره‌های استخوانهایش از بالا بر سر و رویم ریخت و شیشه‌های عینکم را پوشاند. و بینایی‌ام را از میان برد. جسد او را پائین کشیدم و خودم در برج تانک جای او را گرفتم. تانکهای مارک ۴ بریتانیایی از نزدیک به طرف ما شلیک می‌کردند. امیدی نداشتیم.

ناگهان از پشت سر از توپهای ضدتانک هنگ نازنجک انداز ۱۰۴ پانتر غرش هولناکی بلند شد. چهار گلوله ۷/۶۲ سانتی متری که از توپهای غول‌پیکر ۱۵۰۰ پونای روسی شلیک شد از بالای سرما گذشت و چهار تانک مارک ۲ بریتانیایی را متوقف و سر تا پا در آتش غوطه‌ور ساخت. یکی از تانکهای بریتانیایی در

پیشروی درنگ کرد، برگشت و از دامنه تپه بالا رفت هدفش معلوم بود می خواست به واحد توپخانه ضد تانک که آن همه صدمه وارد آورده بود از پهلو حمله ور شود. تانکهای دیگر بریتانیایی قبلاً قطع تماس کرده و داشتند عقب نشینی می کردند. شکست خورده بودند. دو غرش دیگر از پشت سر بلند شد و برج تانک منفجر و مهاجم تیکه پاره شد و بلافاصله سرتاسر مشتعل گردید. کسی از آن بیرون نیامد. از یادآوری افرادی که توی آن برشته می شدند دلگیر شدم. درگیری به پایان رسید و دستور دادم تا به قرارگاه تاکتیکی مان در یک میلی پشت سر مراجعت نمایم.

وقتی که خبر کشته شدن هانس دیتريش و شکست مأموریتم را می دادم سرهنگ کراسه مان تانکهای لشکر پانزدهم پانتزر پدرا نه دستی بر شانه ام کشید و گفت: «تو نهایت کوششت را کردی فون وارنکه. از این چیزها اتفاق می افتد. تو با اینکه آماتور هستی ولی فوق العاده خوب کار کردی. گرچه کوششی که آن روز برای نجات گروئر انجام دادید کاری احمقانه بود.»

نمی خواستم در این باره با او جدل کنم و نقش هانس دیتريش را در این ماجرا برایش شرح بدهم. این کاری تمام شده بود. هم گونتر و هم گروئر از میان رفته بودند فقط با خستگی گفتم: «خیلی متأسفم.»

کراسه مان با مهربانی گفت: «لازم نیست متأسف باشی. خیلی احمقانه ولی بسیار شجاعانه بود. سعی می کنم قضیه را به گوش پیرمرد برسانم.»

کم کم نیروی کمکی برای لشکر پانزدهم پانتزر از راه می رسید و مرا به ستاد رومل و اداره امنیت باز گرداند. ریمان مرا به چادر خودش احضار کرد: «از جنگ تانک لذت بردی؟»

— نه. دیدن اینکه دو نفر آدم به گوشت قصابی تبدیل بشوند چه لذتی دارد. «خوبه. خوبه. خودت را ناراحت نکن. از هر نظر خیلی خوب کار کردی. غیر از این انتظاری از تو نداشتیم.» و با لبخندی افزود: «فکر می کنم باید به تو تبریک بگویم؟ یا بعد تبریک بگویم.»

«منظورتان چیه جناب سرهنگ.»

«به زودی خواهی دانست. همراه من بیا.» خیلی خوشحال بود بازویم را دوستانه گرفت و با قدمهای تند به طرف قرارگاه رومل به راه افتادیم. بیرون اتوبوس به انتظار ایستادم و ریمان به تنهایی داخل شد. بالای سرم آسمان تاریک شده بود و ستاره‌ها می‌درخشیدند از توی چند چادر که در میان خارشرها و تپه‌های برپا کرده بودند نور زرد رنگ شمع یا چراغ بادی دیده می‌شد. چکمه‌هایم حتی توی تاریکی هم برق می‌زد و خوشحال بودم که برای ملاقات با پیرمرد یونیفرم پاکیزه‌ای به تن داشتم. حالا ملاقات ما در هر خصوصی که بود تفاوت نمی‌کرد. ریمان و ژست بچه گانه‌اش آرام می‌داد. پس از چندی دقیقه پایان‌ناپذیر از اتوبوس با خنده‌ای بر لب خارج شد و مرا احضار کرد.

رومل پشت میزش نشسته بود پاگونیهای سرخ و طلایی مارشالی‌اش که به تازگی گرفته بود با کت خاکی ساده‌اش تضاد چشمگیری داشت. دور چشمهایش قرمز شده بود و مرتباً از توی بینی گرفته‌اش با فشار نفس می‌کشید. صورتش زرد بود و در آن نور کم‌رنگ چراغ بیشتر بیمارگونه به نظر می‌رسید. بعدها شنیدم که از یک بیماری کبدی رنج می‌برد. پیش از آنکه برخیزد نگاه افسرده‌ای به من کرد: «به شما تبریک می‌گویم فون‌وارنکه.» از توی بینی حرف می‌زد. چشمانش را تنگ کرد مثل اینکه به نور شدید آفتاب نگاه می‌کند.

چیزهایی زیر لب گفتم ولی اعتنایی نکرد. سریعاً برگشت و از طاقچه پشت سرش جعبه کوچک سیاهی که با چرم موج‌دار سیاه پوشیده بود برداشت و آن را باز کرد و میز را دور زد و پیش از آنکه فرصت حرکت داشته باشم با گرمی دستم را گرفت و با قوت تکان داد. دوباره به من نگاه کرد مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید ولی لبانش به صورت خط باریکی باقیماند.

در عوض، خم شد و چیزی را دور گردنم بست. یک لحظه توانستم رنگ سرخ و سیاه و سفید روبانی را ببینم — بعداً فهمیدم که رنگش سیاه و سرخ و سفید.

است. — گامی به عقب گذاشت و سلام داد: «به نام پیشوا، به شما تبریک می‌گویم. سرگرد کارل هرمان فون وارنکه. از سوی پیشوایمان صلیب آهن درجه یک را به شما اعطا می‌کنم.» قیافه جدیش با لبخندی باز شد. یک بار دیگر گام کوتاهی به عقب گذاشت و دوباره دستم را گرفت و در قیافه‌ام دقیق شد.

با مهربانی گفت: «شما شایسته این افتخار هستید. من معمولاً چنین نشانی نمی‌دهم. بدست آوردن صلیب آهن درجه یک کار هر کسی نیست ولی شما چند روز پیش با کاری که در روویسات کردید شایستگی دریافت آن را احراز نمودید.» و اضافه کرد: «غیر از این از افسران خودم انتظاری ندارم هر چند که کار تهورآمیزی کردید.»

حالا شستم خبردار شد که صلیب آهن را به خاطر کمکی که برای نجات گرونر به هانس دیتريش کرده بودم می‌گرفتم. خیلی مضحک بود.

«به هر حال،» رومل ادامه داد: «تنها برای نجات گرونر به شما صلیب آهن داده نشد بلکه برای خدمات صادقانه و وفادارانه‌ای که طی این جنگ ابراز داشته اید آن را دریافت نمودید. چون در لشکر هفتم زرهی هم با من خدمت می‌کردید از اینکه بزرگترین نشانه قدردانی کشور را به شما اعطا کردم غرور مضاعفی احساس می‌کنم. هنگام پیشروی در فرانسه به من خدمت کردید و برای آن خدمات هم شایسته قدردانی هستید. در واقع، توصیه من برای اعطای نشان به شما در آن موقع مورد توجه قرار نگرفت — البته در برلین — ولی اکنون امیدوارم جبران شده باشد. به عنوان فرمانده گروه ارتش هفتم آفریقا این حق من است که این نشان را به شما اعطا کنم و این مایه بزرگترین خوشحالی من در دنیاست که صلیب آهن را در گردن شما بیاویزم.»

البته وی فون وارنکه حقیقی را در نظر داشت. پیش خودم خنده‌ام گرفت. و تقریباً سخنان ستایش آمیز پیرمرد را توجه نمی‌کردم. اگر کوچکترین بدگمانی به هویت حقیقی من پیدا می‌کرد آن وقت به جای روبان صلیب آهن طناب داریا تبر

تیز جلاد را به روی گردنم مناسب‌تر می‌یافت.

جلو لبخند خود را نتوانستم بگیرم و واضح بود که رومل آن را ناشی از خوشحالی‌ام می‌پنداشت. دوباره گفت: «شما شایسته چنین افتخاری هستید.»

«تشکر می‌کنم فیلدمارشال.» طبق رسم معمول پاشنه‌ها را به هم کوفتم و کمی از کمر خم شدم. وقتی به سلام من پاسخ گفت فهمیدم که مصاحبه خاتمه یافته است. ریمان در بیرون منتظرم بود. به شوخی با صلیب آهن ور رفتم. هرگز او را اینقدر سرخوش ندیده بودم. چشمان سیاهش برق می‌زد.

«با من بیا. پسر. تا فوراً صلیب آهن تو را جشن بگیریم.» از گوشه چشم نگاهی به من کرد: «با هم خوب تا کردید. اینطور نیست؟»

سری تکان دادم.

زیرکانه چشمکی زد: «خوب بد که نگذشت. هان؟ حالت خیلی خوبه اون هم از خودمونه...» یکی دوبار سرش را تکان داد. بازویم را گرفت و به طرف چادر من به راه افتادیم.

به این ترتیب بود که صلیب آهن گرفتم — در ازاء جاسوسی کردن در ارتش آلمان. این درست حقیقت قضیه بود. به نوعی احساس تهی بودن می‌کردم چون صلیب آهن به شخص دیگر تعلق داشت. رومل چه گفت؟ «... برای خدماتی که در فرانسه انجام دادید.» نجات گرورنر، هر چند که بی نتیجه بود، تصادفی پیش نبود، ولی بی تردید بر رومل تأثیر گذاشت تا فوراً به من مدال بدهد. فقط با خیال پردازی فراوان می‌توانستم خودم را گول بزنم که خود آن را بدست آورده بودم. به هر صورت آن را به گردن می‌آویختم. دست کم با خودم فکر کردم که هر روز برای یک افسر بریتانیایی دست نمی‌دهد که از دست فیلدمارشال آلمانی نشان صلیب آهن درجه یک بگیرد. در عجب بودم که اگر بریتون از ماجرا خبر می‌شد چه می‌گفت، ولی در آن احوال، او هرگز مطلع نمی‌گردید.

از رابطه تازه‌ای که مرا با ریمان منحوس اجباراً مربوط می‌ساخت خیلی

راضی نبودم. از روحیه دوستانه‌ای که نشان می‌داد متحیر بودم ولی حس ششم
خبر می‌داد که ممکن است علیه من دست به کار گردد.

فصل هشتم

آفتاب بی رحمانه بر ریگهای بیابان و خارشرهای کوتاه می تافت؛ سنگها صحرا از گرما چون آتش دست را می سوزانید. انبوه مگسها هر دو سپاه را که رو در روی هم ایستاده بود به یک سان رنجه می داشتند. طول جبهه فقط ۶۰ کیلومتر بود که از شمال به تل العینی و از جنوب به ارتفاعات ۲۸۰ متری هیمیمت^۱ که در جنب گودال غیرقابل عبور قطاره بود ختم می گردید. افریکا کرپس در طول این جبهه در زمین فرو رفته بود و ارتش هشتم بریتانیا هم در روبروی آن همین کار را کرده بود.

در حالی که موشهای صحرا^۲ هر روز بر قدرت خود می افزودند تدارکات ما رو به کاهش گذاشتند و اندکی بیش نمانده بود. رومل به ما فحش می داد، به فرماندهی عالی آلمان فحش می داد و از برلین تقاضای کمک فوری می کرد. «وعده، وعده، جز وعده دادن کاری نمی کنند.» در اواسط ماه سبتمبر بود که شنیدم سِر بایرلاین فریاد می زد: «هیچ، هیچ چیز!» عصبانیتش در رویارویی با رئیس ستاد پیشوا در راستنبورگ^۳ حدی نداشت. بیماری کبدی و عفونت گلوئی که در صحرا گرفته بود نیز او را رنج می داد.

1) Himeimat

2) Desert rats Rats

3) Rastenburg

در ۲۲ سپتامبر وقتی سوار مرسدس بنزش می شد او را دیدم خیلی نومید به نظر می آمد. ریمان هم همراهم بود. با ناراحتی گفت: «در یک چنین موقع خطیری داره به مرخصی می ره.»

از او دفاع کردم و گفتم: «حالش خوب نیست. کاملاً معلومه ۱۸ ماهه بی آنکه به مرخصی بره اینجا بوده به نظرم به مرخصی احتیاج داره.»

ریمان با عصبانیت گفت: «اگر بریتانیایها حمله کنند چه می شد؟»
فوراً جواب دادم: «شاید برگردد.»

— از اینجا تا برلین راه درازی است و تا وقتی برگردد ممکن است خیلی دیر شده باشد.»

— فقط ۱۰ ساعت طول می کشد.

— ده ساعت به نظر من مدت زیادی است.

— شاید. ولی فیلدمارشال هر چه در قوه داشته انجام داده و همه سربازان اکنون در جای خود مستقر هستند. به علاوه، چند روز پیش سرهنگ لیس می گفت که سازمان اطلاعات ستاد پیشوا انتظار ندارد که مونتهگمری در ماه اکتبر اصلاً دست به حمله بزند و بدیهی است که پیرمرد هم آن را پذیرفته است و گرنه در این موقع از اینجا نمی رفت. اضافه بر این ما در پشت باغهای شیطان^۴ خودمان به خوبی موضع گرفته ایم.

ریمان آن چنان اعتمادی که رومل به باغهای شیطان^۴ داشت از خود ابراز نمی کرد. این باغهای شیطان عبارت از میدانهایی بود که با مینهای شیطانی تی واس که در ردیفهای دو و سه تایی رویهم کار گذاشته شده و مسافتی به طول چهار و عرض پنج کیلومتر را در بر می گرفت و شمال جبهه را می پوشاند. خنثی کردن این مینها کار دشواری بود، زیرا اگر مین رویی را بر می داشتند زیری منفجر می گردید و چنانچه دومی را هم خنثی می کردند سومی در می رفت. هر

میدان مین را یک شبکه حفاظتی پیاده نظام نگاهبان بود. صنف مهندس ارتش آلمان برای محافظت از آفریکا کرپس در برابر حمله مونتگمری بیش از نیم میلیون مین را کار گذاشته بود. جای تعجب نبود که پیرمرد، که همیشه می‌گفت مین را از یک کیلومتر می‌تواند ببیند، فکر نمی‌کرد که دشمن هم چنین دیدی داشته باشد، و لذا خود را ایمن می‌یافت.

آن ماه بی آنکه بتوانم کوچکترین یاری به ارتش هشتم برسانم، که اکنون خیلی به هم نزدیک بودیم، سپری گردید. کوچکترین فرصتی برای مخابره پیام دست نمی‌داد و در آینده نزدیک هم معلوم نبود که روی بنماید. از هر نظر و مقصودی ماموریتم خاتمه یافته بود و حتی قادر نبودم که به خطوط خودمان بازگردم.

در ستادهای عملیاتی همه عصبانی بودند. ژنرال شتومه^۵، که به جای رومل آمده بود از همه ما دعوت کرد تا در قرارگاه زیرزمینی او اجتماع کرده و ضمن نوشیدن چای آخرین اطلاعات بدست آمده درباره مقاصد بریتانیاییه را با ما در میان بگذارد. وقتی به اتفاق ریمان از پلکان قرارگاه پایین می‌رفتیم ماه تازه بالا آمده بود.

ریمان گفت: «با همچو مهتابی فکر نمی‌کنم امشب حمله کنند. از فاصله چند میلی دیده می‌شوند.»

جوابی ندادم و به ساعت نگاه کردم. ۲۰/۴۵ دقیقه بود. پشت سرم به ماه که در زمینه سیاه آسمان با چهره زرد خود می‌درخشید و لکه‌های نازک ابر آن را پوشاند نگاه کردم. صحرا همچون بخشی از آن قمر، بی جان و خشک و خالی به نظر می‌آمد.

ریمان با صدای نازکی گفت: «بیا. ژنرال را نمی‌شه منتظر گذاشت.»
وقتی در چوبی برهنه زیرزمین را باز کرد نور تند و زردرنگ چند چراغ فضا را

روشن کرد. و نور ماه را تحت الشعاع قرار داد. غرشی طولانی و سنگین سکوت گور مانند را در هم شکست. روی میز چوبی درازی که در زیر زمین گذاشته بودند بطریهای نوشیدنی با صدای مخصوصی به هم خورده روی هم ریختند. محتویات سرخ و طلایشان روی ماسه های زیرمیز فرو ریخت. یکی شروع به فحش دادن کرد، یکی نعره ای کشید و یکی به سرعت از کنار من گذشت که نزدیک بود ریمان را سر راه خود به زمین بزند.

«مونتی شروع کرد.» این جمله را شتومه حین خروج از زیرزمین گفت. در چند ثانیه زیرزمین ستاد عملیاتی خالی شد. فقط من ماندم و ریمان، بی آنکه بدرد کاری بخوریم. غرش یک هزار قبضه توپ ارتش هشتم که به آتشباری پرداخته بودند گوشمان را کرمی کرد. علی رغم همه احتیاطهایی که ستاد آفریکا کرپس برای دفاع از بخش شمال جبهه به خرج داده بود مونتی به همانجا حمله کرد.

دو روز بعد، نزدیک غروب روز ۲۵ اکتبر رومل بازگشت. با رنگ پریده و زرد و کمی لاغر. یونیفرم به تنش گشاد شده بود: «شتومه کجاست؟» این سؤال را از شخص معینی نکرد ولی کسی جواب آن را نمی دانست. شتومه در هر کاری می خواست از رومل تقلید کند و اکنون هم به طور قطع به جبهه رفته بود.

رومل ابروها را در هم کشید و گزارش وضع را از ژنرال وستفال خواست. اوضاع خیلی غم انگیز بود. پیرمرد سپس متوجه ژنرال ریتر فون توما گردید. ژنرال بلند قامت و باریک اندام با آن قیافه فیلسوفانه گزارش وستفال را تأیید کرد. «آقای فیلدمارشال موقعیت ما خیلی خراب شده است. باغهای شیطان شما بر اثر آتشباری سنگین توپخانه بکلی منفجر شده است و پیاده نظام بریتانیا از میان آن عبور کرده اند. تاکنون موفق شده ایم جلو آنها را بگیریم ولی نتوانسته ایم آنها را به عقب برانیم. نیروی هوایی سلطنتی بسیاری از افراد ما را به قتل رسانده و بدتر از همه اینکه به علت نداشتن بنزین آزادی چندانی برای مانور نداریم.»

چهره رومل در هم رفت و گفت: «باید این جبهه را غیرقابل نفوذ بکنیم. باید. می شنوید؟ وگرنه با شکست کامل روبرو خواهیم شد!»
 دو روز بعد کنار زره پوش فرماندهی رومل ایستاده بودم شنیده که فون توما از او اجازه می خواهد تا دستور عقب نشینی بدهد.
 «نه.» و فریاد زد: «ضد حمله!»

در سوم نوامبر فرمانده کل مجبور شد تغییر عقیده بدهد. این تنها امید باقیمانده برای آفریکا کرپس بود. با عقب نشینی یا نابودی. طبق فرمان هیتلر عقب نشینی رسماً غیرقابل تصور بود.
 هنگام ظهر سروان فون هلدورف، یکی از آجودانها، با کاغذی در دست وارد شد.

ژنرال وستفال در حالی که با کج خلقی سر از روی دسته ای نامه و تلگراف و نقشه برمی داشت پرسید: «این چیه؟»
 فون هلدورف پس از مکثی نفس تازه کرد و گفت: «تیمسار تلگرافی است از پیشوا.»

— خوب. در آن چه نوشته شده. هلدورف؟
 فون هلدورف سرافکنده می نمود. در چشمانش آثار شکست دیده می شد.
 «حکم اعدام قوای ما را صادر کرده اند. قربان.» این کلمات را با زحمت بر زبان آورد.

وستفال به شدت صفحه کاغذ را از دست لرزان هلدورف گرفت و به سرعت آن را خواند. دیدم که رنگش در زیر آفتاب سوختگی صحرا سفید شد: «اینها دیوانه شده اند. اینها که اونجا نشسته اند به کلی به سرشان زده.»
 مقصودش هیتلر و همدستانش در راستنبورگ بود.

رومل درست در همین موقع سوار بر زره پوش فرماندهیش از جبهه برگشت. نگاهی به چهره اندوهگین و عصبانی وستفال انداخت.

— چی شده؟

وستفال تلگراف را به دست او داد: «فرمانی از پیشوا رسیده است.» رومل کاغذ را قاپید.

سکوت سنگینی حکمفرما شد. همه با کمی فاصله به احترام پیرمرد ایستاده بودیم. صورتش گردآلود و عینکش از ریک بیابان پوشیده شده بود. عضلات صورتش متناوباً منقبض می‌گردید و در حالی که تلگراف را می‌خواند ذرات ریگ را هر انقباض عضلات از صورتش می‌ریخت. دست کم دوبار پیام را خواند سپس آن را با عصبانیت به روی میز پرت کرد. کمی قدم زد و از پنجره به بیرون خیره شد.

ریمان جرأت به خرج داد و پیام را از روی میز برداشت من از روی شانه اش آن را خواندم.

«من پیشوای شما... در هر موقعیتی که هستید هیچ خیال دیگری جز ایستادگی به ذهن خود راه ندهید و تا آخرین نفر و تا آخرین فشنگ جنگ را ادامه دهید... راه دیگری جز مرگ یا پیروزی به روی شما گشاده نیست! آدلف هیتلر.»

وستفال بلند شد و به طرف رئیسش رفت: «خوب. آقای فیلدمارشال.»
رومل آهسته برگشت: «وستفال. من همیشه از افرادم اطاعت کامل انتظار داشته‌ام. حتی اگر دستورات مرا نفهمند یا فکر کنند که اشتباه کرده‌ام. شخصاً هم نمی‌توانم از این اصل سربچی کنم باید از آن اطاعت کنم.»
دستهای وستفال نویدانه پائین افتاد: «پس فرجام کار ما فرا رسیده است؟»
— ما سرباز هستیم وستفال. سرباز.

وستفال با اشاره‌ای همه ما را مرخص کرد.

روز بعد فرمانی دست به دست می‌گشت. آن را رومل فرستاده بود. خیلی خلاصه «تا آخرین فشنگ بجنگید.»

دو هفته بعد در بنغازی بودیم با شصت هفتاد دستگاه تانک. در هشتم نوامبر نیروهای بریتانیایی و امریکایی در شمال آفریقا پیاده شدند. اکنون در میان دو شعله آتش گیر افتاده بودیم. دیگر خیلی دیر شده بود. فرماندهی عالی آلمان سیل نیروی کمکی را سرازیر کرد. نه برای ما بلکه به طرف تونس.

با تحرک بیشتری که پیش آمده بود بیشتر می توانستم یک زره پوش گشتی بدست آورده و خبر ورود قوای کمکی را به قاهره مخابره نمایم: دو هنگ نیروی هوابرد. لشکر دهم پانتزر، لشکر ۳۳۴ پیاده، گردان ۵۱۰ سنگین تانک با تانکهای جدید ببر. روز اول ژانویه پیامی بسیار عالی برای فرستادن به قاهره آماده کرده بودم ولی فرصت مخابره آن را پیدا نمی کردم.

روز اول سال را با سادگی جشن گرفتیم. در میان آتش توپخانه و بمباران هوایی آشپزهای ناهارخوری افسران با غذاهایی که ایتالیاییها به چنگ آورده بودند غذائی تهیه دیده بودند. کمی مشروب باقی مانده بود ولی موقع صرف غذا مگسها سخت آزار می رساندند. من و ریمان زیر سایه یک زره پوش شش چرخ نشسته و به خوردن مشغول بودیم. اخیراً خیلی بیشتر با من مهربان شده بود. به خصوص از وقتی که نشان صلیب آهن گرفته بودم.

گماشته ای که دوان دوان از میان ریگها به طرف ما می آمد و از روی حلبهای خالی که سر راهش افتاده بود می پرید ناگهان توجه ما را جلب کرد.

ریمان آهی کشید: «آخ خدا. باز دردسر.»

گماشته جلو ما ایستاد. سلام داد. نفسش کمی به شماره افتاده بود. عرق از دو سوی صورت ریگ آلوده اش روان بود. ریمان نگاه پرسشگری به او کرد: «چه خبر؟»

— ژنرال وستفال با شما کار دارند جناب سرهنگ. فوراً.

ریمان زیر لب چیزی گفت و از روی تسلیم نگاهی به من کرد: «به این

زودیهها منتظر من نباش. هر چند فکر می کنم بعداً به تو احتیاج داشته باشم.»

نیمساعت بعد برگشت و به اختصار گفت: «باید برویم. من و تو باید با هم برویم.»

— کجا؟

— بریتانیاییها وارد سیرته شده اند و می گویند قوای پشتاز آنها بوئیرات را دور زده اند. ژنرال از ما خواسته است تا در آن حدود به گشت زنی پردازیم. چون در حال حاضر کس دیگری نیست و اگر بخواهند یکی از واحدهای گشتی را اعزام کنند فرصت از دست می رود از ما می خواهد که شخصاً برویم و وضع را به او گزارش بدهیم. بنابراین باید راه بیفتیم. حاضر هستی؟

زیر لبی فحشی نثار کردم ابدأ نمی خواستم در آن حال که دنبال فرصتی برای مخابره پیام به قاهره می گشتم گیر ریمان بیفتم. امروز ارسال غیرممکن می نمود.

بی صبرانه گفت: «خوب؟ معطل چه هستی؟»

— هیچ، آماده ام.

«خوبه.» به زره پوش اشاره کرد: «می توانی این را برانی؟»

— البته. وقتی بتوانم تانک مارک ۴ را برانم، راندن این کاری ندارد.

— بسیار خوب. خودستایی نکن سوار شو. ضمن حرکت سمت را به تونشان می دهم. با نقشه تا کرده ای که به دست راست داشت اشاره کرد: «راه بیفت بریم.»

آب و بنزین را بازرسی کردم، پر بود گرچه همیشه از این هر دو در مضیقه بودیم. ریمان که از عصبانیت کف به لب آورده بود کنارم نشست و با پاشنه چکمه به کف آهنی زره پوش کوفت.

— حالا که اینقدر دقیق هستی بهتره مسلسل و مهمات را هم نگاه کنی شاید لازم بشوند. هیچ معلوم نیست.

— امیدوارم که لازم نشود.

مهمات فراوان بود. از راه احتیاط اسلحه کمتری خود را نیز نگاه کردم ممکن

بود لازم بیاید.

چند میلی در شاهراه پیش رفتیم بی آنکه با کسی یا چیزی برخوردیم. راه زیر نور آفتاب سیاه و براق دیده می شد و گاهی فکر می کردم که دریاچه های بزرگ در جلو قرار دارد که فقط سراب بود. از گوشه چشم متوجه شدم که ریمان روی نقشه علامت می گذارد. با دست اشاره کرد تا آهسته برانم.

— چند کیلومتر جلوتر باید وارد ریگزار بشویم. آهسته بران و چشمهایت را باز نگه دار.

نقشه را تا کرد و روی زانویم گذاشت: «این را نگه دار. می خواهم پشت مسلسل بروم که اگر برخوردی روی داد آماده باشیم. نمی خواهیم با شلوار پائین کشیده گیر بفتیم.»

نقشه را برداشتم و تکه جیب بالائی کتم را باز کردم. در حالی که یکدستم به فرمان بود نقشه را توی جیبم چپاندم. جیبم به طور ناراحت کننده ای برآمده شد. فریاد هیجان زده ریمان بلند شد. به جلو خیره شدم و نتوانستم چیزی ببینم. فریاد زد: «یواش کن. یواش کن. زود از جاده بزن بیرون. هواپیماهای دشمن.»

زره پوش را از جاده خارج کردم و توی ریگزارها افتادیم. چرخهای فوری به گردش آزاد افتادند. موتور را به دنده سنگین آوردم. با وجود غرش موتور زره پوش، اکنون صدای وحشت آور هواپیما را از بالای سرمان می شنیدم. معلوم بود که برای حمله به ما آماده می شوند.

فریاد زدم: «چکار کنم؟»

— بایست! باید پیاده شده و متفرق شویم. در اینصورت شانس بهتری خواهیم داشت. نگه دار. زود از اینجا در برو!

زدم روی ترمز ولی پیش از توقف کامل ریمان بیرون پرید و دیوانه وار افتان و خیزان، مثل اینکه توی باتلاق افتاده باشد، شروع به دویدن کرد. پشت

سرش دویده. بیست تا سی قدم که از زره پوش دور شدم صدای غرش هواپیمایی را که به سوی ما شیرجه رفته بود شنیدم صدای گلوله های مسلسل که در اطرافم به ریگها می خورد می شنیدم. درد سختی در زانوی راستم حس کردم و به رو در افتاده و صورتم را در ریگها پنهان کرده. حس می کردم که زانویم قطع شده است. پیش چشمم سیاه شد و دنیا دور سرم به چرخیدن افتاد ولی هنوز صدای غرش هواپیماهای عمود رو را می توانستم بشنوم.

چند دقیقه ای بیشتر از هوش نرفته بودم. ریمان رویم خم شده بود و آن قسمت از شلوار خون آلودم را که روی زانو بود پاره می کرد. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. وقتی سعی می کردم بنشینم لبخند می زد. هواپیماها رفته بودند.

«پیداست آسیب زیادی ندیده ای.» و با لحن آرام بخشی ادامه داد: «کشکک زانویت کمی خراب شده. حالا آن را پانسمان می کنم.» به سرعت به طرف زره پوش رفت. تا آنجا که می توانستم به بینم به آن آسیبی نرسیده بود. فوراً برگشت و از جعبه کمکهای اولیه یک فلاسک با مقداری باند آورده بود.

چند جرعه نوشیدم و فوراً حالم جا آمد. درد زانویم کاهش یافته بود و فقط کمی سوزش داشت پایم خون آلوده و کرخ بود. ریمان زخم را بسیار خوب پانسمان کرد. دستهای آفتاب سوخته کوچکش به ملایمت دستهای دخترانه ای کار می کرد. وقتی کارش تمام شد روی زمین نشست لبخندی از روی رضایت زد: «کار به خوبی تمام شد— عالی است.»

— بله، خوبه. عالی است.

از خوشامد گویی ام خوشش آمد. واضح بود: «نقشه را بده بینم. بهتره موقعیت فعلی خودمان را مشخص کنیم. اگر بتوانیم باید تا حدود بوئیرات سری بزنیم. فکر می کنی بتوانیم تا آنجا برویم؟»

— فکر می کنم بتوانم. در هر حال شما که نمی توانید مرا در اینجا به حال خودم رها کنید. دست بردم و نقشه را که از جیبم بیرون زده بود درآوردم. با

وحشت فراوان دیدم که همراه آن پیام رمزی که تهیه کرده بودم و کتابچه رمز هم بیرون آمد و با صدای خفه‌ای روی ریگها افتاد. آرزو کردم ریمان متوجه آنها نشود ولی برآورده نشد. خم شد و آنها را برداشت پیش از آنکه حواس منگم مرا قادر به عکس العمل نماید.

بیخودی گفتم: «مثل اینکه چیزی را به زمین انداختی.»

مات و بیحرکت به او نگاه می‌کردم در حالی که کاغذها را در دست داشت به طرفم خم شد. پیام رمز را که روی آنها بود و با خط روشن و پنج حرفی نوشته شده بود به خوبی می‌دید. آن حروف را مثل اینکه روی صفحه بزرگی نوشته باشند می‌دیدم. عضلات صورتش منقبض شد این را از حیرت و سپس با نگاهی از فهمیدن حقیقت و ظهور سوءظن، چشمان سیاهش تیره و تار شد مثل اینکه صاعقه او را زده باشد.

آهسته برگ کاغذ را برگرداند. عنوان دفترچه رمز که با خط بنفش نوشته شده بود آشکار گردید. چشمانش به آنها خیره ماند. خیلی محرمانه — رمز مخصوص.

ریمان آدم احمقی نبود. بدیهی بود معنی آن کلمات انگلیسی را به فوریت فهمیده بود. وجود کتابچه و پیام رمز در دست او تنها می‌توانست یک معنی داشته باشد.

«خوب. خوب.» همچنان روی زمین نشسته بود. از شدت دیرباوری نمی‌توانست حرف بزند. آن اسناد غیرقابل انکار را توی صورتم تکان می‌داد: «حالا می‌فهمم. همه چیز را می‌فهمم، فونوارنکه. ای خائن. این تو بودی که آن همه پیامهایی را که ردگیری می‌کردیم مخابره می‌نمودی. آن همه اطلاعات را درست از جلو چشم من می‌فرستادی و آن وقت من تو را، همین تو را، برای پیدا کردن فرستنده آنها مامور می‌کردم آه خدای من چقدر احمق بودم خیلی احمق بودم.» چنان توی پیشانی اش نواخت که صدای آن در صحرا پیچید.

— اگر خدا بخواهد تو را خواهم کشت، می فهمی؟ می کشت ای خائن
کثیف ازین لحظه توقیف هستی!

غمزده به او نگاه می کردم. وقتی می خواست اسلحه کمربش را بیرون بکشد
سرها مان به هم نزدیک شد در چشمان گود و قهوه ای اش خشم و پیروزی موج
می زد. اسلحه ام را بیرون کشیدم و با پای سالم توی سینه اش زدم به عقب خم
شد. پیش از آنکه سرش به زمین بخورد یک گلوله ۹ میلیمتری درست توی
پیشانیش شلیک کردم. تیکه هائی از کاسه سرش به اطراف پاشیده شد و مانند
سوزن به صورتم خورد. سرش به عقب افتاد مثل اینکه چکش سنگینی به سرش
خورده باشد. به پشت افتاد روی زمین و پاهاى چکمه پوشش در هوا نیم دایره رسم
کرد.

صدای تیر در میان تپه ماهورها طنین انداخت و سپس سکوت جای آن را
گرفت نفس زنان بر جای ماندم. اسلحه سنگین کمری در پنجه های سردم آویزان
مانده بود ریمان قدری تکان خورد و به خود پیچید و سپس بی حرکت ماند. دو تیر
دیگر به سرش که در فاصله سه پایى من افتاده بود شلیک کردم و با حیرت به
مشاهده جمجمه اش که از هم باز شد و مغزش که بیرون ریخت پرداختم.
ریگهای صحرا آنها را چون کاغذ آب خشک کن در خود فرو برد.

روی از آن منظره برگرداندم و صورتم را در دستها پنهان کردم و نفس راحتی
کشیدم. به زحمت بر پا ایستادم و به آن لاشه بیجان نگاه کردم انگار انتظار
داشتم که از جای بجنبد. هیكلش به طور غریبی طاق باز افتاده بود.

احساس تاسف نمی کردم به هیچ وجه. جنگ بهانه خوبی بود. اگر یکی دیگر
هم کشته می شد چه فرق می کرد؟ فقط برای لاشخورها تفاوت داشت. سه تا پرنده
گردن قرمز پدیدار شدند و دایره وار دور ما به پرواز درآمد. مرتباً ارتفاع خود را کم
می کردند و با صدای زیر فریاد می کشیدند. شاید که از ریمان بدقت پذیرایی
می کردند.

زانویم به شدت درد گرفته بود و لرزه گرم و سردی در ستون فقراتم جابجا می شد. یک بار دیگر می بایست به اجرای وظیفه ام مشغول شوم. وقتی به داخل زره پوش برگشتم و به آماده کردن فرستنده مشغول شدم درد زانویم به کلی مرتفع گردید. جرعه ای شناس نوشیدم و به مخابره پیام به قاهره مشغول شدم.

آهسته به قرارگاه مراجعت کردم. وقتی رسیدم ستاد را جمع آوری کرده و باز برای حرکت آماده شده بودند. ستونهای زرهی بریتانیا سخت فشار آورده و ما را تعقیب می کردند. دیگر به فکر مردن ریمان نبودم. وستفال از شنیدن خبر مرگ او تکان خورد ولی چندان ابراز ناراحتی نکرد. این هم یکی از آن چیزها بود. گفت: «باید مواظب زنده ها باشیم. خدا داناست که دیگر کسی برای ما نمانده است.» دو روز بعد در بیمارستان پاکیزه ای در تونس در آسایش کامل تحت درمان قرار گرفتم.

فصل نهم

شش هفته طول کشید تا زخم پایم بهبود یافت. در این مدت رومل و ارتش زرهی ایتالیایی — آلمانی‌ش به غرب تریپولی و به پشت خط دفاعی مارت عقب نشستند. پس از مرخص شدن از بیمارستان به کارپیشین خودم در اداره امنیت مشغول شدم. افسری سرخ روی و خرگردن بنام فرومن جای ریمان را گرفته بود و درجه سرهنگ دومی داشت.

وقتی با روی خندان خود را به او معرفی کردم گفت: «چنین روی خندانی در اینجا خیلی بی جاست.»

«اوه» فوراً اثر لبخند را از چهره‌ام زدودم.

«این بدان معنی نیست که از بازگشت شما خوشحال نیستم. برای گرفتن افراد تازه حاضریم زانو بزنیم ولی گیرمان نمی آید. خداوندا. دیگر چیزی برایمان نمانده، حتی یک قطره بنزین هم نداریم. همه چیز را برای فون آرنیم می فرستند. ما به صورت یک ارتش نفرین شده درآمده ایم.» به تلخی ادامه داد: «ستاد ارتش آلمان وقتی نیرومند بودیم ما را فراموش کرد و حالا که شکست خورده ایم ما را پیش گرگان صحرا انداخته است. اصلاً عادلانه نیست.»

تا آنجا که می توانستم دریابم، رومل در این موقع، انتظار حمله ای از جانب مونتگمری را نداشت. جسورانه قصد داشت به طرف تبسا، که نقطه مهم تقاطع

خطوط ارتباطی و پایانه حمل و نقل بود حمله کرده و خود را به ساحل برساند و رابطه نیروهای آیزنهاور را با بنادر الجزایر قطع کرده جبهه متفقین را در هم بکوبد. در هفته اول فوریه، ستاد کل دستور داد تا احتیاطهای بیشتری بنمایند تا از هر گونه نشر اطلاعات مربوط به اقدامات بعدی قوای محور جلوگیری به عمل آید: تعرض علیه واحد مخصوص دوم آمریکا به وسیله لشکرها بیست و یکم و دهم پانتزر به منظور تصرف منطقه سیدی بوزید و گفسا.

بیشتر از همه خود را در امان احساس می‌کردم. فرومن آنقدر کودن بود که هرگز به فکر جاسوسها نمی‌افتاد. ویتلسباخ هم پیش من اقرار کرد که مدتهاست ردگیری فرستنده مرموز را رها کرده است. اعتقاد داشت آن پیامها را گروه عملیات دور دست صحرایی می‌فرستاده است که دیگر به عملیات خود پایان داده بود.

فقط به چند دقیقه تنهایی نیازمند بودم تا قاهره بتواند به آیزنهاور هشدار بدهد که «حمله‌ای از القصرین علیه بخش جنوبی جبهه واحد مخصوص دوم آمریکا وسیله لشکرها ۱۰ و ۲۱ پانتزر با یکصد و چهارده تانک در روز چهاردهم فوریه با بمباران مقدماتی وسیله بمب افکنهای اشوکا صورت می‌گیرد هدف عبور از گردنه و تصرف تبسا فندق است.»

روز دهم فوریه بود. اگر می‌توانستم پیام را بفرستم ارتش یکم چهار روز فرصت داشت تا خود را آماده کند. شگرد همیشگی ام را به کار بستم و به فرومن گفتم باید برای رسیدگی به امور امنیتی به لشکر بیست و یکم شانتزر بروم.

اوقاتش خیلی تلخ بود پاسخ داد: «نه. دیگر خیلی دیر شده است. کاری از دست تو بر نمی‌آید و بهتره در بند کار خود باشی. به علاوه، هوا تاریک شده و راهها پر از گل است حتی اگر اجازه رفتن هم به تو بدهم هرگز نمی‌توانی به موقع خودت را به آنها برسانی.» بعد مرا مرخص کرد.

اکنون موقع آن رسیده بود که همه چیز را به خطر بیندازم. ساعت سرنوشت

برای گروه زرهی آفریقا و همچنین برای من فرا رسیده بود. به علاوه، این حمله چون غافلگیرانه صورت می‌گرفت می‌توانست با پیروزی قرین گردد. از این رو می‌بایست خطر کرده و به قاهره خبر بدهم. این وظیفه‌ای بود که به خاطرش به آنجا آمده بودم و این خیلی روشن بود. می‌بایست از دستور سرپیچی کرده، زره‌پوش را بدزدیم و از مکانی متروک پیام را به قاهره مخابره کنم. با خودم چنین به نتیجه رسیدم که در صورت لزوم به خطوط آمریکاییها رفته و خود را به آنها تسلیم کنم.

کیف دستی ام را مثل همیشه تا حدی آماده کرده بودم. در چند ماه گذشته هر کسی کیف دستی خود را همیشه می‌بست تا آماده حرکت باشد. از گه‌یر هیچ اثری نبود. خیلی خوشحال شدم هر چند که پیرمرد در بسیاری موارد فرشته رحمت بود. لکن دیگر جای تأسف خوردن نبود. هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم که به خطوط ارتش یکم بروم یا پس از مخابره پیام دوباره به جای خود برگردم. هوا تاریک و زمین گل بود. ابر غلیظی آسمان را پوشانده بود و نم‌نمک باران می‌بارید و رانندگی را مشکلتر می‌ساخت. قرارگاه نقلیه در همان نزدیکی بود. وسائط نقلیه را از ترس حمله هوا به طور پراکنده مستقر کرده بودند. چادرهاشان از باران خیس شده بود.

— ایست!

نگهبان تنومندی تهدیدکنان جلو آمد. کلاه خودش را تا روی ابروها پائین کشیده بود توی تاریکی قیافه عبوس و زننده‌ای داشت. به چهره‌ام خیره شد.

— «آه جناب سرگرد.» مرا شناخت و گفت: «چه فرمایشی داشتین. جناب سرگرد؟ کاری می‌توانم بکنم؟»

— نه متشکرم. من یکی از زره‌پوشها را سوار می‌شوم.

سرش را با تردید تکان داده پا فنگ کرد. «الآن از رانندگان کسی اینجا نیست. جناب سرگرد. دارند شام می‌خورند. تا بازگشت آنها باید تامل بفرمایید.

مگر اینکه بخواهید یکی از آنها را احضار کنم.»
 — به راننده احتیاج ندارم. خودم رانندگی می‌کنم.
 متفکرانه سرش را تکان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم این کار مجاز باشد.
 خودتان خوب می‌دانید جناب سرگرد.»

«مجاز نیست! فکر نمی‌کنی مجاز باشد!» با بهترین ژست پروسی که
 می‌توانستم به خود بگیرم سرش فریاد کشیده ولی سعی کردم صدایم را خیلی بلند
 نکنم تا توجه نگهبانان دیگر جلب نشود. نگهبان جا زد. «در اینجا من تصمیم
 می‌گیرم که چه چیز مجاز است. می‌فهمی؟»

پاشنه‌ها را به هم کوبید و خبردار ایستاد: «هر جور دستور بفرمایید اطاعت
 می‌کنم جناب سرگرد. من. من....»

به او دستور دادم: «برو سرپست.»

تفنگش را به دوش انداخت و چند قدم عقب رفت. از عمل خودم کمی
 پشیمان شدم: «با متوقف ساختن من کار خیلی درستی انجام دادی.» و با
 مهربانی اضافه کردم: «می‌دانم که نباید کسی را به محوطه توقفگاه موتوری راه
 بدهی ولی می‌بایست به خاطر داشته باشی که من افسر امنیتی هستم.»

«صحیح می‌فرمایید جناب سرگرد.» به سرعت نزدیک شد. به نظر می‌آمد که
 از اینکه دیگر مورد مواخذه قرار نمی‌گیرد خوشحال است. با صدای آرامی گفت:
 «جناب سرگرد. فراموش کرده بودم که شما افسر امنیتی هستید.»

«بسیار خوب.» به طرف نزدیکترین زره‌پوش به راه افتادم. از اینکه نگهبان
 را نرم کرده بودم خوشحال بودم: موجب می‌شد که تا از گزارش دادن قضیه
 صرف نظر نماید.

زره‌پوش شش چرخه آماده حرکت بود. درجه بنزین را نگاه کردم، فرصتی
 برای بررسی دیگر چیزها نبود. توی تاریکی به راه افتادم. وقتی از جلو نگهبان رد
 می‌شدم مؤدبانه سلام داد.

چند کیلومتر دورتر، در جلگه فاید یکی از تایرها ترکید و زره پوش سر خورده ایستاد. کفرم در آمد. از دور متناوباً صدای تیراندازی با مسلسل و غرش توپ می آمد. از همین جا هم مثل هر جای دیگری می توانستم پیام را مخابره کنم. اگر احیاناً کسی از نیروهای خودمان سر می رسید. ترکیدگی تایر بهانه خوبی برای توقف در آنجا بود. اما در آنجا خود را از دسترس آنها و گشتیهای آمریکائی در امان می دیدم.

وقتی مخابره پیام را تمام کردم صدای پرواز هواپیماها را در بالای سرم شنیدم. صدای آنها منظم، آرام بخش و مصمم بود. بنا نبود که دوباره طعمه گلوله های آنها بشوم. حدس زدم که برای در هم شکستن آفریکا کر پس عازم خط دفاعی مارت هستند.

همینکه هواپیماها گذشتند صدای موتورهای بیشتری بلند شد ولی صدای هواپیما نبود. صدای مخصوص آنها از نزدیک شدن وسایل زرهی خبر می داد. فوراً طول موج فرستنده را به حال اول برگرداندم و از شکاف برج زره پوش به بیرون خیره شدم. در روشنایی کمرنگ سه سیاهی را می دیدم که از نیم کیلومتری به طرفم می آمدند.

صدای شلیک مسلسل بلند شد و چند گلوله به پهلوی زره پوش خورد. چنین چیزی را انتظار نداشتم. فوراً در زره پوش را بستم و موتور را روشن کرده به راه افتادم ولی زره پوش درست نمی توانست راه برود. ترکیدن تایر آن را فراموش کرده بودم و ای بسا که تایرهای دیگری هم بر اثر اصابت گلوله ترکیده بود. از هویت مهاجمین خبر نداشتم. ممکن بود از گشتیهای لشکر بیست و یکم پانتر و یا از جلوداران ارتش اول متفقین باشند.

مهاجمین احتمالاً یکی از این دو گروه بودند. ولی دوباره نمی بایست با کتابچه رمز به خطر بیفتم. برگهای کتابچه را یکی یکی سوزاندم و خاکستر آنها را که روی کف آهنی زره پوش می ریخت لگدمال کردم. صدای نزدیک شدن

زره‌پوشها بلندتر شده و آتش مسلسلهاشان شدیدتر شده بود. خدا را شکر که گلوله آنها به زره‌پوش من کارگر نبود. هر لحظه ممکن بود توپهای خود را به کار اندازند و کاری را که با مسلسل نتوانسته بودند با گلوله توپ انجام دهند. در حیرت بودم که چرا تا کنون به این کار دست نزده بودند.

چشمانم از دود می سوخت و به اشکریزی افتاده بود.

در آن تاریکی بیهوده سعی کردم تا در زره‌پوش را باز کنم. گلوله‌های توپ و مسلسل به پهلوی زره‌پوش می خوردند. یکی از گلوله‌های توپ بدنه آن را درید و در پولاد مانند شعله چراغ جوشکاران نفوذ کرد. حال چگونه از آن گلوله جان بدر بردم معلوم نیست. قطعات پولاد از پشت سرم به بدنه روبرو اصابت کرد. هوا مسموم کننده شد و بخار و دود متراکمی فضا را پر کرد.

با کوششی نومیدانه و غول‌آسا سرانجام موفق شدم در زره‌پوش را که از شعله آتش داغ شده بود باز کنم. هوای خنک و پاکیزه شب آفریقایی را تنفس کردم. یا می‌بایست خطر خوردن چند گلوله را پذیرا شده و از درون زره‌پوش بیرون بپریم و یا اینکه همانجا مانده و برشته شوم. مغزم به سرعت بکار افتاد و راه حلی پیدا کردم. گلوله‌ای به مخزن بنزین زره‌پوش خورد و ستونی از آتش و دود به هوا برخاست.

از توی زره‌پوش به بیرون شیرجه رفتم و روی شنهای شعله‌ور فرود آمدم دستها و صورتم کمی سوخت و لباسم آتش گرفت. روی ریگها شروع به غلتیدن کردم تا شاید آتش را خاموش کنم. سه زره‌پوش، زره‌پوش شعله‌ور مرا در میان گرفتند و بارانی از گلوله در اطرافم فرود آمد.

حرامزاده‌ها. کم کم خزیده و خود را از شعله‌اش دور کردم. تیراندازی متوقف شد. به طور مبهمی متوجه شدم که زره‌پوشها به من نزدیک می‌شوند. صدای پایی آمد و با نوک سخت پوتین به کمرم فشار آورد و مرا به پشت برگرداند. نور چراغی توی صورتم افتاد. شخصی با صدای توی دماغی با وحشت فراوان

فریاد زد: «اوه خدایا. بچه‌ها یک کلم پیچ لعنتی. یک کلم پیچ واقعی و زنده.»
یکی پرسید: «یار و زنده است؟»

— آره. فکر می‌کنم. داره تکان می‌خوره.

نور چراغ دیگری توی صورتم افتاد دستم را جلو آن گرفتم و نشستم.
سرباز اولی فریاد زد: «مواظبش باش. حرامزاده را بپا.» و تفنگش را به
سویم نشانه رفت.

به آلمانی گفتم: «زخمی شده‌ام.»

— سربازها دورم جمع شدند تا اولین سرباز دشمن را از نزدیک بهتر ببینند.
«چی می‌گی؟» سربازی که نزدیکتر بود کمی خم شد و بیخودی سعی
می‌کرد حرفهای مرا بفهمد. نزدیک بود حرف خودم را به انگلیسی تکرار کنم ولی
خودداری کردم.

به آلمانی مجدداً فریاد زدم: «زخمی!» و با دست به شلوار پاره و سوختگی
رانم اشاره کردم.

یکی از سربازها گفت: «اوه. کلم پیچ زخمی شده ولی خیلی سخت
نیست.»

کمر راست کردم، از درد به خود پیچیدم، و به زحمت ایستادم. یکی از
سربازان تفنگش را رو به من گرفت: «مواظب باشین کلک بهتون نزنه. من این
نازیها را می‌شناسم.» تهدید کنان تفنگش را تکان داد:

از رفتار این جوجه گانگستر آمریکایی خنده‌ام گرفت. فرمانبردارانه دستها را
بالا بردم.

«راه بیفت.» و با تفنگ به طرف یکی از زرهپوشها اشاره کرد. دو نفر
بازوهایم را گرفتند و به طرف زره‌پوش بردند. توی زره‌پوش یکی از افراد که
مهربانتر بود جامی ویسکی چاودار از فلاسکی که همراه داشت پر کرد و به من
داد. چرا کارم را همانطور که آغاز کردم پایان ندهم ولو با ویسکی چاودار باشد؟

یک ساعت بعد به ستاد لشکر یکم زرهی آمریکا برگشتیم. سوختیگهای تنم را پانسمان کردند و به انتظار بازجویی نشستم. ستوان جوانی با چهره‌ای بچه‌گانه با ریش نتراشیده و سرو وضعی کثیف به اتاق کوچک و ساده‌ای که بازداشتگاهم بود آمد. هوا را بو کشید و با تکبر سر تا پایم را ورنداز کرد و اشاره نمود تا دنبال او بروم. بیرون از اتاق دو سرباز با سرو وضعی همسان افسرشان، مسلح به تفنگ، پاس می‌دادند. یکی از آنها توی راهرو به دنبال ما به راه افتاد. به اتاق دیگر رفتیم که جز یک میز سفری و چند صندلی چیزی در آن نبود. دیوارهای سفیدکاری آن طبله کرده و گچها در بعضی جا ریخته بود کف آن هم آجر فرش بود. ستوان، آلمانی را با فصاحت حرف می‌زد و معلوم بود که از فراریان از آلمان نازی است. کاملاً شبیه آریاییها بود. ولی این چیزی را ثابت نمی‌کرد. به احتمال زیاد پدر بزرگ یا خویشاوندی یهودی داشت.

«نام. درجه. شماره. واحد؟» کلمات را با سرعت ادا کرد.

پاسخ دادم. درباره موقعیت سپاهیان سؤال کرد. ولی این بار ساکت ماندم و متکبرانه به او نگاه کردم.

چهره بچه‌گانه‌اش سرخ شد، تندخو شد و شروع به فریاد زدن کرد. بدون کمترین احساسی او را نگاه کردم. سرانجام به انگلیسی حرف زد و با پشت دست کشیده سختی به صورتم نواخت: «خوب که نمی‌خواهی حرف بزنی حرامزاده لعنتی کلم پیچ. نازی لعنتی. یقین بدان که پیش از آنکه کارم با تو تمام بشود دل و روده‌ات را بیرون می‌ریزم.» اسلحه‌اش را جلو صورتم گرفتم و فریاد زد «جواب بده لعنتی جواب بده.»

همه خویشتن داریم را بکار بردم تا ضربه او را پاسخ ندهم. ولی حق با او بود. این نقش را بیست و یک ماه بود که بازی می‌کردم. به یک کلم پیچ تبدیل شده بودم. تأمل کردم تا نفسی تازه کرد.

از او خواستم: «مرا به جی ۲۰ ببرید.»

با تردید به من نگاه کرد چشمانش را نیمه باز نمود: «درباره جی ۲۰ چه می دانی؟»

«هیچی. فقط می دانم که شعبه اطلاعات ستاد ارتش شماسست.»
 به انگلیسی پاسخ داد: «اوه. نمی خواهی حرف بزنی، هیملر حرامزاده. از همه چیز خبرداری. مگر نه؟» و به آلمانی ادامه داد: «جی ۲۰ را برای چه می خواهی؟»

با سرسختی گفتم: «فقط مرا به جی ۲۰ ببر. خیلی اهمیت دارد.»
 باز به انگلیسی گفت: «گم شو. احمق.» سرش را به علامت نفی تکان داد.
 دلم می خواست خفه اش کنم. هر طور شده می بایست خودم را به شعبه اطلاعات ستاد آنها برسانم و سعی کنم که مرا به بریتانیاییها تحویل دهند. اگر نمی توانستم لااقل با افسران بالاتری تماس پیدا می کردم و می توانستم با آنها حرف بزنم. فایده ای نداشت که با این شپشو صحبت کنم چون با وجود علاقه ای که به بازجویی از من نشان می داد کلامی از سخنان مرا باور نمی کرد.
 با خشونت گفتم: «اهمیت حیاتی دارد.»

«هر چیز مهمی که داری باید به من بگویی. پدر سوخته.» باز به انگلیسی ابن کلمات را گفت و علی رغم اینکه از او عصبانی بودم نتوانستم خنده خودم را بگیرم.

— باید مرا به شعبه اطلاعات ستاد خودتان ببری. باور کن خیلی اهمیت دارد.

— نه!

هر دو سرسختی می کردیم. دو نفر نگهبانی را که بیرون اتاق بودند صدا زد «آهای بچه ها.» آن دو نفر داخل شدند و تفنگها را آماده تیراندازی به سویم گرفتند: «اوکی، اوکی. راحت باشید فقط این کلم پیچ را ببرید توی اتاقش. خیلی لجوج است. غذا هم به او ندهید فهمیدید.»

«البته سرکار ستوان. هیچی بهش نمی دیم.» یکی از آنها که قوی هیکل بود میچ دستم را گرفت و به طرف در اتاق کشید. دم در اتاق ایستاد و برگشت به افسرش گفت: «سرکار ستوان. یک سرگرد انگلیسی می خواد شما را به بینه.»

دل در سینه ام پیید. فکر کردم شاید بتواند مرا یاری بدهد. شاید برای شنیدن حرفهایم بر خلاف همقطار آمریکایش گوش شنوایی داشته باشد.

«بگو داخل شود.» مثل اینکه فکر تازه ای به ذهنش خطور کرده بود. «شاید بتواند مرا کمک کند تا با این کلم پیچ کنار بیایم. بگذارید همینجا باشد.»

سرباز دستم را رها کرد و آهسته مرا به طرف میز هل داد. با عصبانیت برگشتم و او را نگاه کردم.

«من یک افسر آلمانی هستم.» با لهجه انگلیسی شکسته و بسته ای این جمله را گفتم.

سرباز نگاه خشمگینی کرد و قنداق تفنگش را بلند کرد تا مرا بزند.

«پدر سوخته...»

صدائی با لهجه انگلیسی بلند شد: «حق با اوست سرباز. او را رها کن. افسر همیشه افسر است حتی اگر دشمن باشد.»

سرباز از روی غضب بر روی زمین خاکی اتاق تف کرد ولی به نحوی آدمسی را که می جوید همچنان در دهان نگاه داشت.

آن کلمات که با لهجه انگلیسی بگویم رسید تارهای از یاد رفته ای را در اعماق روحم به ارتعاش درآورد. آن صدا خیلی بگویم آشنا بود. به تندی به سوی صدا برگشتم. مرد تنومند چاقی را در لباس خوش دوخت خدمت دیدم که سیگاری زیر لب داشت و به چارچوب در تکیه داده بود.

«سرباز این عادت زشتی است دیگر نبینم که جلومن آن را تکرار کنی.»

لحن افسر انگلیسی خیلی خشک و چشمانش پر از خشم بود: «و در جلومن خبردار بایست. فهمیدی؟»

سرباز قنداق تفنگش را روی زمین کوبید و آهسته خبردار ایستاد و روی ترش کرد.

ستوان آمریکایی در حیرت بود که در این موقعیت چه باید بکند. قدری تأمل نمود و با سربا طرف در اشاره کرد: «بچه‌ها مرخصین.»

افسر انگلیسی به میز نزدیک شد و در گوشه آن نشست. میز زیر سنگینی او قدری تکان خورد و صدا کرد: «شب بخیر وایس — یا باید بگویم روز بخیر.» با خودنمایی به ساعتش نگاهی کرد.

وایس شلوارش را بالا کشید و با دستپاچگی گفت: «بنابرین صبح بخیر جناب سرگرد.»

منتظر ماندم تا مرد انگلیسی سخن بگوید و صبر کردم تا به من نگاه کند. از هنگامی که وارد اتاق شد، حتی به طرفم نگاه هم نکرد. به سویی نگاه می‌کردم و امیدوار بودم که به من نگاه کند. چهره او کاملاً در خاطرم مانده بود. همان کسی نبود که آن بازجویی بسیار حیاتی را در مرکز اس. او. ایی در هلیوپولیس قاهره از من کرد؟ بار دیگر دست تقدیر ما را رودر روی هم گذاشته بود. آن شخص در ابل بود. با وجود این نشانه‌ای حاکی از شناسایی نشان ندادم. هنوز صلاح نبود. می‌بایست صبر کنم تا نگاهی به من بیفتد. آیا مرا می‌شناخت؟ یادم آمد که هنگام بازجویی چگونه سرم فریاد می‌کشید که: «ای نازی کثیف.» حال معلوم نبود که تا چه حد دقیق باشد. فریاد سرزنش آمیزی که سر آن سرباز زد همه آنها را سرجایشان نشاند. او را که با وایس مشغول گفتگو بود با شیفتگی نگاه می‌کردم. خیلی بامزه بود که سرانجام می‌بایست از اینجا به همانجایی که متعلق بودم بازگردم. با علاقه فراوان به علامت اداره جاسوسی که روی کلاهش نصب شده بود نگاه می‌کردم.

وایس داشت می‌گفت: «جناب سرگرد شاید شما بتوانید کمک کنید تا بینم با این کلمه پیچ چه باید کرد. چند تا از بچه‌های ما که مشغول گشت بودند او را

ساعتی پیش دستگیر کرده‌اند.»

«اوه. چگونه؟» درابل حتی به طرفم نگاه هم نکرد. فکر کردم نکند با همان نیم‌نگاهی که هنگام ورود به من کرد مرا شناخت لکن مصلحت در آن می‌بیند که فعلاً سکوت نماید.

درابل پرسید: «به چه قسمتی تعلق دارد؟»

وایس کمی مکث کرد: «از ستاد رومل است جناب سرگرد.»

— چگونه این ادعای او را تأیید می‌کنید؟

— وسیله‌ای در اختیار نداریم.

«به کاغذهایش نگاه کرده‌اید؟» لحن درابل خیلی خشک و از صدایش

جزئی اثری از تحقیر شنیده می‌شد.

— آه خدای من. هیچ یادم نبود که کاغذهایش را نگاه کنم.

درابل همانطور بی‌اعتنا بود: «فکر می‌کنم کم کم یاد بگیرید.» آهی کشید و

ادامه داد: «مگر وقتی این افراد را می‌آورند آنها را نمی‌گردید؟»

وایس با قیافه شرمساری گفت: «نه جناب سرگرد. فکر می‌کنم این اولین

کسی باشد به اینجا آورده‌اند.»

«که اینطور.» درابل ته‌سیگارش را به زمین انداخت و با پا آن را خاموش

کرد. «در آینده به این چیزها بیشتر آشنا می‌شوید، چنین نیست پسر؟»

به سویم چرخید و با هم روبرو شدیم. چشمان قهوه‌ای روشنش در چشمانم

خیره شد: «شما را قبلاً در جایی دیده‌ام. اینطور نیست؟» لهجه آلمانش هنوز

رنگی از لحن کلام انگلیسی را که خوب می‌شناختم حفظ کرده بود.

سرم را به نفی تکان دادم. هنوز جا و مکان برای ابراز مطلب مناسب نبود.

گذشته از این، درابل از کار من اصلاً خبر نداشت. فقط ممکن بود بازجویی از

مرا بیاد داشته باشد. آن هم اگر چیزی به خاطر داشته باشد. بنابراین چاره‌ای

نداشتم مگر اینکه بازی را تا پایان تلخ آن ادامه دهم. با تکبر جواب دادم: «نه

جناب سرگرد.»

وایس مشت اش را روی میز کوبید: «سرگرد این خیلی گردن شق است. به اشکال توانستم حرفی از او بیرون بکشم.»

درا بل دستش را دراز کرد: «مدا رکتان را بدهید جناب سرگرد... فون وازنکه!» می دانست که نام مرا درست بیاد آورده است. شادی پیروزی که از چشمانش می درخشید نشان می داد اینتلیجنت سرویس بریتانیا هرگز اشتباه نمی کند.

بی آنکه کلامی بر لب بیاورم. کارت شناسایی خود را به او دادم و هنگامی که با دقت آن را مطالعه می کرد منتظر ماندم. لبخندی زد: «خوب دوباره به هم رسیدیم! همیشه فکر می کردم که آیا ممکن است باز هم یکدیگر را ببینیم. یادتان هست که چه ناراحتی در قاهره برای ما درست کرده بودید؟»

مغرورانه لبخند زدم.

لبخند از صورتش پرید: «آخرش نفهمیدم چرا پیش از آنکه بازجویی از شما تمام شود برینتون شما را به بازداشتگاه اسیران جنگی فرستاد.» و بیشتر مثل اینکه با خودش حرف می زند ادامه داد «آخرش شما را به حرف می آوردم.» لکن چون انگلیسی حرف می زد همچو وانمود کردم که چیزی نمی فهمم. «به خدا اگر گذاشته بودند شما را به حرف می آوردم— ولی شما را فرستادند به آن قفس اسیران جنگی تا فرار کنید. آه خدای من آدم چقدر احمق می شود.»

منتظر ماندم تا اینکه دوباره به آلمانی سخن بگوید.

وایس سخن او را برید: «پس شما این کلم پیچ لغتی را می شناسید. سرگرد؟»

درا بل با سر تایید کرد. یک سیگار بیضی لب طلایی مصری را روشن کرد و سپس پاسخ داد. «بله. چند سال پیش در ۱۹۴۱ او را اسیر کرده بودیم همان موقعی که پشت به دیوار داده بودیم. به تازگی با رومل به صحرا آمده و در ستادش

کار می‌کرد. یکدنیا اطلاعات داشت. اکنون هم خدا می‌داند که حامل چه اطلاعات گرانبهایی باشد. باید این دفعه خوب از خجالتش بیرون بیایم.»
توجه افسر آمریکایی خوب جلب شده بود. کمی به جلو خم شد: «راست می‌گین»

«آن موقع اشتباه کردند که او را به بازداشتگاه اسرا در نزدیکی جبهه فرستادند. از آنجا موفق به فرار شد. آنطور که شنیده‌ام. چگونه توانست بگریزد هنوز بر من معلوم نیست. حالا باز به چنگ شما افتاده است.»

«خوب معلومه.» وایس لب زیرینش را متفکرانه گاز گرفت: «ببینید، جناب سرگرد. نمی‌خواهید او را با خود برده و کاری را که شروع کرده بودید به پایان برسانید؟ من که نمی‌توانم حرفی از او بیرون بیاورم هر چند که چند ساعتی بیشتر نیست که او را به اسارت گرفته‌ایم. در هر صورت می‌بایست او را برای بازجویی تفصیلی به اداره اطلاعات ستاد می‌فرستادم. عقیده‌تان چیه؟»

چشمان درابل درخشید. ناگهان کمی خونسردیش را از دست داد و حالت هیجان‌زده‌ای پیدا کرد و از کوره در رفت: «خیلی دلم می‌خواهد دمار از روزگارش بکشم ولی باید مقررات بین‌المللی را رعایت کنم. ببین وایس. کارت درست همین است که او را به اداره اطلاعات بسپاریم.»

— ما در اینجا به تشریفات اهمیت نمی‌دهیم. سرگرد. به علاوه ما با هم هستیم مگر نه؟ در یک جنگ دوش به دوش هم می‌جنگیم. این کلمه پیچ حرامزاده را با خودتان ببرید. اگر قبلاً با او طرف شده‌اید خیلی بهتره که هم اکنون هم شما از او بازجویی کنید نه ما. این یک معامله است.

درابل راست نشست و به آمریکایی لبخند زد: «بله معامله ایست. در برابرش یک بطر ویسکی به شما می‌دهم. لااقل شایسته آن هستید به خصوص که در ارتش شما ویسکی پیدا نمی‌شود.»

— خیلی متشکرم سرگرد. پیشنهاد خیلی خوبی است.

— پس او را با خود می برم. همین حالا؟

وایس کمی تأمل کرد: «فکر می‌کنم فقط یک نکته هست که باید بدانید. سرگرد. که قدری مایه ناراحتی ام بوده است.»

— این نکته چیست؟

وایس گوشش را با ناخن چرکی خاراند. «نمی‌خواهم فکر کنید که چیزی سرم نمی‌شه، ولی این کلمه پیچ ضمن بازجویی اصرار داشت که با جی — ۲ تماس بگیرد و حاضر نبود کلمه‌ای درباره اینکه با جی — ۲ چه کار دارد بر زبان بیاورد. حدس می‌زنم خیلی چیزها درباره جی — ۲ می‌داند. هیچ سر در نمی‌آورم. فکر می‌کردم بلوف می‌زند ولی خیلی به خودش اطمینان دارد و از گفتگوی درباره آن هم با من خودداری کرد.» با تردید چانه نتراشیده‌اش را خاراند: «سرگرد تصور می‌کنید صلاح است که او را به جی — ۲ بفرستیم. شاید بهتر باشد. نه؟»

درابل مشکوک بود: «شاید. یادت باشد که من هم در جی — ۲ بریتانیا کار می‌کنم که هر دو یکی است.»

«یقیناً همین‌طور سرگرد. یقیناً همین‌طور. خوب معامله انجام شد.»

درابل سرتکان داد: «خیلی عالی شد. خوب فعلاً از او به شدت محافظت کنید تا برای بردنش بازگردم. نباید اجازه بدهیم که دوباره فرار کند. خیلی چیزها در گرو اطلاعات اوست. به خصوص با توجه به اینکه در ستاد رومل کار می‌کرده است. در ضمن، کارهایم را با شما فیصله می‌دهم و به سرهنگتان در جی — ۲ تحویل گرفتن او را خبر می‌دهم. فعلاً خوب مواظب او باشید.»

وایس سربازانش را فراخواند و مرا به همان اتاق خالی که زندانم بود بازگرداندند. کارها داشت درست می‌شد. حال که درابل مسئولیت مرا به عهده می‌گرفت امکان داشت بتوانم. با ستاد خودم و حتی با بریتون تماس بگیرم. و اگر کار خراب شد و موفق نشدم آنوقت هویت خود را نزد درابل افشا می‌کنم.

یک ساعت بعد کنار در ابل در یک اتومبیل ستاد به اتفاق یک سرباز امریکایی نشسته بودم یک نگهبان مسلح دیگر هم در کنار راننده نشسته بود. تاریخ داشت تکرار می شد با این تفاوت که این بار به سوی خانه باز می گشتم و سرانجام آفتاب از پس تاریکیها سر می کشید. علی رغم روی ترش در ابل با آرامش کامل به پستی نرم اتومبیل تکیه دادم و تا ورود به شهر الجزیره خوابیدم.

فصل ده

وقتی به ستاد متفقین در شهر الجزیره رسیدیم خیلی خواب آلوده بودم و نمی فهمیدم که در کجا هستم. همراهانم بدون کمترین تشریفاتی مرا از اتومبیل بیرون انداختند. فقط توانستم به بینم که جلو ساختمان بتونی بزرگی پیاده شده ایم. در داخل بنا، پلکان وسیع و مرمری و مارپیچی وجود داشت. در آن ساعت اولیه بامداد بوی قوی عطر بوگن ویلیه و فرانجی پانی استشمام می گردید. فعالیت شدیدی حکمفرما بود. خانمهایی که بین ادارات ژنرالها و مارشالهای هوایی و دریاسالارها در رفت و آمد بودند دیده می شدند. بی تردید می رفتند تا پرچمهای رنگ و وارنگ کوچکی را روی نقشه های بزرگ دیواری جابجا نمایند. هیچیک از آنها به یک سرگرد کشیف آلمانی با لباسهای پاره که چهار نگهبان و یک افسر خوش لباس اداره اطلاعات او را همراهی می کرد نیم نگاهی هم نکرد هر چند که فکر می کردم چنین وضعیتی دست کم نگاه پرسشگر آنها را به خود جلب می کرد.

در طبقه دوم جلو دری شیشه ای توقف کردیم. پیش از آنکه بتوانم نوشته روی آن را بخوانم در باز شد و فقط توانستم این چند کلمه را که با حروف سیاه نوشته شده بود تشخیص بدهم «دایره امنیت نیروی زمینی.» بنابراین اس. او. ای در

آنجا مستقر نبود و می بایست به این نکته توجه می کردم. دلم سخت شور می زد. زمان خیلی گرانبها بود و ساعات به سرعت می گذشتند. فقط سه روز مانده بود تا رومل به ارتش یکم در نزدیکی فندق حمله ور گردد و می بایست اداره اطلاعات ستاد کل را کاملاً هشدار بدهم. با اینکه فکر می کردم پیام مرا دریافت کرده باشند باز جزئیاتی وجود داشت که در یک پیام رمز گنجائیدنی نبود و می بایست آنها را روشن سازم. درابل هم کوچکترین عجله ای نداشت تا مرا به اس. او. ای ببرد فقط در آنجا بود که می توانستم هویت اصلی خود را افشا کنم.

وقتی وارد اتاق شدیم سرگروه بان بلندقدی با موهای جو گندمی از جا بلند شد. «صبح بخیر قربان.»

درابل سرش را تکان داد و متکبرانه از چوب دستی اش را جنبانید. با سربه طرف دری در کنار اتاق اشاره کرد. «بفرماید توی این اتاق. جناب سرگرد.»

پاشنه های پا را به هم کوفتم و جلوتر از او وارد اتاق دفتری پاکیزه شدیم. نقشه های معمولی به دیوار آویزان بود و روی آنها را با پرده سیاه پوشانده بودند. درابل با پاشنه پا در را بست و با خشونت گفت: "Bitte Ich Verstehe Nicht."

کمترین حرکتی نکردم: «باید هر چه زود سرهنگ بریتون را به بینم چون موضوعی حیاتی در کار است.» و با تاکید افزودم: «خیلی اهمیت دارد.»

درابل ریشخند کنان گفت: «اوه. میل دارید حرف بزنید. نه؟ شکست صحرا عقیده شما را کمی تغییر داده است. اینطور نیست؟ ای خائن. دیگر صبر ندارم اسرار ناچیزی که توی کله ات انباشته ای نگه داری. مگر نه؟ کمی خیانت را برای نجات جان خود لازم می دانی؟»

جلو عصبانیتم را گرفتم: «می توانید این جور فکر کنید.»

به هر حال، آنچه را به سرهنگ بریتون می خواهید بگوئید. با اطمینان خاطر می توانید به من بگویید.» چشمانش به سختی صخره بود و در نگاهش برق

شادی می درخشید.

— نه!

امتناع من کمترین اثری بر او نداشت. شانه‌هایش بالا انداخت و گفت: «خیلی خوب. صبر می‌کنم.» و به طرف در راه افتاد. به سویی پریدم و شانه‌اش را گرفته نگاهش داشتم ولی دستم را کنار زد.

— مطلب حیاتی است. بسیار حیاتی است.

— اگر اینقدر حیاتی است فرد امنیتی که می‌تواند آن را بشنود جلوشما ایستاده است. به من بگویید.

مستأصل شده بودم: «نمی‌توانم. شما باید سعی کنید اهمیت موضوع را درک کنید.» راه حل تازه‌ای به نظرم رسید: «ممکن است با سرهنگ بریتون با تلفن گفتگو کنم؟»

پیش از آنکه جواب دهد کمی تأمل کرد. دستش هنوز روی دستگیره در بود، بعد اندیشناک به من نگاه کرد: «البته.»

«بسیار خوب.» هنوز درباره اینکه چه اندازه از شرح احوال خود را می‌توانم برای درایل تعریف کنم به تصمیمی نرسیده بودم. او نیز مانند من در اس. او. ای کار می‌کرد. فوراً تصمیم خود را گرفتم: «آیا نام کارل مطلبی را به ذهن شما نمی‌آورد؟»

فوراً دسته در را رها کرد و دستش را مشت نمود به طوری که مفاصل انگشتانش زیر پوست آفتاب سوخته‌اش سفید شد. نگاهش خیره ماند و درخشید و همچنان ناسازگار گفت: «مقصود؟»

— فقط می‌خواهم که با بریتون تماس بگیرید و به او بگویید که پیامی از کارل آورده‌ام.

«(که اینطور.)» و نجواکنان ادامه داد: «از کارل پیامی دارید...» قدری مکث کرد. او نیز تصمیم خود را گرفت: «بسیار خوب جناب سرگرد. امیدوارم که یکی

از آن کلکهای نازیها را به کار نبرده باشید. این به نفع شماست.»
 سرم را به نفی تکان دادم: «شما را به خدا اینقدر طفره نروید. فوراً با او تماس بگیرید.»

واضح بود که از لحن قاطع من خشنود نیست. با وجود این به طرف میز تحریرش رفت و در صندلی چرخان جای گرفت و گوشی را برداشت و شماره‌ای را خواست.

از شدت هیجان ناخنهای دستم را می جویدم. دقایقی با دل‌به می‌گذشت. در ابل نگاهم می‌کرد ولی چیزی نمی‌گفت.
 تلفن زنگ زد. زنگی خشن و نامنظم که سکوت را مانند زنگ اتومبیل آتش‌نشانی درهم می‌شکست.

در ابل گوشی را با کاهلی برداشت: «سرهنگ برینتون؟ من رگ هستم قربان. بله... بله... تقریباً یک ساعت پیش. بله.» سعی کرد تا گفتگو را کوتاه کند. «بنید قربان. آن افسر آلمانی را که دو سال پیش در قاهره بازجویی کردیم به خاطر می‌آورید؟ فون وانکه؟»

گوشه‌ایم را نیز کردم. به طور مبهمی حالت هیجان زده را در آن سوی سیم احساس کردم و صدای فریاد بلندی برخاست آنچنانکه نزدیک بود گوش در ابل را کر کند.

«خوب؟»

— او را به اینجا برگرداندم. یانکیها در نزدیکهای فُداق او را دستگیر کرده‌اند. به نحوی او را از آنها تحویل گرفتم و یانکیها را متقاعد ساختم که به این آلمانی بیشتر از آنها احتیاج داریم...

«چی گفتی؟» برینتون گوئی جیغ می‌کشید.

— می‌خواستم بگویم که هنوز او را به سیخ نکشیده‌ام. اول می‌خواستم صبحانه‌ام را بخورم. و بعد...

از هیجانی که در آنسوی سیم پیدا شده بود چیزی نمی شنیدم ولی آن را حس می کردم. ولی در ابل هنوز بی اعتنا بود، آرنجهایش را روی میز گذاشته بود، و سیگاری در گوشه لبش دود می کرد. دلم می خواست او را برای این بی اعتنائی اش بکشم.

«جناب سرهنگ، اگر اینقدر حرف مرا قطع نکنید می خواستم بگویم که فون وارنکه می گوید که مطلب مهمی دارد و از افشاء آن نزد من خودداری می کند. صدای برینتون به وضوح از گوشی شنیده شد. «ای احمق لعنتی. تو که از قضیه کارل خبرداری!»

در ابل ته سیگارش را با خشونت توی زیرسیگاری خاموش کرد و پاسخ داد: «بله. قربان. البته به خاطر دارم. فقط احتیاطهای معمولی را رعایت می کردم. همین. بله. بسیار خوب. در اینجا منتظر شما می مانم.»

آهسته گوشی را به جای خود گذارد و به من نگاه کرد. لب کلفت زیرینش را با بی اعتنائی جلو آورد و به آلمانی گفت: «همه چیز مرتب شد آقای سرگرد. سرهنگ به اینجا می آید. یک ساعت دیگر اینجااست.» زبان را روی لب خشکیده اش کشید. بلند شد و به سویم آمد. خیلی ناراحت و آشفته به نظر می آمد.

گفتم: «خدا را شکر.»

دست سنگینش را روی شانه ام گذاشت و به انگلیسی گفت: «متأسفم دوست عزیز. هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که از خودمان هستی.» در پاسخ چیزی نگفتم.

«خبر نداشتم که برینتون شما را به این شکل در آورده.» لب زیرینش را گاز گرفت: «حالا می فهمم که چرا گذاشتند فرار کنی، هرچند که هرگز فکر نمی کردم برینتون چنین قصدی داشته است که یک افسر آلمانی را راضی به همکاری با ما نماید. شما در قاهره سرسختی عجیبی نشان دادید اصلاً حرف

نمی زدید. ابدأ...» مثل اینکه با خودش سخن می گوید نه با من. در عجب بودم که اگر هنوز خیال می کند که یک جاسوس دوجانبه آلمانی هستم پس چرا با من به انگلیسی حرف می زند.

متفکرانه به سخنانش ادامه داد: «همه پیامهای شما را دریافت کردیم برای کشف کردن آنها من کمک می کردم...»

دیگر نتوانستم خویشتن داری کنم و به خنده افتادم. در ابل ناراحت شد. به آرامی گفتم: «شما را از این ناراحتی شدید بیرون می آورم.» پس از دو سال که آلمانی حرف زده و فکر کرده بودم و برای این کار دیسپلین سختی را بر خود روا داشته بودم سخن گفتن به انگلیسی قدری دشوار بود: «من اصلاً فون وارنکه نیستم.»

— فون وارنکه نیستی؟ پس کیستی؟ بدون تردید آن کسی که در قاهره او را بازجویی می کردم فون وارنکه بود.

— مثل اینکه با گفتن این اسرار دارم گردن خود را در حلقه طنابی دیگر گیر می اندازم ولی تاکنون از خطرات بسیاری جان بدر برده ام که این یکی در برابر آنها اهمیتی ندارد. شاید برینتون تمامی داستان را برای شما تعریف کند ولی تا وی چنین کند می توانم به شما بگویم که من شماره ۴۳ هستم — یا کارل هستم. هر کدام را که ترجیح می دهید.

سرش را به آرامی تکان داد. شاخه ای از موهای مرتب سرش توی صورتش ریخت: «بله. بله. آن شماره رمز را بیاد دارم ولی نمی دانستم که شما هستید. پس شما شماره ۴۳ هستید؟»

— بله.

— این شماره اطلاع زیادی را به من نمی دهد. مگر نه؟

— نه.

حالت تسلیم و رضا به خود گرفت. «پس منتظر برینتون می مانم. ضمناً چطور

است با هم غذائی بخوریم. از رستوران می‌خواهم تا صبحانه‌ای برای ما بیاورند. در اتاق را باز کرد و فریاد کشید.

برینتون آهسته پاهایش را از روی هم برداشت و بطری را از روی میز تحریر برداشت. با مهارت پیمانه مرا لبریز کرد.

— خیلی دقت کنید اصلاً دلم نمی‌خواهد با حال مستی به دیدار مونتی یا ایک بروم.

«هیچکدام را نخواهی دید. دوست من. داستان شما را من به آنها خواهم گفت. هر چه افراد کمتری از آن آگاه شوند بهتر است. مونتی آن را همچون مرده رستاخیز انجیل از من خواهد شنید.» برای خودش کمی نوشیدنی در جام ریخت: «من هم به قدری از این نیاز دارم. این داستان پرماجرایی است که باید شخصاً برای فرمانده کل تعریف کنم.» جامش را در برابر نور گرفت و نقادانه آن را نگاه کرد و لاجرعه نوشید.

«خلاصه هر چه که رویداده باورکردنی نیست. هرگز فکر نمی‌کردیم که این وظیفه را تا به آخر به این نحو که انجام دادی به پایان برسانی. خدا دانا است که چگونه آن را انجام داده‌ای. تو را جزء رفتگان حساب می‌کردیم، به خصوص در ژوئیه گذشته که دیگر پیامی از تو نرسید. نه خبری نه پیامی. حتی اوتو هم سکوت کرده بود وقتی از او خبر رسید فهمیدم که جان بدر برده‌ای. حالا می‌بینم که آقا در برلین با دوشیزه‌ای خوش بوده‌اند. آه خدای من!»

ناگهان دلم گرفت و چون سرب در سینه‌ام سنگین شد. تقریباً همه چیز را برای برینتون تعریف کرده و راهنماییهای لازم را چنانکه شایسته اینتلجنت سرویس بریتانیاست دریافت نموده بودم. واکنش برینتون در برابر او رفتم نزد ریمان خیلی مضحک بود به خوبی او را وحشت زده کرد.

— او را کشتی؟

— بله.

— به همین سادگی؟

«طبیعی است.» با خونسردی پاسخ دادم: «پس انتظار داشتید با او چه معامله ای بکنم؟ می خواستید او را ببوسم؟»

هرگز برینتون را برای چنین عکس العملی نخواهم بخشید.

برینتون پیمانۀ اش را روی میز گذاشت و پیش من آمد: «اکنون باید بروم و جریان را به رئیس بگویم.» نگاهی به قیافه گرفته ام انداخت: «اکنون همه چیز تمام شده.» و با مهربانی ادامه داد: «کاری بسیار عالی انجام دادی. خیلی عالی.» تمجیدش حالتی رسمی و معمولی داشت. نگاه سردم را به او دوختم.

«شادمان باش. چندین ماه است که پیشنهاد ارتقائت به سروانی در جریان است. هر چند خیلی متأسفم که در ارتش ما تنزل درجه پیدا می کنی و جای تأسف است که دیگر نمی توانی صلیب آهننت را بزنی ولی چیز خیلی بهتری برایت دارم. نشان دی. اس. او مونتسی خودش یک روزی آن را به تو خواهد داد.»

در واقع به سخنانش گوش نمی کردم. روی میز برینتون خم شدم. جام دیگری ریختم، به همان اندازه پیمانۀ ای که چند دقیقه پیش برایم ریخته بود، و سپس لاجرعه سر کشیدم.

— آن مدال لعنتی را فراموش کن و ته بطری را بالا بیا.

برینتون چیزی نگفت. متفکرانه چانه اش را خاراند. من هم توی صندلی ام لمیدم. گفتم که همه چیز به پایان رسیده است ولی چیزی از سخنان او را دریافت نکردم.

به گذشته ها، برگشته بودم، و منظره دلخراش خرابه های تریپولی را نظاره می کردم. زوزه بمبها و صدای ناله دختری را که با کمر شکسته در بغل گرفته بودم می شنیدم و نگاه خسته او را که به من چشم دوخته بود می دیدم.

در پشت این منظره، سر درهم کوفته و خون آلوده ریمان را که با شلیک اولین تیرم به عقب در میان ریگهای بیابان افتاد و نیز دوستم اوه زی دورف را که وقتی داشت به هواپیماهای بمب افکن بریتانیایی ناسزا می گفت با تیر زدم می دیدم. سکوتی طولانی برقرار شد. بریتون نگاه پرسشگر خود را به من دوخته بود. در چهره زاهدانه اش لبخند مبهمی حاکی از نگرانی دیده می شد.

— چطوری پسر؟

— فقط یک تقاضا دارم سرهنگ.

— چه تقاضایی؟

— کمی کار ناتمام در تریپولی دارم. ممکن است وسیله مسافرتم را فراهم کنید؟ یکی دو روز بیشتر طول نمی کشد.

چند لحظه خیره به من نگاه کرد و پرسید: «چه کاری؟»

با سر نه گفتم: «فقط بگذارید بروم. آیا ممکن است؟» آهی کشید و پدرا نه دستش را دور شانهام حلقه زد. مثل اینکه مقصود مرا

فهمیده بود: «باشد پسر. ترتیبش را می دهم.»

هواپیمای داکوتای دی سی ۳ حمل و نقل نیروی هوایی بریتانیا آهسته بر روی کاستل نیتو دور زد. در سمت مغرب، منطقه ای را می دیدم که صلیبهای کوچک و سفیدی همچون گل داودی از میان ریگها سر کشیده بودند. صلیب طلایی کوچکی را که در جیب داشتم با انگشتانم فشردم.

گور او را به سختی پیدا کردم. آن گور هم مانند بسیاری گورهای افراد آفریقا کر پس بود که در ردیفهای منظم هندسی در خاک خفته بودند. بر روی هر یک از آنها صلیب چوبی سفیدی با علامت سواستیکای سیاهی که دایره ای به دور آن رسم شده بود نصب گردیده بود. در جلو گور ایستادم هم سطح زمین شده و برهنه مانده بود. او خود را در زیر خاک از من پنهان کرده بود. در حالی که

یونیفیرم ارتش بریتانیا را بر تن داشتم بالای گوش ایستادم و سلام نظامی دادم. در حیرت بودم که اگر زنده می بودم و مرا می دید چه می گفت. با وجود کوششی که می کردم اشک چشمانم را فرا گرفته و بغض گلویم را می فشرد سعی کردم به صدای بلند با او سخن بگویم. سرانجام با صدای گرفته ای گفتم: «راحت بخواب.»

قدری دیگر هم ایستادم. کوشیدم او را همانگونه که بود در نظر مجسم سازم وای تصویرش همچنان در نظرم تیره ماند. نفس عمیقی کشیدم. حتی در آن گرمای آفتاب لرزه ای بر اندامم افتاد.

ناگهان گفته ابدی و پراز عاطفه روبرت بروک شاعر، ناخواسته به یادم آمد:

«... که در گوشه از یک سرزمین دور دست
برای ابد آرمیده است.»

بی شک، طی همه دوران آشنائیمان، با آن روشن بینی خاص خودش، همه چیز را می دانست. و به همین دلیل شایسته یادآوری از سوی انگلستان است. این کتیبه مناسبی برای سنگ گورش بود.



انتشارات جویا منتشر کرده است:

آوای کوهستان

یاسوناری کاواباتا

داریوش قهرمانپور

هیولای لاک نس

تیم دینس دیل

شهین نوروزی باستانی

مثلث برمودا

چارلز برلیتز

کامیار جولایی

دژهای راز

اسپراگ دوکامپ

زهرا فروزان سپهر

جامه به خوناب

رضا جولایی

نوشدارو
علی مؤذنی

انسان درون
گراهام گرین
ابراهیم صدقیانی

عالیجناب کیشوت
گراهام گرین
رضا فرخفال

عامل انسانی
گراهام گرین
احمد میرعلایی

روانشناسی یادگیری
جیمز دیز و استوارت هالسی
نقی براهنی

باغ گذرگاههای هزارپیچ
خورخه لوئیس بورخس
احمد میرعلایی

بیلی باد ملوان و چند داستان دیگر
هرمان ملویل و آلن پو
احمد میرعلایی

سینوحہ

میکا والتاری

دکتر احمد بھپور

سرزمین کوران

ارنست همینگوی، گراہام گرین، بورخس...

ترجمہ و تدوین رضا جولایی

جاسوسی در ستاد رومل

رابرت واچا

اسماعیل زند



بها: ۱۷۵۰ ریال